

برنده جایزه ملی کتاب ادبهای متحد، ۱۹۷۷

ال لوبو

سفر گرگ

داگلاس وی

ترجمه فریدون مجلسی



إِلْ نُوبُو
«سفر گرگ»

إِل لُوبُو

«سفر گرگ»

اثر: داگلاس دی

ترجمه: فریدون مجلسی

برندهٔ جایزه ملی کتاب سال ۱۹۷۷ ایالت‌های متحد

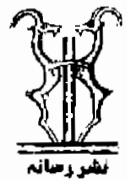
این کتاب ترجمه‌ای است از:

JOURNEY OF THE WOLF

(NATIONAL BOOK AWARD WINNER)

by: Douglas Day

POCKET BOOKS NEW YORK, 1977



ال لوبو، سفر گرگ (برنده جایزه ملی کتاب ایالت‌های متحد)

اثر: داگلاس دی

ترجمه: فریدون مجلسی

چاپ اول ۵۰۰۰ نسخه

چاپ: آذر

نشر رسانه (شرکت رسانه ماد با مسئولیت محدود) تلفن ۶۰۲۲۷۵

فروردین ۱۳۶۹

با آوای کرکننده کوس، یکسره
دژم و خشک بود اسپانیا،
آشیانها ودشتهای عقابها، خاموش
از پریشانی مصیبت بار.
بابلو نرودا، اسپانیا چگونه بود

یادداشت مترجم

بیشتر کتابها و سرگذشتهایی که موضوع آنها در باره وقایع و جنگهای تاریخی است به شرح احوال و زندگی قهرمانان: پیشوایان، سرداران و پادشاهان اختصاص دارد و افتخارات و حماسه‌ها به نام آنها ثبت می‌شود. اما، قهرمان این کتاب، سباستیان روزالس، از آن قهرمانها نیست؛ او یک سرباز است، یک سرجوخه. از کسانی که جنگ را می‌گردانند و اجرا می‌کنند ولی نقشی در چون و چرا و سهمی در میراث و افتخارات آن ندارند، در حالی که تمام زندگی آنها متأثر از آن و پی‌آمدهایش خواهد بود، و هنگامی که دیگر از قهرمانان: پیشوایان، سرداران و شاهان خبری نیست پاسخگویی هم برای آوارگیها و ناکامیهای آنان وجود ندارد.

دولتمردان قدرت‌طلب به خاطر ارضاء خودخواهیها و حفظ و گسترش قدرت خود جنگ افروزی می‌کنند، قدرتهای جهانی به خاطر منافع و حفظ گسترش قدرت و نفوذ خود در جنگها مداخله و بر سر آنها بند و بست و معامله می‌کنند و زندگی میلیونها سباستیان روزالس و آمال و آرزوهای آنان تباه می‌شود.

جنگ داخلی اسپانیا در زمان خود و تا مدتها بعد جاذبه‌ای خاص در میان روشنفکران و آزادیخواهان جهان داشته و کتابها و مقالات زیادی در باره آن نوشته‌اند که معمولاً متأثر از دیدگاههای آرمانی و عقیدتی نویسندگان بوده است. غالب تحلیلگران مکتب گرا و ایدآلیست که رفتارهای بشر را چون اجزاء یک ماشین یا ذرات اتم و نظام فیزیکی اجرام و کائنات تابع قوانین ثابت علمی می‌انگارند و نسخه‌های پیش نوشته خود را به عنوان قوانین مسجل علمی و طبیعی تجویز می‌کنند، از همین گونه دیدگاهها به این جنگ توجه داشته‌اند. این کتاب چنین دیدگاههایی ندارد، در آن از هیچ طرفی جانبداری و در مورد ارزشها یا حقانیت هیچ طرفی

داوری نشده است. بلکه سعی شده است جنگ و مصائب آن و سرگذشت انسانی ارائه شود که از نوجوانی به جنگ کشانده شده و با آنکه سرانجام این جنگ با تمام مشقات و خطراتش به پایان رسیده و او نیز از آن جان به در برده است، ولی باز هم سی و چهار سال زندگی بعد از جنگ و نیز مرگش را سایه این جنگ پوشانده و از او به جای آنچه که باید می بود، آنچه را که هست ساخته است.

در این کتاب ضمن ارائه تصویری تازه از جنگ داخلی اسپانیا و پیامدهای آن، و تشریح احساسات و عواطف و پندارهای یک چریک جمهوریخواه، واقعیت جالبی هم مطرح شده است که احتمالاً مورد پسند هواداران متعصب هر یک از دو طرف — که معتقد به اصالت اعتقادات خود می باشند — واقع نخواهد شد. این جمله از زبان روزالس قابل ذکر است: «... وقتی جنگ شروع شد، من به میلیشیای جمهوریخواه پیوستم، فقط به خاطر اینکه همه مردان دهکده من این کار را کردند. در دهکده بعدی سیاست متفاوتی داشتند، مردان به ارتش ناسیونالیست، یا فالانژ پیوستند...»

دعوای اصلی بر سر قدرت سیاسی است، چه در مبارزه داخلی و چه در عرصه جهانی. هر یک از دو طرف چه رجز خوانیها می کنند، چه منتهای بر سر بشریت و علم و حق می گذارند... و بعد، امروز در همان اسپانیا، سلطنتی که فرانکو شورش خود را برای بازگرداندن آن آغاز کرد مستقر است و سوسیالیستهایی که در آن زمان با او می جنگیدند حکومت می کنند! در متن انگلیسی کتاب بسیاری از واژه ها و جملات عیناً به اسپانیولی آمده است، که با توجه به خویشاوندی زبانهای اروپایی و شباهتهای تلفظی، درک معانی آن برای خواننده انگلیسی زبان مسئله ای نیست، خاصه آنکه الفبای هر دو زبان نیز یکسان است. در حالی که نقل عین واژه های اسپانیولی در متن فارسی شیوایی و یکدستی آن را مخدوش می کرد. بنابراین جز در چند مورد همه جا واژه ها و جمله های اسپانیولی نیز به فارسی برگردانده شده است.

ف. م.

«مقدمه»

سباستیان روزالس که قبلاً به نام ال لوبو^۱ مشهور بود بشدت میل به سیگار کشیدن داشت، ولی از این می‌ترسید که بوی تند توتون سیاه سیگار ژیتان به مشام عابرینی که احتمالاً از جاده پایین می‌گذشتند برسد. لذا در عوض به مکیدن ساقه نازک علفی پرداخت که در میان خزه‌های سبز کف جنگل ساحلی مخفی گاهش، روئیده بود. در حالی که اندکی می‌لرزید، پشت کشیده‌اش را به تنه نرم و خاکستری رنگ درخت بلندی تکیه داده و امیدوار بود این کار در برابر باران سردی که در شرف بارش بود محافظتش کند. ساقه علف را چنان که گویی واقعاً همان سیگاری است که در آرزویش بود خرد کرد و جوید.

روزالس از اینکه در طی راه آنقدر زود خسته شده، و از اینکه تجهیزاتش برای عبور از پیرنه غربی در ماه دسامبر آنقدر ناقص بود احساس ناراحتی می‌کرد. کفشهای شهری سیاهش در جایی که چمباتمه زده بود در میان خزه‌ها بکلی غرق شده و هم‌اکنون آثار فرسودگی در آن دیده می‌شد. و ژاکت مشمش که پاره و شکافته شده بود به زحمت می‌توانست جلوی نفوذ سرما را، که از لابلای پیراهن کار آبی رنگ به گوشت بدنش می‌رسید، بگیرد. صبح آن روز پتو را از روی تخت زنش برداشته و به صورت مرسوم و قدیمی لوله کرده بود تا بتواند روی شانه و سینه‌اش بیندازد. ولی پتو نیز مانند کلاه بره سیاهی که آن را تقریباً تا روی گوشه‌هایش پایین کشیده بود، خیس بود و تنها به احساس سرما می‌افزود. با خود اندیشید بعد از سی و چهار سال که در مملکت خراب شده آنها بوده‌ام، اکنون چیزهایی را که می‌توانم از فرانسه خارج کنم کمتر از آن چیزی است که با خودم به آنجا برده بودم.

از کامبو، دهکده‌ای که از سال ۱۹۴۴ موطن او، و موطن همسر و دو دخترش محسوب

می شد تنها بیست کیلومتر دور شده بود. یک ساعت قبل از میان شهر اینهوا در باسک گذشته بود. اکنون از درون جنگل می توانست اسپانیا را در سمت جنوب ببیند، یعنی وطنش را که سالها پیش او را از خود رانده بود و امشب ناچار بود که خواه و ناخواه بازگشتش را پذیرا شود.

دیشب در آشپزخانه کوچک و شلوغشان، پشت میز با اینش، زنش که بیست سال از ازدواجشان می گذشت، نشست. دخترانشان که با دو فرانسوی، که همیشه مورد تحقیرش بودند، ازدواج کرده بودند، تازه با سیتروئنه‌های انباشته از بچه‌های چاق و پر سروصدایشان آنجا را ترک کرده بودند.

مجادلات خسته کننده همیشه میانشان در گرفته بود: چرا روزالس حتی از فرا گرفتن مقدمات زبان فرانسه خودداری می کرد، چرا نسبت به دامادهایش (که اغلب وانمود می کرد حتی اسامی آنها را به خاطر نمی آورد)، رفتاری علناً اهانت آمیز داشت، چرا هیچ ابریز علاقه‌ای نسبت به پنج نوه اش نمی کرد؟ چرا نمی خواست اگر نه با غرور دست کم با رضایت شاهد آن باشد که خانواده اش داشتند تابعیت فرانسه را می پذیرفتند و تشریفات این کار در حال پیشرفت بود؟ گلیست‌ها پس از جنگ بزرگ به خاطر عملیات درخشانش در جبهه ماکی به او نشان افتخار داده بودند و به عنوان یک قهرمان زخم دیده از دولت فرانسه مقرر در یافت می کرد: بنابراین چرا باید اصرار می داشت که خود را بیگانه‌ای در یک کشور بد بداند؟ روزالس طی این مجادلات تکراری با حفظ سکوت سرد همیشه اش سر جای می نشست و چهره اش در پس چین و چروکهای سالیان عمر بیتفاوت باقی می ماند. در پایان سخنرانی آتشین آنها لبخندی می زد، لبخندی گرگوار، لبهای نازکش به تنگی روی دندانهایش، که هنوز سفید و یک دست بودند، کشیده می شد و به زنانی که دوره اش کرده بودند پرخاش می کرد: «برای اینکه من اندلسی هستم شماها هم همین طور؛ و برای اینکه من از این مملکت زنانه و از مردمانش که حرف زدن و کارکردنشان مثل بیغیرتهاست بیزارم.»

اینش در حالی که پستانهای هندوانه‌ای بزرگش به پارچه پیراهن سیاهش که تن پوش همه سانه‌های زندگی مشترکشان بود، فشار می آورد گفت: «پس برو گمشو، دهاتی چهار سال است اعلام عفو شده: برگرد به پوئبلوی^۲ کثافتت، پیرمردی قاطی پیرمردهای دیگر، اینجا تو باعث خجالت ما هستی اسپانیایی. برگرد و با پیر کفتارهای دیگر توی کافه بنشین و تمام روز

بوی شراب بده و تمام شب بوی شاش.» سپس در حالی که از این صحبت طولانی و خشم‌آلود خسته شده بود برخاست و به مرتب کردن در هم ریختگیهایی که نوه‌هایش در خانه بر جای گذاشته بودند پرداخت و در حالی که سرش را از روی شانه برمی‌گرداند خطاب به او گفت: «راستی چند وقت است که ریشت را تراشیده‌ای، کثافت، یک هفته می‌شود؟ هیچ خودت را توی آینه نگاه می‌کنی؟»

روزالس زبری ریش خاکستری‌اش را روی چانه و گونه‌هایش لمس می‌کرد و با خود می‌اندیشد، «حالا که چه؟» و زیر لب می‌گفت «آه، خدای من»، و انگشتان پینه بسته و پر گره دستش را میان موهای خاکستری‌اش که هنوز پر پشت و زبر تا روی پیشانی‌اش می‌آمد، فرو می‌برد. «پس این طور، وضع کسی که ماده خوکی را به زنی گرفته باشد و دخترانش با بدکاران فرانسوی ازدواج کرده باشند و نوه‌هایش با شیر ناپاک بزرگ شوند، در هنگام پا به سن گذاشتن همین است.»

اوضاع همیشه هم به این اندازه بد نبود، یا لااقل در سالهای اولیه ازدواجشان چنین نبود. زمانی که روزالس اینش را پیدا کرد، او با سایر تبعیدیها در منزلی در بُردو زندگی می‌کرد. اینش تقریباً زیبا بود، و احساساتش نسبت به روزالس، قهرمانی با نشان افتخار، لبریز از تحسین و شیفتگی بود. از آنجا که وی نامزد نداشت و نیز یک اسپانیایی بود — و اینکه هرگز به مغز روزالس هم خطور نکرده بود که با یک فرانسوی ازدواج کند — بنابراین با — او ازدواج کرده و او را همراه خویش برای زندگی به کامبو آورده بود، زیرا نمی‌توانست به پوئبلوی خودش در آندالس بازگردد و مجدداً به آناماریا، نامزد ظریف و زیبایش که فقط چند ماه مانده به شروع جنگ پای بند عشقش شده بود ملحق شود. واقعاً چاره دیگری نداشت مگر آنکه مجرد باقی بماند. به این ترتیب زندگی مشترکشان را در کامبو آغاز کردند. اینش با پشتکار فرزندان تولید می‌کرد و با گذشت ایام بد اخلاق تر می‌شد، در حالی که روزالس هرگز از اندیشهٔ آناماریا و چشمهای افسونگرش، و از موطنش در جنوب و همهٔ چیزهایی که از دست داده بود دست بر نمی‌داشت.

روزالس بتنهایی در آشپزخانه می‌نشست و چشمان سیاه بی‌روحش را از بطری یک لیتری شراب شامگاهی به سوی دیس مقابلش که در آن چند تکه شیرینی اسپانیایی بود می‌گرداند و سپس از آن سوی اتاق به اجاق شیشه‌ای کثیف و پنجره کوچک بالای آن چشم می‌دوخت. از میان پنجره و در پرتو تک چراغ خیابان فقط می‌توانست یک ردیف خانه‌های کهنه کوچک را تشخیص دهد که بسیار شبیه خانهٔ خودش بودند. اینجا محل زندگی همهٔ آنها

بود: همه اسپانیاییهای تبعیدی مقیم کامبو، که بیشترشان نخواستند به عنوان کارگر برای زمیندارها و مغازه دارهای فرانسوی کار کنند؛ سابقاً می کوشیدند اسپانیایی باقی بمانند و بعدها پس از مسجل شدن اینکه رژیم فرانکو هرگز و هرگز به آنها اجازه بازگشت به وطن را نخواهد داد، سعی کردند در زندگی کشوری که آنان را با اکراه در خود جای داده بود جذب شوند. این هرگز تاموقعی بود که اعلامیه شگفت انگیز فرانکو در سال ۱۹۶۹ درباره عفو عمومی همه کسانی که به نفع جمهوری خواهان جنگیده بودند صادر شد.

روزالس با عده‌ای از مردان درباره عفو مذاکره کرده بود. اکنون سال ۱۹۷۳ بود ولی شماری بسیار اندک جرأت کرده بودند از این عفو استفاده کنند. در گروه او، مثنی پیر سربازهای قدیمی که تقریباً هر شب در کافه‌ای گرد می آمدند تا همان حرفهای قدیمی را برای یکدیگر تکرار کنند، همگی متفق بودند که این عفو کاملاً بی‌معنی است - یا دست کم برای آن دسته از تبعیدیهایی که مشمول این قانون نبودند بی‌معنی بود. مردانی مانند روزالس سی و چهار سال بود که در روئای بازگشت به دهاتشان بودند، تا زندگی خود را در جاهایی به سر آورند که به آن تعلق داشتند، یعنی در سرزمین خودشان. ولی نامه‌های هشدار دهنده‌ای که آنها را از پذیرش عفو بر حذر می داشت از اسپانیا به دستشان رسیده بود که در آنها نوشته بودند در صورت بازگشت چه چیزی در انتظارشان خواهد بود. والتین پیر، نسخه پیچ معلولی که در لاوایی پس محله‌ای کارگری در مادرید بزرگ شده بود، سال قبل نامه‌ای در این زمینه از برادرش دریافت کرده بود. برادر او در اسپانیا باقی مانده و در همه آن سالهای اعدامهای سیاسی در انتظار نشسته و گرسنگیها، تحقیرها و اربابهای روزمره‌ای را که رژیم نسبت به جمهوریخواهان قدیمی اسپانیا اعمال می کرد تحمل کرده بود.

برادرش نوشته بود: «اگر دلت می خواهد برگرد، ولی در اینجا بیش از حد تحمل یک انسان باید به گه خوردن پرداخت. حالا دیگر در اینجا نه گرسنگی واقعی وجود دارد و نه وحشت روزمره. ولی از آزادی و غیرت انسانی خبری نیست. آنها از شما نفرت خواهند داشت و کاری خواهند کرد که آرزو کنید هرگز باز نگشته بودید. همانجایی که هستید بمانید. صبر کنید تا قورباغه کوتوله بمیرد، تا بعد ببینیم چه می شود. ولی در حال حاضر، نیاید. فخر نکنید می توانید بی سر و صدا بیایید و با آرامش زندگی کنید. آنها هنوز هم می خواهند شماها را بدنام کنند.»

ولی قورباغه کوتوله، یا هر اسم دیگر که دشمنان فرانسیسکو فرانکو بر او نهاده بودند،

نمرده بود، و هیچ نشانه‌ای هم از اینکه خیال مردن داشته باشد در او دیده نمی‌شد. و برای سباستیان روزالس فرصت زیادی باقی نبود. در کامبوروزها ده ساعت در ناوایی کار می‌کرد و شبها به نزد اینش فربه و بدخلقش باز می‌گشت، و همان افراد گروه بودند و گیلساهای شراب شکر زده فرانسوی، سرفه‌های پیرمردانه، توتون‌های ارزان قیمت، و طبق معمول همان ناامیدی سرد.

و سپس، در این شب آخر، روزالس تصمیمش را گرفت. بعد از آن درگیری عصر با اینش و دختران و نوه‌هایش، که بذل توجهشان نسبت به او فقط در حدی بود که بخواهند زبان قدیمی‌اش را که به صحبت کردن با آن ادامه می‌داد مسخره کنند، به کافه، نزد افراد گروهش رفته بود؛ روی همان صندلی پشت بلند و پشت همان میز روکش پلاستیکی همیشگی نشسته و با سکوت در مراسم درد دل‌های همیشگی حضور یافته بود. همه فکرش را پوکه‌ایرا اشغال کرده بود. آنجا پوئبلوی او بود، که در سر اشیب تپه‌های سبز و قهوه‌یی ناحیه‌ای که آلوخاراس نامیده می‌شد قرار داشت، دور آن را قتل پر برف سی‌یرا نوادا فرا گرفته بود و فقط شصت و پنج کیلومتر با مدیترانه در جنوب فاصله داشت؛ منظره دیوارهای سنگ سفید خانه‌های پوکه‌ایرا، جاده‌های خاکی و سنگفرش باریکی که از میان شهر می‌گذشتند و میدان مرکزی کثیف آبادی که دور و برش پر بود از جوجه‌ها، سگها، بچه‌ها و گروه‌های کُپه شده پیرزنانی که روی چهار پایه‌های حصیری می‌نشستند و در گرمای آفتاب صبحگاهی به وصله پینه لباسهای سیاهشان مشغول می‌شدند، در نظرش مجسم می‌شد. خودش را به آن شکلی که قاعدتاً باید می‌بود مجسم می‌کرد؛ هنگام طلوع راهی کشتزارش می‌شد تا تمام روز را به درو کردن خوشه‌های گندم دیم، که وی و کشاورزان همشهری‌اش تقریباً تا حد خط برف در کوه‌ها می‌کاشتند مشغول شود. همسرش را مجسم می‌کرد (که مسلماً اینش قدیمی‌اش نبود، بلکه یک نفر باریک‌تر، شادتر و جوانتر بود — کسی که در واقع شبیه آناماریا بود که او را قویاً در خاطره‌اش زنده نگاه داشته بود)، که هنگام ظهر به صحرا می‌آمد تا به او محلق شود و برایش یک لیتر شراب تند محلی، مقداری پنیر بز، و یک قطعه بزرگ نان فطیر دهاتی و شاید هم قدری زیتون و یک پرتقال به همراه می‌آورد. بعد از ناهار، یک ساعتی در سایه صخره‌ای استراحت می‌کردند، و شاید حتی فرصتی برای عشقبازی و رخوت و خماری می‌داشتند. سپس به کار بازمی‌گشت تا وقتی که نوبت به صرف چیزی مانند شراب موتیلا فرا می‌رسید، که همراه دوستانش در یکی از سه کافه پوکه‌ایرا می‌نوشید؛ و سرانجام شامگاه به خانه و نزد خانواده آندالسی‌اش باز می‌گشت، و

همگی با آرامی و خوشحالی به لهجه ژوان و زیبای آلبو خاراس صحبت می‌کردند. پوکه ایرا را از هفده سالگی، یعنی از سی و هفت سال پیش دیگر ندیده بود، ولی سباستیان روزالس می‌دانست که آن محل در کجا قرار دارد و خودش چطور می‌بایست زندگی می‌کرد؛ این همان چیزی بود که آنها از او دزدیده بودند. این دعوای امشب با اینش آخرین دعوا بود، دعوایی که یکی اش هم زیاد است.

همین که ساعت از یازده گذشت، بی‌آنکه کلامی با پیر مردان گروه صحبت کرده باشد از جایش برخاست، چند سکه روی میز گذاشت، لبخندی محو به رفقای تبعیدی اش زد و با آرامش کامل گفت: «بسیار خوب، من می‌روم برای خودم زندگی ای دست و پا کنم». و آنها که فکر می‌کردند روزالس دارد صرفاً اولین بخش تعارف قدیمی آندالسی را بیان می‌کرد، پاسخی تکراری و کلیشه‌ای دادند: «معلومه، برای اینکه مرگ همیشه تنها می‌آید.» ولی روزالس می‌دانست که صحبتش تعارف نبود؛ می‌رفت تا زندگی خود را در تنها مکانی که می‌توانست برایش وجود داشته باشد باز یابد. عازم وطن بود.

واکنون، کمتر از یک روز بعد، و تنها در چند صدمتری اسپانیا، کمرش خم شده بود. با هیچ کس بدرود نگفته و چنین کاری به فکرش هم خطوط نکرده بود. اکنون فکرش روی آلبو خاراس در هزار و صد کیلومتری در جنوب متمرکز شده بود؛ و این موضوع چه ارتباطی با آنهایی که در فرانسه بودند داشت؟ راجع به موضوع پرسر و صدای عفو: بگذار ژنرال یسمو فرانکو، خودش و عفو به درک و اصل شوند. روزالس گذرنامه، اوراق کسارگری و کارت شناسایی همراه نداشت.

می‌خواست از جنوب اینهوا از مرز بگذرد، زیرا در آنجا اداره گمرک وجود نداشت، و با نبودن گمرک دیگر مورد بازخواست مأموران گارد ملی قرار نمی‌گرفت و بازداشت نمی‌شد، پس از اینهوا از طریق تپه و ماهورها مسیر قاچاقچیان را که در کوههای پیرنه تردد می‌کردند تعقیب کرده بود؛ و حالا هنگام غروب به اینجا رسیده و در انتظار بود تا تاریکی او را از دید هر مسافر و توریست یا پلیسی که امکان داشت از جاده پایین دستش عبور کنند، پنهان کند. کمی پس از ساعت نه، زیر همان باران ملایم و سردی که در تمام روز باریده بود، از جا برخاست، چند دقیقه‌ای قدم زد تا پاهای دردناکش نرم شود، سپس از سرایشب به سوی جوی بیصدایی که از آن زیر می‌گذشت پایین آمد. در حدود ساعت ده از جاده شنی گذشت و بار دیگر در خاک کشور خودش بود. مثل همیشه خون سرد بود. زمین زیرپایش هنوز نرم و پوشیده از خزه بود. درختهای بلند ساحلی اطرافش، تا آنجا که در تاریکی بدون مهتاب شب می‌توانست تشخیص

دهد، با درختهایی که در تمام بعد از ظهر سرپناهنش بودند تفاوتی نداشتند. ولی چرا، کاملاً متفاوت بودند، همین کافی است که: آن یکی‌ها در فرانسه بودند، و این‌ها در اسپانیا.

* * *

اولین عبور از مرز، در آخرین عقرب‌نشینی سال ۱۹۳۹، بکلی چیز دیگری بود. گروه‌بان سباستیان روزالس، بیست ساله، دوره خدمت سربازی سه سال، که نزد همه افرادی که او را در ارتش سرهنگ خوان مو دستو می‌شناختند به نام ال لوبو، گرگ، شهرت داشت، در وضعی بود که خودش می‌دانست بسیار خطرناک است. ترکش یک بمب ایتالیایی بیشتر گوشت بازوی چپش را کنده بود، و او در یک بیمارستان اضطراری در بارسلونا استراحت می‌کرد. در کنارش ستون دوم جوانی بنام آفرز از افراد گردانش در اثر جراحی سینه در حال احتضار بود. دشمن — افراد منظم ارتش ناسیونالیست، ایتالیایی‌ها، و مراکشی‌های لژیون خارجی قدیمی فرانکو — فقط به اندازه یک روز راه پیمایی با شهر فاصله داشتند، و ال لوبو می‌دانست که به عنوان عضو یک فوج کمونیست در صورت دستگیری قطعاً تیرباران خواهد شد.

ال لوبو که به یک پهلو خوابیده بود و آرامی لکه خون بزرگی را که در سطح بساند پیچی افسر محتضر پخش شده بود تماشا می‌کرد، صداهایی را از ته بخش پریهاوشنید. یک نفر با ناراحتی می‌گفت: «مرد، آنها تقریباً بالای سر ما هستند، به خاطر مسیح بگذارید افسرها را بلند کنیم و برویم. به هر حال اول آنها را خواهند کشت. و اگر اینها همراه ما باشند، برای ما هم خطرناک خواهد بود. بگذارید لباسهایشان را بپوشانیم و از اینجا بفرستیمشان بیرون؛ برایشان یک کامیون بگیرید و اگر واحدهایشان هنوز وجود داشته باشد بفرستیدشان آنجا.»

ال لوبو با حرکت آهسته نامحسوسی تنها پتویی را که پوشش او بود پس زد و به سمت تختخواب همسایه مدهوشش خزید، کلاه کپی لبه‌دار آفرز با یک پلاک طلایی که روی ستاره پارچه‌ای سرخ نصب شده بود بالای تخت آویزان بود. ال لوبو زیر لب گفت: «خوشا به حالت سرکار، و شاید هم مسیح آنها با تو مهربان‌تر از مراکشی‌هایشان باشد.» بیصدا به تختخواب خودش بازگشت، کلاه آن مرد را زیر بازوی مجروحش گرفته بود.

یک ساعت بعد، ال لوبو که کلاه افسر را بر سر داشت پشت کامیون نظامی کهنه و

خاک آلودی ایستاده و عازم بخش باقیمانده جبهه کاتالان در شمال بارسلونا بود. او و سایر مردان مجروحی که همراهش بودند - و اکنون از اینکه این افسران مجروح را برادران خود می‌پنداشت خوشحال بود - تنها این را می‌دانستند که باید واحدهای مختلف خود را بیابند و تا آنجا که از عهده آنها ساخته است مهاجرت ۲۵۰،۰۰۰ نفر باقیمانده ارتش جمهوریخواه را از کاتالونیا به فرانسه عملی سازند. بازوی ال لوبو فقط کمی درد می‌کرد، ولی گهگاه احساس تشنگی و سرگیجه می‌کرد. فکر کرد که تب دارد. ولی تب به موقع خود قطع خواهد شد. کامیون آهسته حرکت می‌کرد، نه فقط به این دلیل که قدیمی و فکسنی بود، بلکه به خاطر این هم بود که جاده شمال از ازدحام کسانی که از مقابل پیشروی ناسیونالیست‌ها می‌گریختند بند آمده بود.

ال لوبو با اطمینان تعداد آنها را صدها هزار نفر تخمین می‌زد که برای رسیدن به حرونا و فیگوئراس تلاش می‌کردند: سربازان مجروح که پتوهایشان را مانند پانچو روی دوش انداخته بودند؛ غیر نظامیانی که گاریهای دو چرخه‌ای بزرگی را که انباشته از رختخواب، صندلی، ساعت‌های قدیمی، عکسهای قدیمی در قابهای خاتم و یخدانهایی که احتمالاً خرگوش و جوجه یخزده هم در آنها بود انباشته بودند، با زنان و بچه‌هایی از هر سن و سال - همگی دستخوش هول و هراسی بودند که در هنگام فرار عارض می‌شود و ال لوبو در این جنگ چنان وضعی را زیاد دیده بود. جلوتر از آنها احتمالاً باقیمانده ارتش ابرو در محلی موضع گرفته و در میان برفهای اواخر ژانویه مقاومت می‌کرد. ال لوبو امیدوار بود انضباط آنها که بینان گذار و حامی اش مودستوی کوتاه قد و آتشین مزاج بود که از هیزم‌شکنی به پایه یکی از بهترین فرماندهان جمهوریخواهان ارتقاء یافته بود، در مقابل بمبارانهای دائمی نیروی هوایی ایتالیا و لژیون آلمانی کوندورا محفوظ مانده باشد. ال لوبو با اطمینان فکر می‌کرد که ما سرانجام به یک ارتش واقعی مبدل خواهیم شد، و بعد تنها کاری که با این ارتش می‌توانیم بکنیم این است که به داخل فرانسه بگریزیم. می‌دانست که دیگر امیدی به پیروزی نیست؛ بهترین چیزی که می‌توانستند به آن امید داشته باشند این بود که هوا آنقدر خراب باشد که از شرمبافکنها راحت بمانند و بتوانند فرار خود را سازمان یافته و شاید کمی آبرومندانه انجام دهند: امیدوار بود که دست کم بتوانند از مرز به عنوان یک ارتش عبور کنند و نه به عنوان یک توده در هم ریخته افراد اوباش.

در حرونا واحدهایشان را در حالی یافتند که در نقاط مختلفی در داخل و اطراف شهر سنگربندی کرده و اکنون که دیگر اسکادرانی برای جمهوریخواهان باقی نمانده بود تا بتواند در مقابل امواج هوایماهای دشمن که شب و روز بر فرازشان ظاهر می‌شدند مقاومت کند، تا

آنجا که می‌توانستند پوشش حفاظتی برای خود به وجود آورده بودند.

ال لوبو کلاه افسری‌اش را کناری انداخت و بار دیگر تبدیل به گروه‌بان روزالس شد. افرادی را در حالی یافت که در زیر زمین یک ساختمان اداری دور یک منقل گرم جمع شده بودند و با احترام و شاید با قدری ترس به او سر تکان دادند.

یکی از سربازها گفت: «گروه‌بان عزیز ما خوش آمدید، بازویتان چطور است؟» ال لوبو پاسخ داد: «مثل همیشه، وبال گردنم است.»

نگاهی بدون قصد به افرادی که در دور منقل انداخت و در همه آنها نشانه‌های خستگی و فشاری را که انتظارش را داشت دید. از زمان نبرد فاجعه‌آمیز ابرو در ژوئیه گذشته تا کنون مرتباً در حال عقب‌نشینی بودند و تقریباً همه روحیه و توان رزمی خود را از دست داده بودند. تفنگهای ام ام ۷ قدیمی و موزرهایشان ساخت سال ۱۹۱۶ بود و روزالس با خشنودی دریافت که هنوز تمیز و روغن خورده‌اند. یونیفرمهایشان — که بیشتر ژاکت و شلوارهای مخمل کبریتی قهوه‌ای سیر با کلاه بره‌های سیاه و پالتوهای خاکستری بیقواره روسی بود — کثیف و ژنده و با وجود این هنوز به عنوان یونیفرم قابل تشخیص بود. هنوز مچ پیچهای نفرت‌انگیزی که مودستو راجع به آن اصرار داشت و همیشه هم در نابهنگامترین لحظه جنگ باز می‌شد، رها نکرده بودند؛ و تمیز نگاه‌داشتن کیفهای بزرگ چرمی جای خشابهایشان را هم ترک نکرده بودند و آن را به فانسقه‌های خود بند کرده و با آن پالتوهای بدون دکمه را روی بدنشان محکم کرده بودند. ال لوبو ضرورتی ندید که سؤال کند در جا خشابهایشان چند تیر فشنگ وجود دارد؛ در این مرحله جنگ هیچ یک از مردان نمی‌توانست بیش از پنج تیر شلیک کنند و بعد از آن تفنگهایشان برای همیشه خاموش می‌شد.

اغلبشان ریش گذاشته بودند، زیرا چیزهای تجملی مانند تیغ یا آبی که بتوانند با آن خودشان را بشویند دیگر وجود نداشت. چشمهایشان در گوشت سفت و خاکستری بالای ریششان به شدت فرو رفته بود. و بوی عفونت، ترشیدگی، خستگی و ترس از آنان به مشام می‌رسید. این بوی یک سرباز بود؛ ممکن است نتوانند بیش از این به جنگ ادامه دهند، اما دست کم باید بتوانند با انضباط به سوی هر گونه تدارکی که در مرز برایشان دیده شده است رهسپار شوند. به فکر روزالس هم خطور نکرده بود که چندان نگران این باشد که از فرانسویها که ناگهانی با تقریباً پانصد هزار آواره نظامی و غیر نظامی اسپانیایی در پُربو مواجه می‌شدند چه کاری بر می‌آمد. تنها این را می‌دانست که دولت فرانسه کم و بیش حامی جمهوریخواهان بوده است؛ و تصور می‌کرد که بعضی، پیش‌بینیها هم برای آنها شده باشد.

یک ماه بعد، در ظهر دهم مارس ۱۹۳۹، ال لوبو و ارتش ابرو بتدریج از نقشه‌ای که فرانسویها برایشان طرح کرده بودند آگاه شدند. واحد او از هنگام طلوع آفتاب بر روی تپه‌ای مشرف به یک پل مرزی که بر فراز رودخانه‌ای که بستر آن پوشیده از سنگهای نرم و گرد بود، مستقر گردیده بود. سراسر دامنه تپه را باغهای بادام شیرین که در آن هنگام به شکوفه نشسته بودند، پوشانده بود. تنها در سمت مشرق دیواره‌های ساحلی ناهموار کوستابر او اقرار داشت که صدها پا به سوی دریای آرام فرود می‌آمد. به نظر ال لوبو منظره زیبایی بود، یادست که اگر وقایعی که در جاده زیر دستشان می‌گذشت نبود، می‌توانست منظره‌ای زیبا باشد.

سربازان منتظر ماندند تا آخرین آواره غیر نظامی از پل گذشت. به نظر او تا اینجا محترمانه برگزار شده بود، با آهستگی و با اعتماد کامل در جاده خاکی که فرانسویها آن را با کلریدکلسیم سمپاشی کرده بودند پیش رفتند. روی تپه‌های پشت پل صدها نظامی فرانسوی از رسته‌ای ویژه ایستاده بودند - یک افسر به ال لوبو گفت که آنها گاردهای سواره هستند - که احتمالاً به آنجا آمده بودند تا به عبور منظم اسپانیاییها نظارت کنند.

ال لوبو منظره مقابلش را با دقتی بیشتر از نظر گذراند. زیر یک درختچه پر گل درست آن طرف پل، مردی محتضر دراز کشیده بود، چهره‌اش زرد بود و چشمهای بی‌نورش را به شکوفه‌ها دوخته بود. چندین مرد که به یکدیگر فشار می‌آوردند روی زمین افتاده و از جویی آب می‌نوشیدند. مردی با موهای ژولیده همراه یک خر، که ظاهراً اجازه نداده بودند جلوتر برود، ناچار روی زمین نشسته و منتظر بود تا ببیند چه پیش خواهد آمد.

بعد اتفاقی رخ داد که برای ال لوبو اولین نشانه نموداری از نحوه پذیرایی و خوشامدی بود که در واقع می‌توانستند انتظار داشته باشند. گروه بزرگی از مردان غیر نظامی به طرف پل به راه افتادند، بازوان چپ خود را با مشت‌های گره کرده روی سرهایشان گرفته بودند، به حالتی که ال لوبو تصور کرد باید سلام و درود به رسم چپ‌گرایان باشد. بعضی از آنها به زبان کاتالان سرودی می‌خواندند که او نمی‌توانست بفهمد؛ ال لوبو هم مانند بیشتر اندالسی‌های ارتش ابرو زحمت یاد گرفتن این زبان را که به نظرش نوعی اسپانیولی بربری به شمار می‌آمد به خود نداده بود. سپس در وسط پل آشوبی برپا شد: یکی از افسرهای گارد سواره آن مردان را متوقف کرده بود و با عصبانیت ضرباتی به دستهای برافراشته‌شان وارد می‌ساخت. ال لوبو ملاحظه کرد چندین مشت خاک سرخ رنگ روی سنگهای کف پل فرو ریخت، و متوجه شد که این کاتالان‌ها کوشیده بودند اندکی از خاک سرزمین خودشان را با خود به تبعیدگاهشان ببرند و فرانسوی‌ها نمی‌خواستند چنین اجازه‌ای به آنها بدهند.

روزالس زیر لب به فرمانده گروهانش که یک کمونیست دو آتشفشان بود و در کنارش ایستاده بود و صحنه را نظاره می کرد گفت: «پسران فاحشه اعظم دارند از ما استقبال می کنند.» افسر با لبخندی که اثری از شوخی در آن دیده نمی شد به گروهانش پاسخ داد: «تو آدم کشی، توله گرگ، می خواهی کشتن فرانسویها را از همین حالا شروع کنی؟» ال لوبو در پاسخ به افسرش لبخندی زد، و بنر می سر نیزه اش را که درون غلاف به کمر بندش آویزان بود لمس کرد. افسر کمی عقب رفت، شاید قدری مضطرب شده بود، همان طور که خلیه های دیگر از آغاز جنگ از دیدن درنده خوبی سنگدلانه ای که اکنون او در چهره گروهانش می دید مضطرب شده بودند.

ال لوبو بار دیگر نگاهی به پل انداخت. دختر بچه ای را دید که سرشکسته عروسکی را به دست داشت. پیرزنی را دید که باهستگی همراه دیگران راه می رفت و بچه کوچکی را که در شالی پیچیده بود به سینه می فشرد. ملاحظه کرد که یک گارد آن زن را متوقف کرد، به بسته ای که وی حمل می کرد نگاهی انداخت، و بعد با حرکتی که به نظر ال لوبو بسیار اهانت آمیز می رسید، آن را از دست زن گرفت. بچه مرده بود، مشخص بود؛ و گارد به سمت شمالی پل رفت و جسد کوچک را در کنار یک ردیف از اجساد دیگری که همان روز مرده بودند گذاشت. پیرزن چیزی نگفت، و جایش را در دسته ای که در آن قرار داشت مجدداً اشغال کرد، حالا به رسم دهاتی خود چمباتمه زده بود. پاهایش را از پشت روی زمین شنی دامنه تپه پهن کرده بود و پشت شلوارش تقریباً به زمین می رسید.

کمی بعد، همراه با آخرین نفرات غیر نظامی، گروه کوچکی از مردان ماتمزده آمدند که شبی دراز را روی یک برانکارد موقتی که با کشیدن کرباس روی شاخه های کاج درست شده بود حمل می کردند. ال لوبو به فرمانده گروهان که باز در کنارش ایستاده بود گفت: «یکی دیگر برای ردیف جمازه ها.»

افسر رنگ پریده و مضطرب بود، در حالی که خبردار ایستاده و دستهایش در دو طرف مثل چوب شده بودند به روزالس گفت: «تو نمی دانی او کیست، می دانی، توله گرگ؟» ال لوبو به ماسه های میان پاهایش نگاه می کرد، فکر می کرد که این افسرهای ایستادولوژیکی، این سیاسیها، بیشتر از اغلب کشیشهای واقعی که می شناخت به کشیشها شباهت دارند. افسر ادامه داد: «باید واقعاً بدانی، او ماجادوی شاعر است. یک آندالسی مثل خودت.

یا شاید هم اصلاً از وجود شاعرانی در آندالس خبر نداری؟» ال لوبو شانه‌اش را بالا انداخت. از این سوالات اصول دین حوصله‌اش سر رفته بود. در حالی که به عبور حاملین برانکار از روی پل نگاه می‌کرد گفت: «شاعرها هم می‌میرند قربان.»

«بله، البته گروه‌بان، آنها هم می‌میرند. ولی آنها پیامهایی را برای انسانهایی مثل تو و من باقی می‌گذارند، به شرط آنکه گوش شنوا داشته باشیم.» و در حالی که صدایش، صدای صادقانه و کشیش مآبانه‌اش کمی می‌لرزید شروع به دکلمه کرد:

Sabe esperar -	بشناس امید را -
aguarda que la marea fluya	چون قایقی نشسته در گل ساحل
asi en la costa un barco	بنگر به مد دریا که بر می‌خیزد،
sin que el partir te inquieta.	پس مبادا از عزیمت بیمناک باشی.

ال لوبو به فرماندهش نگاهی کرد. «شاعری برای روشنفکران است، رفیق جناب سروان: برای افسرها و کمیسرها. ولی من به عنوان یک روستایی ناچیز، یک مرد میدانهای جنگ، می‌توانم بگویم که آن پیرمرد در آن پایین بهتر است در امیدوار بودن تسریع کند، زیرا وقت عزیمتش فرار رسیده است.» افسر سرش را بتندی عقب کشید گویی ناگهان با بوی بسیار بدی مواجه شده باشد. ال لوبو آرامی خندید، به این فکر می‌کرد که اگر کشیشی شیئی حرام و نجس را که بشوخی در کاسه‌اش گذاشته باشند بیابد چه عکس‌العملی خواهد داشت.

سرانجام نوبت ارتش ابرو فرا رسید. واحدها به صورت ستونی به ردیف سه شکل گرفتند، تفنگها را شانه فنگ کردند، خبردار شدند، و بعد به دستور مودستو، یعنی آن سرهنگ ریزه اندام همیشه خشمناک، آهسته در جاده با قدمرو به سوی پل رفتند. پرچم سرخ و زرد و صورتی رنگ جمهوری در پیشاپیش ستون در حرکت بود و توسط یک سرباز جوان بسیار جدی حمل می‌شد.

درست در وسط پل، یک فرمانده گارد سواره که با یونیفرم آبی رنگ و کلاه سر تختش بسیار باشکوه می‌نمود، پیشرفت آنان را متوقف کرد. دستش را بساژستی، مانند افسران راهنمایی و رانندگی در همه جهان، به علامت ایست بالا آورد و مطالبی خطاب به مودستو که زبان فرانسه نمی‌دانست بیان داشت. مودستو با بیحوصلگی رویش را از فرمانده برگرداند. یک غیر نظامی خارجی، که ال لوبو فکر کرد که لابد خبرنگاری است که می‌خواهد گزارش

آخرین لحظات جمهوری را تهیه کند، برای ترجمه جلو آمد. سپس دوباره به حرکت در آمدند و از روی پل گذشتند و وارد فرانسه شدند.

ستون طولانی نظامیان به چهار بخش تقسیم شد، قرار بود آن بخشها به سمت قرارگاههایی که حدود یک کیلومتر بعد از پل برایشان مهیا شده بود راهنمایی شوند. همین که به خوبی نظام یافتند ایست داده شد و دستور آزادباش صادر گردید. ستونهایی از «گارد» به هر واحد نزدیک شدند و اشاره کردند که اسپانیاییها باید سلاحهایشان را تسلیم کنند. ال لوبو به دوازده نفر افراد تحت فرمانش دستور داد که تفنگهایشان را چاتمه کنند. به ترتیبی که مقرر شده بود، افرادش با غروری آگاهانه طبق نظام سربازی تفنگهای خود را با گیر دادن قلابهای چاتمه موزرهای قدیمی به یکدیگر بند کردند، به طوری که تفنگهایشان مثل یک ردیف پایههای چادرهای سه ستونی سر پا ماندند و سر تفنگها به طرف بالای بستر خاکی جاده شنی قرار داشت. یکی از مردان، یک پیر سرباز دیگر، لحظه‌ای طولانی تفنگ خود را به دست گرفت، و برای آخرین بار با دستانش روی پاشنه، ماشه و لوله آن را نوازش کرد. در حالی که ال لوبو به این منظره نگاه می کرد، یک «گارد» سرعت به سوی آن مرد جست زد، با بیحوصلگی تفنگ را از چنگش در آورد و به زمین پرتاب کرد. نه سرباز حرفی زد و نه سایر اسپانیاییها. اتفاق شرم‌آوری افتاده بود، اتفاقی که غیرتشان اجازه نمی داد آن را تأیید کنند.

و باز بعد از آن، افراد «گارد» از جلوی خط سربازان به پایین حرکت کردند و از آنها خواستند که محتویات کوله پشتیهای خود را داخل گودالی که در طول کناره جاده حفر شده بود بریزند. بزودی آن گودال از مایملک ناچیز مردان انباشته شد. لباسهای زیر، باقیمانده غذا، نامه‌ها، عکسها — همگی در قشری از کلرید کاسیم داخل گودال غرق شد. ال لوبو که فکر می کرد این فرانسه گرانقدر نباید به کثافت اسپانیایی آلوده شود، خطاب به مردی که کنارش ایستاده بود با صدایی نه چندان ملایم گفت: «این مردم خیلی تمیز هستند، فکر نمی کنم به ما اجازه ریدن در کشورشان را بدهند.»

ضمن صحبت نگاهی به فرمانده و گروه کوچکی از افسران ارشد که بالاتر از آنها ایستاده بودند انداخت که داشتند با بیحالی سیگار می کشیدند و گهگاه درباره انجام تشریفات اظهار نظرهایی می کردند. به ال لوبو این احساس دست داد که شاید مرتکب اشتباهی شده باشد، آیا بهتر نبود در اسپانیا باقی می ماند و بختش را با ناسیونالیستهای آزموود تسا اینکه به اینجا بیاید و به این خفت تن در دهد؟

سپس در میانشان، خارجی دیگری را، یک روزنامه‌نگار دیگر، مشاهده کرد. آیا روس بود؟ از امریکای شمالی بود؟ انگلیسی بود؟ این مرد، در حالی که چشمهایش پر از اشک بود به داخل آن گودال جست و در میان اشیاء مردان آنچه را که به دستش می‌رسید جمع‌آوری می‌کرد. سپس از گودال خارج شد و به سوی ال لوبو آمد، قطعه عکس پاره‌ای را که منظره‌ای از پوکه ایرا بود و او سه سال تمام آن را همراه خود داشت به دستش داد و در حالی که اکنون قطرات اشک روی گونه‌هایش روان بود، گفت «متأسفم». ال لوبو آن عکس را گرفت، بآرامی به آن مرد نگاه کرد و پاسخ داد، «اهمیتی ندارد». نگاهی گذرا به عکس انداخت — بافت سفید رنگ کدر شهری را نشان می‌داد که در یک سمت دامنه سبز کوهی که قله پر برفش در بالای عکس دیده می‌شد قد بر افراشته بود — و بعد آن را در جیب ژاکتش گذاشت.

آن روز غذا نخورده بودند. یک «گارد» که به زبان اسپانیولی صحبت می‌کرد در مقابلشان ظاهر شد و گفت که آنها را به «استراحت‌گاههایی» در همان نزدیکی خواهند برد و در آنجا به آنها غذا و سرپناه خواهند داد. پس از پنج ساعت راه پیمایی در مسیر شهر آرژله در خط ساحل به جانب پریپنیان پیچیدند. در آنجا ال لوبو بدترین چیز ممکن را دریافت. «استراحت‌گاهها» ماسه‌زارهای وسیعی بودند که اطراف آنها را سیم خاردار کشیده بودند. سرپناه هم عبارت از صدها شیار کم عمق بود که در زمین حفاری کرده بودند. نه چادر بیمارستانی وجود داشت و نه مستراح. «استراحت‌گاه» در واقع یک اردوگاه کار بود و ال لوبو هم مانند همه آوارگان دیگر یک زندانی به‌شمار می‌رفت.

یک کامیون صلیب سرخ کنار در ورودی اردو ایستاده بود و چند نفر خارجی که خود را «کواگر» می‌نامیدند در میان مردان می‌گشتند و به آنها فنجانهای قهوه سیاه و تکه‌های شکلات تعارف می‌کردند. ولی ال لوبو به هیچ کدام دست نزد. تنها ایستاد، صورت درازش لبریز از خفت بود. بادی سرد از جانب کوه پشت سرشان وزیدن گرفته بود و ماسه‌ها را به داخل شیارهایی که فرانسویها حفر کرده بودند برمی‌گرداند، ولی ال لوبو به این چیزها توجهی نداشت، و تنها به پایان افتخار و آغاز ننگ و رسوایی‌اش می‌اندیشید.

بخش ۱

نیچه شب باران سرد بتدریج تبدیل به برف شد، و سباستین روزالس دریافت که نمی‌تواند در جایی که بود باقی بماند. کوه‌های پیرنه در جنوب اینهوانه خیلی پرشیب و نسه خیلی مرتفع هستند، ولی با این حال اگر کسی در اوایل دسامبر در آنجا گرفتار برف واقعی شود ممکن است منجمد شود. روزالس جوراب‌هایش را روی پاچه شلواریش کشید، پتوی پشمی نازک را محکم‌تر دور شانه‌اش پیچید و شروع به پایین آمدن کرد. شب تقریباً بکلی تاریک بود، به اندازه‌ای که حتی تشخیص رد پای قاچاقچیان، که بعد از ظهر روز قبل از طریق آن توانسته بود دور از چشم ادارات گمرک سلامت عبور کند، برایش میسر نبود. ناچار شد هنگام قدم برداشتن دست‌هایش را جلو نگاه دارد تا او را در برابر سقوط یا برخورد ناگهانی با درختان محافظت کند. بار دیگر ناسزایی نثار کفش شهری‌اش کرد، کف چرمی و پاشنه‌هایش موجب می‌شد که مرتباً روی برف‌های آبدار بلغزد. بیشتر مسیر پایین آمدن را تقریباً به شیوه خرچنگی می‌پیمود، در هر قدم با یک طرف کفش‌هایش به شیب کوه ضربه‌ای می‌زد تا استوارتر شود.

روزالس از جغرافیای این منطقه اسپانیا اطلاعات ناچیزی داشت ولی تصورش این بود که تا طلوع آفتاب باید به کوه‌پایه‌های پیرنه نزدیک شود؛ و همچنین می‌دانست که جاده اصلی در جایی نه چندان دور در طرف باختر قرار دارد که در جهت جنوب به پامپلونا می‌رود. هدف اصلی‌اش این بود که تا سر حد امکان از مرز فرانسه دور شود، و سپس در جستجوی وسیله‌ای از قبیل کامیون یا اتومبیلی برآید که عازم جنوب باشد و او را همراه خود ببرد. از همه اینها گذشته، اسپانیا خیلی هم بزرگ نیست؛ اگر می‌توانست جهت حرکت خود را اصولاً به سوی جنوب ادامه دهد و در طول راه بیش از حد لازم معطل نشود، دلیلی نمی‌دید که حداکثر طی چهار یا پنج روز به آندالس نرسد. نه نقشه راه را داشت، نه اوراق شناسایی، و تقریباً نه پولی (پنجاه فرانک جدید تمام موجودیش بود که توانسته بود صبح روز فرارش در خانه پیدا

کند)؛ ولی به نظر نمی‌رسید که هیچ یک از اینها موجب نگرانی‌اش باشد. او تنومند بود و هنوز هم از بیشتر کسانی که می‌شناخت قویتر بود. و بارها شرایط سخت‌تر از این را که متضمن چیزهای خیلی وحشتناکتر از بدی هوا بود پشت سر گذاشته بود.

روزالس هر از چندگاه برای استراحت و گوش فرادادن می‌ایستاد. بادی ملایم از سوی خاور می‌وزید و گهگاه صدای عبور کامیونی به گوشش می‌رسید، جاده نمی‌توانست خیلی دور باشد. شاید با او یکی دو کیلومتر بیشتر فاصله نداشت. هر چند می‌دانست در چنان شبی بر آورد فاصله منبع صوت کاری دشوار است. شنیده بود که در پیرنه گرگ زیاد است و از اینکه در آن نزدیکی جاده‌ای وجود داشت و سر و صدای مردم و کامیونها گرگها را از محل دور نگاه می‌داشت احساس آرامش می‌کرد. در جایی هم شنیده بود که گرگها بسندرت به انسان حمله می‌کنند، ولی یک خاطره کودکی او را نسبت به صحت این موضوع مشکوک می‌کرد.

البته در زمان نوجوانی‌اش در سی پیرانوادا گرگی وجود نداشت، اما یک گله گرگ در سی پیرا مورنا در سمت شمال و در بالاترین سرحد آندالس وجود داشت. یک بار دو مرد از اهالی خاین همراه با یک گرگ بزرگ و کامل به پوکه ایرا آمده بودند که آن را در یک قفس چوبی روی یک گاری که با قاطر کشیده می‌شد حمل می‌کردند.

ظاهراً این مردان از راه شکار توله گرگها و بزرگ کردن آنها زندگی می‌کردند. وقتی توله‌ها کاملاً بزرگ می‌شدند آنها را از این ده به آن ده می‌بردند و از نمایش آنها به مردمی که دوان دوان به تماشا می‌آمدند، مقادیری پول خرد جمع می‌کردند. در روزهایی که بخت با آنها بود به چوپان ساده دلی برخورد می‌کردند که باور می‌کرد آن گرگ بتازگی و در همان حوالی و احتمالاً در حالی که قصه حمله به گله او را داشته به دام افتاده است و از روی حقیقت‌سناسی ممکن بود تا بیست و پنج پرتا هم به آنها بدهد.

هنگامی که آن مردان و گرگشان به پوکه ایرا آمدند، روزالس هم به‌معرکه پیوسته و تا جایی که جرأت می‌کرد به نرده‌های قفس نزدیک شده بود. در آن موقع فقط ده سال داشت ولی با این حال آنقدر بزرگ بود که تحت تأثیر سرکشی گرگ به‌بند کشیده قرار گیرد. آن حیوان بزحمت می‌توانست در قفس تنگش حرکت کند، ولی هنگامی که مردم با سیخ آزارش می‌دادند، لبش را بالا می‌برد و با درنده‌خویی ترسناکی خرناس می‌کشید. اکنون روزالس با خود می‌اندیشید که اگر آن گرگ را در زمان تولگی گرفته بودند، پس این رفتار وحشیانه را از کجا آموخته بود، آیا ناشی از غریزه بود، یا مردانی که به‌دامش انداخته بودند با او رفتار بیرحمانه‌ای

می‌کردند تا آن چنان شریر بارش آورند.

این مطلب که ممکن است در پیرامون او در پیرنه گرگ وجود داشته باشد اکنون برای روزالس دست آویزی بود که می‌توانست خودش را با آن سرگرم کند. واقعاً ترسی از این موضوع نداشت. چیزی که جداً نگرانش می‌کرد آدمها بودند، آنها دشمنان واقعی محسوب می‌شدند، و از زمانی که هفده ساله بود این چنین بودند. و البته نسبت به وجود گرگ در آنجا اطمینانی هم نبود، در حالی که به دلایل فراوان اعتقاد داشت که در آن جنگلها آدمهایی حضور دارند. او در واسکونگاداس در سرزمین قدیمی باسک‌ها بود، طی سالهایی که در کامبو بود چیزهای زیادی درباره این مردم عجیب شنیده بود. درباره زبان غیرقابل درکشان، و تفری که از فرانسویها که در یک سوی مرز بر آنها حکومت می‌کردند داشتند، و همچنین از اسپانیاییها که در سمت دیگر مرز بر آنها حکومت می‌کردند (حکومت نمی‌کردند، تسلط داشتند). روزالس با توجه به آنچه که درباره این باسکها می‌دانست، احترام زیادی برایشان قائل بود. شنیده بود باسکهایی که در جنگ داخلی طرفدار جمهوری بودند، تا زمانی که مقاومتشان در ایلات شمالی توسط ناسیولیستها درهم شکسته شد، خوب جنگیده بودند. ولی خود او چیزی از این باسکهای جمهوریخواه ندیده بود. آنهایی را که او می‌شناخت در طرف مقابل قرار داشتند، باسکهای کارلیست، سلطنت‌طلبهای پر حرارت و کاتولیکهایی که با چنان خشم ایدئولوژیک علیه جمهوریخواهان می‌جنگیدند که از واحدهای مراهکشی لژیون خارجی اسپانیا هم وحشت‌انگیزتر بودند. روزالس هنوز خاطرات روشن و زنده‌ای از این گردانها باسک، یا به قول خودشان رکونه‌س* داشت که در میدانهای جنگ بر او می‌تاختند، کلاههای بره سرخ رنگشان مانند شقایقهای زمینهای بی‌حاصل آراگون بود. روزالس با خود اندیشید، اینها آدمهایی نیستند که بشود سربرشان گذاشت، خدا کند هیچ یک از آنها را سر راهم نبینم.

این امر یک ترس واقعی بود و مثل مسئله گرگها نبود، زیرا روزالس می‌دانست که باسکهای اسپانیا چند سالی بود که مبارزه‌ای تروریستی را علیه رژیم آغاز کرده بودند. باسکهای تجزیه طلب که خواهان اتحاد هفت ایالت باسک‌نشین به عنوان یک کشور بودند دست به جنایات و آدم‌رباییهای فراوان زده بودند. به نظر روزالس بسیار محتمل بود که مسیرهای رد پاهای قاچاقچیان که می‌کوشید از آنها سود جوید، در این زمان مورد استفاده تروریستهای باسک باشد و هیچ بعید نبود که در حال فرود آمدن از پیرنه با یکی از آنها مواجه شود. ولی، بدتر از آن روبرو شدن با یکی از واحدهای گشتی ناسیونالیست بود. (وی هنوز از

آنها به عنوان ناسیونالیست‌ها نام می‌برد.) که ضمن جستجو به دنبال چریکهای باسک ممکن بود با او، یک فراری بدون اوراق شناسایی، برخورد کنند. پس بهتر است هرچه زودتر از این کوهها خارج شود: سرما، برف و گرگها برایش اهمیتی نداشت. لذا به فرود آمدن از کوه ادامه داد.

در طول شب بارش برف بتدریج سبکتر شد و سرانجام بکلی بند آمد، و در هنگام طلوع آفتاب خود را در منطقه‌ای روستایی یافت، جنگل غالباً در قطعاتی بزرگ تراشیده شده و به چراگاه گوسفندان اختصاص یافته بود. بزودی آفتاب بر فراز کوههای سمت چپش بالا آمد و این احساس به او دست داد که اکنون واقعاً در اسپانیا است. خشکی و گرما برایش طبیعی بود و خیلی بهتر می‌توانست خود را با این شرایط تطبیق دهد، تا آب و هوای سرد و مرطوبی که طی آن سالیان دراز در آن زیسته بود. هنگامی که به جویباری کوچک در کنار یک جنگل کاج رسید، برای استراحت توقف کرد.

روزالس قبل از آنکه در جستجوی جاده پامپلونا برآید، نیازی شدید به دو ساعت خواب داشت، اما پیش از آنکه اجازه چنان زیاده‌روی و تجملی را به خود بدهد می‌باید به خشک کردن لباسهایش می‌پرداخت. چهار شاخه کوچک یک کاج کنار جویبار را پیچاند و کند و هر گوشه پتوی اینش را به یکی از شاخه‌ها گره زد. خاک خاکستری تیره زمین کنار جنگل آنقدر سفت بود که نمی‌توانست شاخه‌ها را بزور به داخل آن فرو کند، و لازم دید که از کناره‌های جویبار سنگهایی جمع‌آوری کند و کنار شاخه‌ها قرار دهد تا آنها را سرپا نگاه دارد. وقتی اینکار را کرد، پتو مثل سقف یک چادر کوچک بر فراز زمین قرار گرفت، روزالس می‌دانست به محض اینکه آفتاب هوا را گرم کند پتو خشک خواهد شد.

سپس جیبهای شلوار و ژاکتش را خالی کرد، دارایی ناچیزش را با خوش خلقی رقت‌باری بررسی می‌کرد: یک جفت جوراب تمیز، یک قوطی کبریت، یک پاکت سیگار توتان، یک قلم تراش، پنجاه فرانک که آن را در یک دستمال بسته بود، و یک تکه نان فطیر که روز گذشته هنگام ترک خانه از روی میز آشپزخانه برداشته بود. همه آنها آنقدر خیس بودند که گویی هیچ کوششی برای دور نگاهداشتنشان از برف و باران نکرده بود، اما مسئله مهمی نبود. آنها را روی زمین کنار پتو پهن کرد، سپس همه لباسهایش را درآورد. شلوار، ژاکت، پیراهن، زیر شلوار، جورابها، و کفشها - و آنها را کنار سایر اثاثه‌اش در آفتاب پهن کرد.

نگاه رقت‌باری هم به خودش انداخت، داشت می‌لرزید، پوستش مثل غاز پرکنده دانه

دانه شده بود. نمی شد گفت که این بدن به مرد پنجاه و چهار ساله‌ای تعلق دارد. نه شکم برآمده‌ای داشت، و نه عضلات شل و وارفته. ولی فکر کرد که چیز چندان زیبایی هم نیست. روی بازوی چپش خراش قرمز زشتی در اثر زخم ترکش گلوله توپ سال ۱۹۳۹ که موجب شد به بیمارستان بارسلونا اعزام گردد دیده می شد. و روی ران راستش برجستگی گوشتی چروکیده‌ای که اثر زخم گلوله‌ای که سی و شش سال قبل هنگام عقب نشینی از مالاگا به او اصابت کرده بود دیده می شد. دستش را به چهره اش کشید و شیارهای عمیقی را که حاصل بریدگی با سیم خاردار بود که در هنگام فرار از یک شبیخون آلمانیها و در ایامی که همراه ماکی در آن جنگ بزرگ شرکت داشت به آن برخورد کرده بود، لمس کرد؛ همچنین زیری ریش خاکستری اش را که طی روز گذشته حتی بیش از مواقع دیگر بر چهره اش روییده بود لمس کرد، و از اینکه تیغ ریش تراشی اش را همراه نیاورده بود قدری ناراحت شد. سپس شانه هایش را بالا انداخت، با خود لبخندی زد، و به یاد آورد که گذشته از همه اینها، اکنون در کشور خودش است، یعنی در جایی که می دانست چطور از خودش مراقبت کند: هر چه را که مورد نیازش بود پیدا می کرد. و بعلاوه به نظر لازم بود که هنگام ترک خانه فرانسوی اش اموال و اثاثه‌ای هر چه کمتر همراه ببرد.

روزالس در اطراف خود به جستجو در کف جنگل پرداخت تا اینکه چند مشت برگ خشک کاج جمع آوری کرد. با آنها بشدت شروع به مالش دادن اعضا و بدنش کرد، تا اینکه احساس کرد دیگر سردش نیست و خونسش به جریان افتاده است. سپس به سراغ کپه ناچیز مایملکش رفت و خم شد و آن تکه نان را برداشت. نان هنوز خیس و تقریباً بی مزه بود، ولی روزالس در کنار لباسها و خیمه‌ای که برپا کرده بود نشست و با حالت جذب و رضایستی آشکار به جویدن آن پرداخت. خسته تر از آن بود که احساس گرسنگی کند، ولی از اولین درسهای زندگی اش آموخته بود که وقتی انسان غذایی در اختیار دارد باید آن را بخورد. چه بسیار روزهایی که بی نان سپری شده و خواهد شد. پس از خوردن نان توده‌ای برگ کاج فراهم کرد تا به عنوان پتو به کار برد، و روی زمین در کنار جنگل به پشت دراز کشید. هوا هنوز سرد بود و لکه‌های برف در محل‌های سایه که هنوز آفتاب به آن نتاییده بود به چشم می خورد، ولی مدتهای مدید بود که روزالس به آن شدت احساس خوشحالی نکرده بود. اکنون آسمان صاف و چنان آبی رنگ بود که مانند آن را هرگز در جایی جز در اسپانیا ندیده بود. هنگامی که زمین دور و برش خشک و گرم می شد، از آن بوی خفیفی برمی خاست که خاطره خاک بارور

آپوخاراس را به یادش می آورد. درحالی که پرواز عقاب‌بی را که در هوای رفیق کوهستان در بالای سرش چرخ می زد تماشا می کرد به خواب رفت.

وقتی بیدار شد، آفتاب تقریباً مستقیماً بالای سرش بود. هوا گرم شده و برای ماه دسامبر، نسبتاً مطبوع بود. از زیر نقبی که از برگ‌های کاج درست کرده بود به آهستگی بیرون آمد و با قدم‌های سنگین به طرف لباسهایش رفت. هنوز کاملاً خشک نشده بودند ولی آنقدر خشک بودند که بشود آنها را پوشید. ولی سیگارها و کبریت‌ها خراب شده بودند. روزالس از این جهت متأسف بود، زیرا شکمش اکنون با شروع گرسنگی واقعی مالتس می‌رفت، و می‌دانست که با یکی دو عدد سیگار می‌توانست احساس خالی بودن شکم را برای مدت کمی فراموش کند. اما گرسنگی مشکل کوچکی بود: اطمینان داشت که بزودی چیزی برای خوردن خواهد یافت. ولی کفشهایش مسئله‌ای بود و در اثر خشک شدن شروع به تاب برداشتن و ترک خوردن کرده بود؛ و می‌دانست که یکی دو روز بیشتر دوام نخواهد آورد. با آن وضع صرفاً بزور توانست پاهایش را داخل کفش کند. کفشها چنان چروکیده و تنگ شده بود که نمی‌شد بندهایشان را به طور کامل بست. نگران این بود که به دست آوردن کفش نو از به دست آوردن غذا مشکل‌تر باشد.

پس از اینکه لباسش را پوشید، پتو را محکم لوله کرد و آن را روی شانه‌اش انداخت. کلاه بره‌اش را به طور چهار گوش بر سر گذاشت. نگاهی زیر چشمی به طرف مشرق که جاده جنوب در آنجا قرار داشت انداخت و درحالی که به خاطر کفشهایش کمی می‌لنگید به راه افتاد. هنوز جداً خوشحال بود، به هیچ وجه تردید نداشت که با کمی شانس و زیرکی بزودی و قبل از اینکه روزهای زیادی سپری شود، به کوههای خودش خواهد رسید.

یک ساعت بعد جاده را یافت: یک شاهراه دو خطه آسفالته که مستقیماً به طرف جنوب می‌رفت. می‌دانست که برای او صحیح نیست که بسادگی کنار جاده منتظر بماند و جلوی هرکسی که عبور می‌کند دست نگاه دارد؛ ممکن است اینجا کشور خودش باشد. ولی با این حال هنوز سرزمینی در اشغال دشمن است. و او هم مدارک شناسایی ندارد؛ آدمی که مدرک نداشته باشد آدم نیست. بنابراین به راهش ادامه داد، تا اینکه در انتهای جایی که جاده خط طولانی مستقیمی را تشکیل می‌داد به توده‌ای پاره سنگ برخورد. در اینجا می‌توانست مخفی شود و برای یافتن یک وسیله احتمالی سفر منتظر بماند.

این احتیاط بسیار بجا بود، زیرا هنوز ده دقیقه از چمباتمه زدنش در کنار سنگها نگذشته بود که از آن سر جاده یک لندرور خاکستری که با سرعت به طرف جنوب می‌راند

ظاهر شد. روزالس خودش را خم کرد و اتومبیل را که از کنارش رد می‌شد از نظر گذراند. دو نفر یا یونیفرم سبز که کلاه‌های خاص چرمی سه گوش گارد ملی را بر سر داشتند داخل آن نشسته بودند، آنان در نظر شخصی چون روزالس همواره مظهر شقاوت و ظلمی بودند که در اسپانیا به مردم روا می‌داشتند. روزالس با نفرت زیر لب گفت «اراذل» و به طور غریزی برای آنکه چشم بد را از خود دور کند انگشت اشاره و انگشت کوچک یک دست را روی سرش بلند کرد و با آواز گفت: لاگارتو، لاگارتو، لاگارتو؛ مارمولک، مارمولک، مارمولک. اینها آدمهای بدی بودند، بدترین آدمها؛ برای دفع شر و زدودن انرژی‌های منفی که از دیدنشان حاصل می‌گردید باید قویترین طلسمها به کار گرفته می‌شد. روزالس حتی نمی‌توانست به این بیندیشد که چند نفر کشاورز و کارگر اسپانیایی توسط گارد ملی مقتول و معلول شده بودند و اینکه این گارد که ظاهراً تنها وظیفه‌اش پاسداری از امنیت و آسایش بود، در واقع (بویژه در آندلس او) در خدمت زمینداران بزرگ بود، مالکانی که برای سرکوب هرگونه نشانه‌ای از عصیان، از ناحیه مردمی که در فقر و گرسنگی در املاک وسیعی کار و زندگی می‌کردند که تعام زمینهای قابل بهره‌برداری استان او را دربر می‌گرفت، گارد را با بیرحمی به کار می‌گرفتند. روزالس از اینکه اولین اسپانیاییهایی را که در مراجعتش می‌دید باید این دو پلیس می‌بودند، در شگفت بود. زیر لب گفت: «یک جفت» و تنها پس از دقایقی چند که از عبور آن لندرور گذشته بود بستدریج آرامشش را بازیافت. «هنوز هم دو نفری مسافرت می‌کنند، می‌ترسند تنها بیرون بروند.» لا اقل پانزده دقیقه از پشت آن توده سنگ تکان نخورد که مبادا یکی از سرنشینان اتومبیل خاکستری اتفاقاً نگاهی به پشت سرش اندازد و فراری را در کنار جاده ببیند.

«خجالت بکش مرد؛ برگشته‌ای به اسپانیا تا مثل کبک پشت یک صخره مخفی شوی؟» روزالس خارج شد و مجدداً به انتظار نشست. عبور و مرور در هر دو طرف سبک بود؛ در فاصله شاید یک ساعت سه یا چهار ماشین عازم شمال بودند. با ملاحظه شماره‌های اتومبیلها و علامتهای F که روی آنها بود، فکر کرد که باید فرانسویهایی باشند که به کشور خود باز می‌گردند، و کامیونهای بزرگی که معلوم نبود چه چیزی حمل می‌کردند - نفت؟ بنزین؟ - و به طرف جنوب عازم پامپلونا یا زاراگوزا بودند سریعتر از آن حرکت می‌کردند که برای او بایستند. سرانجام شبی به نظر روزالس آمد که از طرف شمال پیش می‌آمد: اتومبیل شخصی سیاه رنگ کهنه، خاک آلودی بود که آهسته حرکت می‌کرد. روزالس به کنار جاده آمد، دستش را بلند کرد و با شستش به طرف جنوب اشاره کرد. اتومبیل، که یک اپل رکورد قدیمی با نمرة

آلمان بود هنگام عبور از مقابل وی سرعتش را کم کرد و حدود پنجاه متر پایین تر ایستاد. دستی از پنجره سمت راست جلو به او اشاره کرد. روزالس با خود گفت «حفظ وقار از همه چیز مهمتر است» و با آرامش و بی آنکه اهمیت زیادی بدهد به طرف اتومبیل رفت. خودش را چنان گرفته بود که در شأن سباستیان روزالس، ال لویو باشد، مردی که سنی از او گذشته و موقعیتی دارد و یک فرزند اصیل پوئبلوی پوکه ایرا است.

تصور اینکه زیر بار منت یک مشت آلمانی برود، که احترام زیادی برایشان قائل نبود، برایش چندان مطبوع نبود. البته به نظر می رسید که آنها بیش از فرانسویها مردانگی داشته باشند، اما به عنوان سرباز (با توجه به قضاوتش درباره نیروهای آلمانی اشغالگر که در فرانسه با آنها جنگیده بود) اگر با بیشتر واحدهای اسپانیایی که در جنگ داخلی در هریک از دو طرف شرکت داشتند مقایسه می شدند چندان چیزی هم نبودند. گذشته از همه اینها، برای لژیون آلمانی کوندور چندان فتح بزرگی نبوده است که ظرف یک روز بمباران قسمت اعظم شهر بی دفاع گرینکا را در باسک نابود کرده؛ و در بقیه دوران جنگ داخلی، آلمانها هرگز با نیروهای جمهوریخواه در روی زمین رویارویی نکردند، (به تصور او، هرگز جرأت رویارویی نداشتند)، بلکه تنها به حمله توپخانه و بمبارانهای هوایی و راهنمایی ژنرالهای ناسیونالیست اکتفا می کردند. و در جنگ بزرگ، یا لاقلا در گوشه و کنار آن، ملاحظه کرده بود که آلمانها یک مشت درنده خودستا بودند؛ واحد اسپانیایی ماکی هرگز توسط نیروهای اشغالگر ورماخت* واقعاً پس رانده نشده و از رفت و آمد آزادانه آن جلوگیری نشده بود. درحالی که به ایل که جلوتر از او در میان جاده معطل او بود نزدیک می شد، فکر کرد که ما از خیرچینه‌های فرانسوی بیشتر می ترسیدیم تا از سربازهای آلمانی. البته، شاید آن طور که شنیده بود، آلمانها برای اداره کارخانه‌ها و پول درآوردن خوب باشند، به شرط آنکه انسان برای این چیزها ارزش زیادی قائل باشد.

روزالس که به ماشین قدیمی نزدیک می شد و سعی می کرد به خاطر آورد که «عصر به خیر» به آلمانی چه می شود، ناگهان با شگفتی صدایی به زبان اسپانیولی شنید که خطاب به او می گفت: «یا الله پیرمرد، سوار شو. اگر ما را بیشتر معطل کنی، این خرابمانده وسط جاده سقط خواهد شد، و هرگز به زاراگوزا نمی رسیم.» روزالس با احتیاط، اما چون همیشه با چهره‌ای بیتفاوت، خم شد تا از پنجره مرنشینان ایل را از نظر بگذراند. داخل اتومبیل چهار

مرد جوان بودند. همگی لباسهای فاستونی تیره رنگ ارزان قیمت به تن داشتند. فقط در نفر جلو بیدار بودند و با بیصبری به او نگاه می کردند. دو نفری که در عقب بودند کنار هم با بیحالی و وارفتگی نشسته و مثل کسانی که مدت زیادی باده نوشی کرده باشند به خواب رفته بودند.

راننده با صدایی خشک و لهجه‌ای منقطع که برای روزالس یادآور لهجه خاص آراگون بود گفت: «سوار شو پیرمرد، البته اگر عالیجناب در بازرسی خودشون ما را تأیید کرده باشید! آن مست‌ها را عقب ماشین هل بده و کنارشون بنشین. اگر ما می‌توانیم بوی استفراغ آنها را تحمل کنیم حضرت عالی هم می‌توانید.»

روزالس با لحنی جدی و رسمی و در حالی که به نشان احترام دستش را به طرف کلاه بره‌اش می‌برد - احترامی که البته به هیچ وجه احساس آن را نداشت - گفت: «از الطاف شما سپاسگزاری می‌کنم.» ولی این‌ها چه جور اسپانیایی‌هایی هستند که نسبت به یک غریبه چنین رفتار بی‌ادبانه‌ای دارند، و - راجع به این دو نفری که باید در صندلی عقب کنارشان بنشینند - این چه وضعی است که این طور آشکارا، در ملأعام و در روز روشن کاملاً مست کرده‌اند؟ روزالس در حالی که دست و پاهای مستها را به عقب می‌راند و از شدت بوی استفراغ با ناراحتی تنفس می‌کرد پشت سر راننده نشست. ناچار بود پاهای درازش را تقریباً به طور کامل خم کند تا در فضای کوچکی که در اختیار داشت جا بگیرد؛ در این حال سرش با سقف ماشین برخورد می‌کرد و مجبور بود به جلو خم شود و سرش را کج کند. باخودش گفت: «سواری گرفتن همیشه، بعداً باید درد رگ به رگ شدن گردن را هم تحمل کنم. سالها پیش آموخته بود که هرگاه چاره‌ای نداشته باشد ناراحتیهای جسمانی را نادیده بگیرد؛ و اکنون تا آنجا که می‌توانست ذهنش را از هر فکری آزاد می‌کرد، نگاهش را به پنجره بسته کنارش دوخته بود، تنها آرزویش این بود که یکی از مردانی که جلوی‌ش نشسته بودند از او بخواهد که پنجره‌اش را باز کند تا قدری هوا داخل شود. اپل با تکانی به راه افتاد، یک بطری خالی روی صندل عقب محکم به رانش خورد، و کسی هم او را نخواست که کاری انجام دهد.

بعد از شاید یک ربع ساعت، مرد جوانی که روی صندلی جلو کنار راننده نشسته بود سرش را قدری به طرف روزالس گرداند و بی‌آنکه چندان اهمیت بدهد پرسید که مقصدش کجاست.

او پاسخ داد: «جنوب» و فکر کرد که لزومی ندارد به یک غریبه - خصوصاً آدمی چنین منحوس - پیش از آنچه واقعاً لازم باشد حرفی بزند.

مرد جوان گفت: «خوب معلومه، خاین را می‌بینم، نمی‌توانی توضیح بیشتری بدهی! آیا

می‌خواهی به یک پوئبلوی خاص بروی، یا قرار است شما را به سوئیتان در هتل کاستلانا هیلتن در مادرید برسانیم؟»

راننده گفت: «نه بابا، نگاهش کن. بدون تردید این یک زائره که دنبال کامینودوسانتیاگو می‌گردد. می‌توانیم در پامپلونا پیاده‌اش کنیم، از آنجا می‌تواند با یک موئن دیگر به کومپوزتلا بره و برای گناهکارهایی مثل تو و من و آن دو تا بدبخت بیچاره که مثل بره کنارش خوابیده‌اند دعا کند.»

روزالس بشدت دلش می‌خواست که می‌توانست به این جفت اراذل بگوید که تنها آرزوی رفتن به جایی است که بتواند به گور جد و آباء آنها بریند، ولی فقط گفت: «من آندالسی هستم، و می‌خواستم تا آنجا که ممکن است به راه شما بخورد همراهتان بیایم.» راننده با هیجان گفت: «آه، سینیور، شما آندالسی هستید!» و نگاهی سریع به رفیق کنار دستش کرد و حرف صدا دار آخر جمله را تا دو ثانیه کش داد. «از لهجه‌تان سه هیچ وجه نمی‌توانستم حدس بزنیم.»

راننده که هنوز با حذف کردن حروف و کشیدن حرفهای صدا دار تقلید لهجه آندالسی را در می‌آورد ادامه داد: «شاید مالک یک میدان بزرگ گاوبازی در نزدیک روندا هستی و داری در ناوارا و آراگون دنبال گاوهای نر قوی می‌گردی که گاوهای را اصلاح نژاد کنی.» رفیقش لبخند زد و دست چپش را پشت صندلی راننده گذاشت. به مچش یک ساعت طلایی بسته بود که به نظر روزالس خیلی قیمتی آمد.

روزالس که با احتیاط لحن صدایش را ملایم نگاه داشته بود گفت «خیر آقایان، همان طور که مطمئناً می‌بینید، من مردی فقیر هستم، و در نظر دارم به پوئبلویم برگردم و زندگی ام را با سادگی و آرامش به سر آورم.» و با خودش ادامه داد: «شما بدکاره‌های مادر به خطا معنی این کلمات را می‌فهمید؟» می‌دانست که اگر این رفتار احمقانه ده دقیقه دیگر ادامه یابد به این دو مانکن حمله خواهد کرد و آنها را با دوستان مست و ماشین آلمانی کثیفشان در گودالی خواهد انداخت تا نصیب کلاغها شوند.

راننده به مرد کنار دستش گفت: «رافی، این آدم واقعاً شخص نجیبی است، باید او را به حال خودش بگذاریم. و به سادگی‌اش غبطه بسخوریم.» سپس سرش را به طرف روزالس برگرداند و ادامه داد. «در بازگشت به پوئبلوی خودت آیا به اندازه کافی ثروت از خارج همراه آورده‌ای که آدم بزرگی باشی. یک خان باشی؟»

«به طوری که می‌بینید هیچ چیز همراه ندارم.»

رافی گفت: «چه بده، لابد در جای مناسبی کار نمی کردی. اگر بسا مادر کارخانه‌های فرانکفورت کار کرده بودی به اندازه کافی پول گیر می آوردی و با عنوان آقای فلان و بهمان، به شهر خودت برمی گشتی. احتمالاً می توانستی تمام شهر را بختری و در شرایطی بهتر از سادگی و آرامش زندگی کنی. این ساعت من را می بینی؟» روزالس با تکان دادن سر تأیید کرد. «این ساعت زتر است، بهترین ساخته؛ و من حتی لازم نبود برای آن کار بکنم — به هر حال در کارخانه کار نکردم.»

راننده با خنده گفت: «ولی تو برای این کار کردی مرد، و روی آن خوک آلمانی چاق که آنرا به تو داد ساعتها عرق ریختی.»

رافی آهی کشید: «درسته، ولی، آخ که آن بلوندهای چاق آنجا چقدر خاطر مارو می خوان.»

راننده با چالاکی به بالای ران رافی چنگ انداخت و گفت: «اینجا هم همین طوره.»

رافی خندید و با صدایی لیریز از غرور گفت: «این هم درسته، تنها کافیه که آدم اسپانیایی و در آلمان باشد، فوری میشه دون خوان توریو. جدأ، آنها به آدم پول هم میدن.»

راننده گفت: «خوب زندگی همین، آدم روزش را در کارخانه کار می کند، بعد با دوستهایش به بار ایستگاه راه آهن میره و یکی دو چتول می زنه — و بعد دستش را دراز می کنه و میج گنده ترین بلوندی را که دوروبرش می بینه می گیره، و نوبت کار شب شروع می شه. رافی بهش کمی پول نشون بده.»

رافی دستش را در جیب شلوارش کرد، و یک بسته اسکناسهای هزار پزتایی بیرون آورد و برای جلب توجه روزالس آن را بلند کرد. «خیال می کنی این چقدر پول باشه، آقای فلان و بهمان؟ برای شش ماه کار، چقدر؟ صد هزار؟ نه، مرد، خیلی بیشتره. پول آسون. مطمئنی که هنوز دلت می خواد برگردی به شهرت؟ می خواهی همین جا پیاده ات کنیم که بتونی برگردی و بری آلمان؟»

روزالس که هرگز بیش از چهار هزار پزتا را یکجا ندیده بود، و بزحمت می توانست واقعیت آنچه را که به او نشان داده بودند باور کند، تنها توانست سر تکان دهد. واقعاً ممکن است که چنین او باشی نروتمند شوند؟ به آنها گفت: «شما قطعاً در زاراگوزا مثل شاهزاده‌ها زندگی خواهید کرد، آقایان، حتماً برای تمام عمر در آنجا محترم خواهید بود.» روزالس به پنجاه فرانکی که با خود داشت می اندیشید، و از شدت گرسنگی که به او فشار می آورد بسیار در رنج بود.

راننده گفت: «البته، ما در آنجا مثل شاهزاده‌ها زندگی خواهیم کرد. ولی فقط تا بعد از تعطیلات، بعدش برمی‌گردیم. حالا دیگر کی دلش می‌خواد در اسپانیا زندگی کنه؟»

روزالس پاسخ داد: «معذرت می‌خواهم آقایان، ولی من دلم می‌خواد. و نمی‌دانم باچنان پولی چکار باید بکنم. من فقط آرزوی آن اندازه پول را می‌کنم که برای قدری غذا و کمی شراب کافی باشد، که آنهم در پوئبلوی من گیرد میاد، آنجا می‌توانم غذای کافی برای خوردن و اضافه بر آن پولی برای احتیاجات ناچیزم به دست آورم». رافی پرسید: «چند وقت خارج بوده‌ای، پیرمرد؟ گمان می‌کنم باید طولانی باشد. نمی‌دانی که اکنون در پوئبلوها برای هیچ کس، هیچ چیز وجود نداره؟ اگر مال توهم مثل آنهای دیگره، وقتی رسیدی هیچ کس را جز کشیش و یک مشت پیرزن، در آنجا پیدا نخواهی کرد. هر مردی که تخم داشته باشد، مثل ماست: میره به دنیای واقعی، پولدار میشه و ومثل اربابها زندگی خواهد کرد.»

روزالس باخودش گفت: تا آنجا که من می‌بینم، تخم‌های شما توی دهانتان است. در پوکه ایرا، همه چیز همان طور که همیشه بوده است خواهد بود: مردها در آنجا هستند و رفتارشان هم مردانه است. کار می‌کنند و دهانشان بسته است و تخم‌هایشان در جایی که باید باشد قرار دارد. در کنارش، یکی از دو مست تکانی خورد، غرشی کرد و نیم‌خیز شد. زیرلب گفت: «محض رضای خدا، این سروصداها چیه؟ حالا کجا هستیم؟ اتومبیل کثافت را نگه دار این طوری سر و صدا قطع میشه من هم می‌تونم بشاشم. دارم می‌میرم.»

رافی گفت: «به اسپانیا خوش آمدی ای منبع عظیم شراب. ما تقریباً در پامپلونا هستیم. آنجا می‌توانیم برای نوشیدنت چیزهای بیشتری بخریم که تا زاراگوزا برات کافی باشد. شاید هم بتونی آن آبدون گاوی‌ات را خالی کنی.» مرد مست کنار روزالس پاسخ داد: «مادرت»، و مرش پائین افتاد، ظاهر آدوباره مدهوش شده بود. اپل به راه خود ادامه داد، از جاده‌های پرپیچ و خم جنگلی و روستایی ناوارا گذشت، آفتاب بعدازظهر داخل اتومبیل را چنان گرم کرده بود که چیزی نمانده بود روزالس خواهش کند پیاده‌اش کنند. تشنگی و گرسنگی‌اش آنقدر بود که بکلی بی‌حال شده بود، ولی امید داشت که همراهانش به فکر آن باشند که او را در غذایی که قرار بود در پامپلونا بخورند، شریک کنند.

ساعت چهار رپوآرگا را پشت سر گذاشتند و وارد شهر شدند و با باریک شدن شاهراه و تبدیل آن به خیابانی که طبق علائم به پلازادو توروس می‌رسید، راننده اپل از سرعتش کاست. پیاده‌روها تقریباً خالی از آدم بود. (روزالس فکر کرد که ساعت خواب بعدازظهر است)، و بسیاری از مغازه‌ها و رستورانها کرکره‌های چوبی خود را پائین آورده بودند که تا

ساعت شش که شهر زندگی عادی خود را باز می‌یافت به همان وضع باقی می‌ماند. راننده با پیدا کردن یک «بارستوان» که هنوز باز بود توقف کرد، در ماشین را باز کرد و از ایل پیاده شد و شروع به مشت کوبیدن بر روی سقف اتومبیل کرد. و با صدای بلند گفت: «پیاده شین مادر به خطاها! پیاده! موقعه که بعد از ماهها اولین غذای اسپانیایی را بخوریم و دوباره مزه شراب واقعی را بچشیم!» سپس او و رافی دو نفر مست را از صندلی عقب بیرون کشیدند و آنقدر تکانشان دادند تا به اندازه کافی بیدار شوند و بتوانند همراهشان به رستوران بیایند. روزالس از جایش تکان نخورد.

رافی سؤال کرد: «چیه آندالوز، تو شهر شما غذای خورند؟» روزالس که به دستمال و گره محتوی پنجاه فرانکش فکر می‌کرد شانه‌اش را بالا انداخت و پاسخ داد: «البته که غذا می‌خورند، ولی من پول کمی در جیب و راه زیادی در پیش دارم. شماها برین تو و من براتون از اتومبیل نگهداری می‌کنم.»

رافی با اعتراض گفت: «دست بردار پیری؛ در دو ساعت گذشته شکمت آنقدر قار و قور می‌کرد که رفقای من را اینجا ناراحت کرده بود. یک کمی بخور؛ اگر خجالتی هستی ما نگاه نمی‌کنیم.»

«من هنوز پولم را به پزتا تبدیل نکرده‌ام. همینجا منتظر می‌مانم احتمالاً شما می‌توانید قدری نان، اگر روی میز زیاد آمده بود، برایم بیاورید.»

رافی خندید: «آه، غرور مشهور اسپانیایی. شما ما را شرمنده می‌کنید. یاالله بگذار به عنوان کاپیتالیستهای چاق و چله یک کمی به خوردن برسیم مرد، مالزایت*»

«مالزایت؟»

«این کلمه آلمانیه، آندالس. یعنی به سلامتی، خوش بگذران. می‌خواهی ما را برنجانی؟»

روزالس بار دیگر شانه‌اش را بالا انداخت. «نمی‌خواستم برنجانم. پس شاید یک چیزی بخورم.» و دنبال چهار نفر دیگر به رستوران رفت. آنچنان رستورانی هم نبود: کف پوشیده از خاک آره‌اش از تکه‌های کاغذ، خلال دندان و انواع زباله باقی‌مانده از مشتریان قبلی که خوراک صدف خورده بودند انباشته بود.

بوی تند روغن زیتون مانده فضا را پر کرده بود. البته هیچ یک از این‌ها روزالس را ناراحت نمی‌کرد؛ در حقیقت، از بی‌ترتیبی محل که در مقایسه با استرلیزه بودن رستورانهای فرانسه برایش حکم نوعی یاد زهر را داشت لذت هم می‌برد.

ساعتی بعد، روزالس که از مرغ سرخ شده سیردار و چهار گیلای شراب انباشته شده بود به داخل ایل بازگشته و باز در جای خود در صندلی عقب چپید و آنقدر خماری بود که دیگر به ناراحتی جا و وضع همراهانش اهمیتی نمی‌داد. ضمن اینکه در جهت جنوب به طرف تودلا و دره وسیع ریورابرو می‌رفتند شروع به چرت زدن کرد، اکنون تنها نگرانی اش مسئله کفشهایش بود. سفر سواره در زاراگوزا به پایان می‌رسید و تصور می‌کرد که شب هنگام مجدداً باید پیاده به راه خود ادامه دهد. باید چاره‌ای می‌اندیشید؛ کفشهایی که با آنها از پیرنه گذشته بود پنج کیلومتر دوام نیاورده و از هم وارفته بودند.

حدود ساعت هشت، که ایل در مسیر جنوب شرقی از ابرو به جانب زاراگوزا می‌رفت، راه حلی به نظرش رسید. از چهار نفری که با او بودند تنها راننده بیدار مانده بود. رانی سرش به طرف پنجره خم شده و به خواب رفته بود، و دو نفر مست بار دیگر روی صندلی عقب ولو شده بودند. لنگهای یکی از آنها - آنکه قبل از پامپلونا چند لحظه‌ای بیدار شده بود - روی دامن روزالس قرار داشت و در انتهای آنها یک جفت پا بود که داخل یک جفت کفش خوب و محکم کارگری آلمانی با کف دولایه و نعل کوبی شده قرار داشت. در مدت یک ساعت، روزالس با شکیبایی بسیار بند کفش‌های مرد را باز کرد سپس با دقت آنها را از پسای او در آورد. مرد هیچ حرکتی نمی‌کرد. روزالس بی سرو صدا زیپ ژاکتش را باز کرد و کفش‌ها را داخل آن گذاشت و زیپ را کشید. دعا می‌کرد: «خدا کند تا وقتی که به حوالی زاراگوزا می‌رسیم این مست در خواب باشد. آنجاسن پیاده خواهم شد. این آدمها آنقدر پولدار هستند که می‌توانند فردا صبح برای دوستشان یک جفت پوتین سوارکاری بخرند، و موقع خریدن کلی هم بخندند.» اکنون تنها نگرانیش این بود که کفشها اندازه پایش نباشد. شاید زیادی گشاد به نظر می‌رسید، ولی این موضوع اهمیتی نداشت: همواره می‌توانست در جفت جوراب روی هم بپوشد و اگر لازم باشد در پنجه‌ها کاغذ بگذارد.

هنگامی که ایل دور زد تا از روی یک پل قدیمی رومی از روی رود ابرو بگذرد و وارد زاراگوزا شود، روزالس آسته به شانه راننده زد و آرامی گفت: «همین جا باید پیاده شوم، و از لطف بزرگی که نسبت به من کردید هزار بار تشکر می‌کنم. کاش می‌توانستم به طریقی جبران کنم.»

راننده با شگفتی اتومبیل را به سمت کنار جاده برد. او هم با صدای آهسته‌ای پرسید که آیا ترجیح نمی‌دهد لااقل در محلی نزدیکتر به جاده جنوب بیرون شهر پیاده شود. وقتی

روزالس سرش را به علامت نفی تکانی داد، راننده اتومبیل را کنار جدول متوقف کرد. در برابرشان کلیسای بزرگ بسیار بد قواره‌ای قرار داشت. روزالس با احتیاط خود را از زیر پاهای همسفر خیزش بیرون کشید، با احترام دستش را به طرف کلاه بره‌اش برد - و در حالی که پتوی لوله شده را روی لباس برآمده‌اش گرفته بود از ماشین پیاده شد. با تظاهر به آنکه عازم کلیسا است با راننده خداحافظی کرد: «انشاءالله باکره پیلار که می‌گویند مزارش در آن محل مقدس است به خاطر این سخاوت به شما و دوستانتان برکت بدهد.»

راننده اُپل که هنوز نگاهش حیرت زده بود سری تکان داد و آهسته به راه افتاد و روزالس را که تنها روی پیاده‌رو ایستاده بود پشت سر گذاشت. روزالس دو دقیقه بعد کوچه باریکی را یافت که از میدان بزرگ جلوی کلیسا به بیرون راه داشت و روی نیمکتی که حتی المقدور از چراغ خیابان فاصله داشت نشست.

پس از ملاحظه اینکه کسی به طرفش نمی‌آید کفشهای کهنه‌اش را درآورد و در زیر نیمکت مخفی کرد. همان‌طور که حدس می‌زد کفش خیلی گشاد بود ولی آنقدرها هم غیر قابل علاج نبود. یک جفت جوراب اضافی‌اش را هم پوشید و با پنجه پایش به یک سطل زباله در جلوی کوچه زد و با خود گفت: «باز هم شانس آوردم، معلومه که این زاراگوزا شهر خیلی کثیفه و آشغالهای دور ریختنی مردم زیاد است. می‌توانم کاغذی را که به دردم بخورد پیدا کنم.»

پس از انتخاب یک تکه کاغذ نرم بسته‌بندی به نیمکتش بازگشت. کاغذ را مجاله کرد و با فشار در سرپنجه کفشهای تازه‌اش قرار داد و بندش را بست. حالا همه چیز مرتب بود: شکمش پر بود، کفش خوبی به پا داشت، غروری را که ضمن سفر طولانی‌اش همراه آن اسپانیایی‌های آلمان زده از دست داده بود باز یافته بود. شاید حق با او بود: شاید همه اینها صرفاً به بهای قدری عقل و شانس به دست آمده بود. اکنون کاری که باید می‌کرد این بود که از این زاراگوزای بی‌قواره خارج شود و باز به بیابان و روستا بزند، و راهش هم مشخص بود. با خشنودی به اطرافش نگاه کرد و با خود گفت: «ما هیجده ماه برای گرفتن این شهر لعنتی تلاش کردیم. تعجب می‌کنم که به چه درمان می‌خورد.»

پس از دو ساعت راهپیمایی در میان درختان خاکستری و تیره رنگ زاراگوزا نظرش نسبت به پایتخت ایالت آراگون نامساعدتر هم شده بود. گویی خیابانها به صورت کلاف سردر گم چنان طراحی و تنظیم شده بودند تا مانع از آن باشند که او، سیاستیان روزالس، بتواند راه خروجش را پیدا کند. هر بار به جایی می‌رسید که تصور می‌شد یک خیابان اصلی باشد، پس از طی چند محله بتدیج باریک و تبدیل به یک کوچه تنگ و تونل مانند می‌شد، که تا آنجا که او

می توانست در یابد، راه به هیچ کجا نمی برد. به عنوان یک مرد برایش دشوار بود که راهش را از غریبه‌ها یا دیگران بپرسد، ولی گهگاه می کوشید از یک نفر زاراگوزایی یا دیگری راه خروج از شهر را به طرف جنوب بپرسد. البته هیچ یک از این مساعی هم به نتیجه نرسید: یا سادگی و لهجه‌اش مورد تمسخر قرار می گرفت، یا با لهجه سریع آراگون نشانیهای دروغین و پرتی می دادند. سرانجام قدری پس از نیمه شب، صرفاً از روی شانس خود را در محلی به نام پلازاسان میگوئل و در مقابل یک تابلوی کنار جاده یافت که روی آن نوشته شده بود: ۲۳۲، کاستلون دولا پلانا ۲۲۷ کیلومتر.

از این تابلو چیز خاصی دستگیرش نمی شد، جز آنکه معلوم می شد بالاخره راهی برای خروج از زاراگوزا وجود دارد؛ لذا به راه افتاد و امیدوار بود که این جاده شماره ۲۳۲ لااقل بطور کلی در جهت جنوب باشد.

تا هنگام طلوع آفتاب، با قدمهایی استوار در طول شاهراه هموار، بیست کیلومتر راه پیموده بود، که به طوری که معلوم شد به موازات ساحل جنوبی رودخانه ابرو قرار داشت. درست در مقابلش یک توقفگاه بزرگ کامیون قرار داشت که چراغهای آن روشن بود و معلوم بود که در این ساعت آماده کسب و کار است. روزالس وارد کافه کنار پمپ بنزین شد، دقیقاً نمی دانست چرا — شاید فقط برای قدری گرم شدن در برابر سرمای سحری، یا یافتن جایی بود که بتواند چند دقیقه‌ای با آرامش بنشیند. کنار بار نشست و قیافه خودش را در آینه بزرگی که پشت بار نصب شده بود تماشا کرد. در دو طرف آینه دو پوستر تبلیغاتی قرار داشت یکی مربوط به آبجوی «سان میگوئل» بود و دیگری راجع بنام «اگواسان ناریسیسو» چهره‌ای که در آینه به او خیره شده بود مطمئناً از جنگجویی که او می پنداشت و ال لوبو نامیده می شد نبود؛ مرد سالخورده‌ای را می دید با موهای ژولیده خاکستری، ریشی که نه روز بود تراشیده بود، و چهره‌ای که پر چین، خسته و آفتاب سوخته بود. با خود فکر کرد، این طور نمی شود، باید خودم را مرتب کنم.

دری را دید که روی آن نوشته بود «توالت»، وارد شد، در آنجا آینه دیگری با یک دستشویی کثیف و لگن توالت کثیف‌تری قرار داشت. روی دستشویی تکه کوچک باقیمانده صابونی قرار داشت، برایش تداعی شد که لااقل می تواند ریشش را تراشد. چاقوی قلم تراشش را از جیب درآورد، آن را باز کرد و روی دستشویی گذاشت و سپس با کوشش ناموفقی سعی کرد با مالیدن صابون و آب سردی که از شیر دستشویی می چکید ریشش را صابونی کند. تیغه چاقو را قبل از ترک کامبو تا آنجا که توانسته بود تیز کرده بود، ولی با ریش پر پشتی که اکنون به بلندی

یک چهارم سانتیمتر رسیده بود شانس زیادی برای استفاده از آن نداشت. پس از اینکه چندین بار صورتش را برید و چانه‌اش را غرقه در خون کرد از ادامه این کار منصرف شد. قدری آب به صورتش پاشید، با خود لبخندی زد و به بار بازگشت.

هنگامی که متصدی بار، مرد جوانی که خسته و بی‌حوصله به نظر می‌رسید، به سراغ روزالس، که تنها مشتری آنجا بود آمد، روزالس لحظه‌ای مردد شد، سپس گفت: «یک شیرقهوه و قدری نان می‌خواستم؛ ولی فقط فرانک فرانسه دارم و می‌ترسم آن را قبول نکنید.»

پیشخدمت پرسید: «با فرانک چکار کنم، پیر مرد؟» سپس نگاهی طولانی به روزالس انداخت و متفکرانه گفت: «به هر حال، صبح سردیه و نان و قهوه مسئله زیادی نیست. چند فرانک داری؟ من حتی نمی‌دونم اینها چند پرتا می‌ارزه.»

روزالس هم نمی‌دانست، ولی با پیشخدمت به پنج فرانک توافق کرد. پیشخدمت گفت: «خیلی خوب» و به طرف ماشین قهوه‌سازی پشت سرش برگشت. روزالس با عجله دستمال گره خورده را از جیب شلوارش بیرون آورد، گره‌اش را باز کرد، پنج فرانک از آن برداشت و روی پیشخوان فلزی بار گذاشت. هنگامی که پیشخدمت با قهوه و قرص نان بازگشت سکه‌ها را بدون اینکه بشمارد برداشت و آن‌را کنار دخلش گذاشت. در حالی که زیاد مطمئن نبود گفت: «شاید یک توریست فرانسوی از این طرف عبور کند و بخواهد پول خرده‌هایش را به فرانک تبدیل کند.»

روزالس گفت: «احتمالش خیلی زیاد به هر حال من از محبت شما تشکر می‌کنم.» با آهستگی زیاد نانش را خورد و قهوه‌اش را نوشید، فکر می‌کرد که شاید این تنها غذایی باشد که در آن روز نصیبش می‌شود. وقتی تمام کرد، متصدی بار را که کناری ایستاده و عبور گهگاه کامیون‌ها را تماشا می‌کرد صدا کرد و پرسید: «می‌توانید، لطفاً، بگین این جاده به کجا میره؟» متصدی بار دهان دره‌ای کرد و گفت: «از این جاده به خیلی جاها همیشه رفت. پس از بیست کیلومتر میشه به طرف جنوب پیچید و به بلجیت و تروئل رفت، نمی‌دانم این اسمها تا بحال به گوشت خورده؟» خیال می‌کنی به گوشم نخورده: این اسمی را من هرگز فراموش نخواهم کرد. «یا می‌شه به طرف جنوب شرقی رفت، از راه کاسپ و به طرف تورتوزا در دلتای رود ابرو.» این اسمها هم به گوش من خورده‌اند.

پیش از آنکه متصدی بار بازگردد، روزالس گفت: «دلم نمی‌خواد مزاحمتون بشه، ولی اگر یک نفر بخواهد هر چه زودتر به قسمتهای جنوبی خیلی دور برود، بهتر است از کدام راه

برود؟»

«باز هم قهوه می‌خواستید؟» پیش از آنکه روزالس بتواند کف دستش را به علامت نفی بالا ببرد، متصدی بار فنجانش را برداشت و با حالتی که گویی کاری را که می‌کند مجانی باشد آن را پر کرد. سپس آرنجش را روی بار گذاشت و لحظه‌ای فکر کرد. «راستش، از طریق تروئل سریعتره، اما از آن راه رفت و آمد چندانی نمی‌شه. شاید بهتر باشد به طرف ساحل بروی، و بعد به طرف جنوب پیچی. در جاده‌های آنجا آنقدر توریستهایی که برای آفتاب زمستان به اینجا می‌آیند زیاد است که در نخواهی ماند. اگر من جای تو بودم به تورتوزا می‌رفتم و جاده ساحلی را می‌گرفتم. ولی اگر بتوانم توصیه‌ای بکنم باید بگویم که اگر من می‌خواستم این راه را بروم، اول آن خون را از صورتم می‌شستم و قدری نظافت می‌کردم تا شانس سواری گرفتن از وسیله‌ای بهتر از کامیون حمل چهارپایان را داشته باشم. دست کم قبلاً قدری بخواب: مثل مرده‌ها شده‌ای پیرمرد. بر نخوره.»

روزالس بار دیگر در آینه‌نگاهی به چهره خود انداخت. حقیقاً مردی نبود که کسی به او سواری دهد. گفت: «بر نمی‌خوره، اینجاها یک گوشه‌ای پیدا می‌شه که قبل از رفتن چند ساعتی استراحت کنم؟»

«من صاحب اینجا نیستم، پیرمرد و مالک از اینکه اینجا را در غیابش تبدیل به مسافر خانه کنم خوشش نمی‌آید. ولی من تا ظهر در اینجا کار می‌کنم و اگر بخواهی در انبار چند ساعتی دراز بکشی مانعی نداره.»

روزالس ضمن اینکه از جای بر می‌خاست متوجه شد که چقدر پیرمق شده است. در حقیقت این وضع خستگی واقعی بود. با لحنی رسمی گفت: «شما بسیار بزرگوار هستید، و من دعوت محبت‌آمیزتان را قبول می‌کنم.»

پیشخدمت او را به اتاق کوچک که در پشت بار بود راهنمایی کرد و محل سطحی را روی دو جعبه مقوایی نشان داد تا روی آن دراز بکشد. «جای ناقابل‌پیرمرد، ولی امیدوارم بخوبی استراحت کنی.» با هم دست دادند و پیشخدمت به سرکارش در پشت بار بازگشت. روزالس بتویش را به دور خود پیچید تا روی کارتن دراز بکشد با خود فکر کرد که، قبلاً وضع بیشتر این جور بود، مردک از من هیچ سؤالی نکرد و رفتار مؤدبانه‌ای با من داش. این کار بیشتر شبیه همان اسپانیای قدیمی است. پنج دقیقه بعد به خواب عمیقی فرو رفته بود. کمی پیش از ظهر پیشخدمت بیدارش کرد، قهوه دیگری به او داد، دوباره با او دست داد و تا کنار در بدرقه‌اش کرد. هنوز او و روزالس در کافه بودند، اما پیشخدمت اکنون عصبی

به نظر می‌رسید. روزالس فکر کرد که وی از اینکه مبادا صاحب کافه زودتر برگردد و آدمی چون او را در آنجا ببیند و ناراحت شود، نگران است. ولی همین که روزالس خواست برگردد و به سوی جاده برود، مرد جوان او را متوقف کرد: «بیا پیرمرد. یه چیزی که از سرما محفوظ نگه‌میداره، تو به این احتیاج داری، و اریاب هم چیزی را از دست نمی‌دهد.» سپس یک بسته کاغذی و یک شیشه فوندادور که تقریباً پنج انگشت کنیاک قهوه‌ای در آن باقی مانده بود به او داد. روزالس بسته را باز کرد: داخل آن یک جفت تخم مرغ پخته سفت، یک قوطی کبریت و یک پاکت بیسکویت قرار داشت. متصدی بار سپاسگزاریهای روزالس را با دست پاسخ داد و با عجله به کافه گرمش بازگشت. روزالس فکر کرد: در حقیقت حق داشتم که برگشتم. هنوز اسپانیاییها همانی که بودند هستند.

روزالس که هنوز تصمیم نگرفته بود چه مسیری را باید دز پیش بگیرد در جاده به طرف فوئنس دل ابرو که از آنجا راه در مسیر جنوب به طرف تروئل می‌رفت به راه افتاد. روزی آفتابی ولی سرد بود، حتی از پیرنه هم سردتر بود. باد تندی از جانب غرب می‌وزید. او این باد را به خاطر داشت: نام آن «ال مونکایو» بود و از کوه‌های غرب زاراگوزا می‌وزید. در زمستان می‌توانست آدم را از جا بکند، چنان ناگهانی ذرات یخ را همراه می‌آورد که تفنگ را قفل می‌کرد، نبردی را به نابودی می‌کشید، موجب می‌شد یک شهر از دست برود.

این آراگون جایی نبود که آدم بتواند در آن زندگی کند تا چه رسد به آنکه بخواهد جنگ کند. فقط سواحل ابرو همیشه سبز بود؛ بقیعاش تپه‌های پرشیب بی‌حاصلی بود که به زحمت می‌توانست از پس چرای یک گله گوسفند برآید. جای تعجب نیست اگر آراگونی‌ها چنان شهرتی در برطانی دارند؛ زمستانهای آن از هر جای دیگری در اسپانیا سردتر است، و تابستانها آنقدر گرم و خشک است که ممکن است انسان ظرف دوازده ساعت از تشنگی بمیرد. روزالس نگاهی به اطرافش انداخت، درختی ندید، فقط چندتایی درختچه و گهگاه کپه‌هایی از آویشن یا گیاه پر الیاف اسپارتو به چشمش می‌خورد: آراگون پر از صخره و ماسه و باد بود. هیچ کس برای سوار کردن او نمی‌ایستاد و نمی‌توانست آنها را سرزنش کند؛ چه کسی دلش می‌خواست اتومبیلش را در آراگون متوقف کند، خصوصاً برای یک روستایی با چنان ظاهری وحشتناک.

حدود ساعت چهار در حالی که باز گرسنه شده بود، درست در مقابل پوئبلوی فوئنس دل ابرو که در آنجا جاده به طرف جنوب منشعب می‌شد، ایستاد. می‌دانست که اگر قرار باشد

شب را در آنجا بگذرانند نباید به امید دهکده باشد: در آنجا جایی برای خوابیدن نیست و گارد ملی که همیشه حضور دارد تقریباً بلافاصله از حضور او مطلع خواهد شد. مؤدبانه خواهد گفت که بایستد، اوراقش را خواهد خواست — و بعد، بدون شک دستگیرش خواهد کرد. از زیر پتو که به دور خودش پیچیده بود، آن بسته کاغذی و شیشه کنیاکش را درآورد. روی تخته سنگ بزرگی پایین تر از سطح جاده نشست و مانند همیشه، آهسته و مرتب شروع به خوردن و آشامیدن کرد، تا اینکه غذا و مشروب تمام شد. کاملاً سر حال بود و تقریباً سرش گرم و شنگول شده بود. اگر قرار نیست وارد شهر شود، چه مانعی دارد؟ اگر مجبور شود پناهگاهی درون زمین پیدا می کند — و در این خاک مزخرف غاری حفر می کند. روزالس بدون آنکه حواسش خیلی سر جایش باشد سرش را از غرب به شرق گرداند. احساس می کرد که در این سرزمین بادخیز بسیار کوچک و تقریباً کوتوله است: بجز اتومبیلها و کامیونهایی که گهگاه می گذشتند، تنها نشانی از زندگی که از این افق تا آن افق می توانست بیابد خودش بود.

کفشهایش، کفشهای زیبا و نویش موجب تاول زدن هر دو پاشنه پایش شده بود. هنگامی که برخاست، متوجه شد که شلوارش نسبت به زمانی که کامیو را ترک کرده بود بسیار گشادتر شده است. در حالی که هنوز در اثر کنیاک قدری منگ بود فکر کرد، باید مواظب خودم باشم. نمی شود در پوکه ایرا مانند اسکلت یا طوری ظاهر شوم که بچه ها را بترساند.

وزش مداوم باد تند لحظه ای جهتش را به طرف جنوب تغییر داد، و صدای خفیف دنگ، دنگ، دنگی را به گوش روزالس رساند که فوراً وجودش را از حالتی رویایی انباشته کرد. صدای زنگوله گله بود، از نوعی که در اسپانیا به گردن گوسفند پیشاهنگ گله می بستند. چیزی نگذشت که توانست توده کوچکی از بقچه های متحرک را که از تپه های جنوبی به او نزدیک می شدند ببیند. چند دقیقه دیگر گذشت تا توانست چوپان و همچنین سگ کوچک چوپان را که با نشاط در اطراف خط بیرونی گله می دوید تشخیص دهد. روزالس فکر کرد که این نشانه چیزی است: هر جا چوپان ها هستند، غارهای چوپانی هم هستند — محلهایی که می توانند در آنها خود را در مقابل گرمای نیمروز و طوفانهای ناگهانی پناه دهند. کافی بود به طرف جنوب برود، از طرف پشت به باد یکی در تپه بالا برود تا بتواند برای شبش منزلگاهی بیابد — غار راحت پشت به بادی، که در آن از هر گونه تعرضی مصون باشد.

روزالس نمی‌خواست چوپان او را ببیند - چوپانها به کم حرفی شهرت دارند، ولی شاید این یکی شب به نزد همسر پر حرفش بازگردد و به دینن غریبه‌ای در جاده اشاره‌ای نماید - لذا سرازیر شد و در جستجوی تنگه‌ای برآمد، گردنه‌ای که بتواند از طریق آن به طرف جنوب برود، ولی در عین حال در سطح بادی پایین‌تر از شامه تیز سنگ گله قرار داشته باشد. یک ساعت بعد، هنگام غروب، در غار کوچکی در سیانه سرایشی تپه‌ای که بیشتر از جنس تخته سنگهای قرمز رنگ و سنگهای رسی بود با خوشحالی دولا شده بود. در کنارش یک پوتا قرار داشت، یک مشک شراب کوچک چرمی، که چوپان آن را برای خودش در آنجا گذاشته بود. روزالس از اینکه دریافت پیش از نیمی از آن پر است خوشحال شد. با خود گفت که زود خواهد خوابید، و هنگام طلوع بر خواهد خاست تا دربارۀ اینکه کدام راه را به طرف جنوب برگزیند تصمیم بگیرد.

هنگام طلوع آفتاب بیدار شد، بلافاصله گوشش را تیز کرد: در غار چیزی در کنارش بود، چیزی که حرکت می‌کرد. روزالس خودش را کاملاً بی‌حوکت نگاه داشت، بسخوبی می‌دانست نسبت به ورودی غار کم عمق در چه وضعی قرار دارد. بدون آنکه سرش را برگرداند، بسیار آهسته چشمانش را باز کرد. خرگوش قهوه‌ای بزرگی در فاصله کمتر از یک متری کنار شانه پیش نشسته و چشمهای گرد و شفافش را به او دوخته بود.

روزالس که می‌دانست اگر تکان بخورد خرگوش فرار خواهد کرد، آهسته گفت «پیش، پیش، خرگوش، خرگوشک...» در حالی که باز مزمه نواز شکرانه‌اش توجه خرگوش را منحرف می‌کرد، با دست راستش به دنبال سنگی در کف غار می‌گردید. با دستش قطعه رس محکمی را به بزرگی مشتش چسبید، خرگوش از جای تکان نخورد. به زمزمه‌اش ادامه می‌داد، «خرگوش کوچولو»، ناگهان تمام وجودش را آماده کرد، بعد با تحرک زیادی که سالها بود از او سر نزده بود از جای جنبید، و دست راستش را از روی سینه‌اش بر صورت خرگوش فرود آورد. خرگوش که هنوز زنده ولی سنگ بود، تلو تلو خوران به طرف در غار رفت. روزالس روی پاهایش جست زد و به طرف خرگوش شیرجه رفت و با چنگش یکی از پاهای بلند عقبش را گرفت. در حالی که خرگوش را با ملایمت در خم بازویش گرفته بود کنار در غار ایستاد. در این اندیشه بود که اکنون که صبحانه‌اش جرر شده است آیا جوات می‌کند به خطر افروختن آتش تن در دهد، یا باید سعی کند خرگوش را خام بخورد؟ از این فکر چندشش شد. خرگوش را خواهد کشت، آن را با قلمتراشش به بهترین وجه ممکن پاک خواهد کرد، با هر خس و خاشاکی که در این سرزمین عجیب به دستش می‌رسد آتشی کرجکی خواهد افروخت و

خرگوش را روی آن کباب خواهد کرد.

با ملایمت پاهای عقب خرگوش منگ را به دست گرفت و آنرا به طور سرنگون بلند کرد. در حالی که هنوز به زمزمه اش خطاب به خرگوش ادامه می داد و هر دو پای عقب آن را با دست راستش گرفته بود شروع به تاب دادن حیوان در یک خط منحنی به عقب و جلو کرد. ناگهان هنگامی که خرگوش به طرف بالا تاب می خورد، دست چپش را بشدت روی ستون فقرات حیوان فرود آورد. سر خرگوش با صدایی به عقب افتاد و گردنش شکست.

روزالس آتش کوچکی درست کرد، سپس از جلوی ورودی غار به داخل غار رفت و عملیات روی شکارش را آغاز کرد. اول به کندن پوستش پرداخت. بسرعت یک تکه از پوست گردنش را بادندان کند و انگشتش را زیر پوست جدا شد فرو برد. از زمانی که پسر بچه ای بود و به تپه های شرف برپوکه ایرامی رفت دیگر این کار را نکرده بود، ولی همه خاطرات لازم به یادش آمد. با نظم و مهارت شروع به کندن یکجای پوست آن کرد. پس از این کار، می دانست که اطعینان از سلامت خرگوش بسیار مهم است؛ باید جگرش را می دید. با قلمتراشش گوشت نرم جگر را برید و خارج کرد. قرمز روشن بود و هیچ لکه ای نداشت. بسیار خوب، یک خرگوش سالم. پاک کردن بقیه خرگوش و خارج کردن محتویات حفره شکم فقط یک دقیقه وقتش را گرفت. مواظب بود که روده ها را بدون پاره شدن خارج کند. به یادش آمد که هیچ پیوندی میان بدن و ارگانهای داخلی وجود ندارد. روزالس دو دقیقه بعد از آنکه گردن خرگوش غافلگیر شده را شکسته بود در حالی که تمام محتویات اعضای داخل شکم خرگوش را در یک دست و لاشه آن را در دست دیگر داشت برخاسته و با غرور به خود نوید صبحانه را می داد.

با یک تکه سنگ صاف چاله کوچکی برای دفن روده های خرگوش حفر کرد - لزومی نداشت بی جهت لاشخورها را بالای سرش بکشانند - سپس به تکه کردن گوشتهای مورد نظرش از لاشه مشغول شد. گوشت قرمز و چنان سفت و پررنگ و پی بود که به زحمت توانست چند تکه ای از آن را ببرد و روی آتشی بگذارد که با یک مشت خس و خاشاک و مصرف کردن تمام کبریتهایی که پیشخدمت به او داده بود روشن کرده بود. بقایای لاشه را هم در کنار روده ها دفن کرد و دستهایش را با خاک زیر تپه پاک کرد. هنوز باد نمی وزید و روزالس می توانست گرمای آفتاب بامدادی را احساس کند. خیلی سر حال بود، و تصمیم گرفت قبل از اینکه دوباره به راه بیفتد ساعتی در مقابل غارش استراحت کند. پتویش را از غار بیرون آورد روی شانمهایش انداخت و در یک نقطه آفتاب گیر دامنه جنوبی تپه، که احتمال کمتری می رفت تا از جاده یا شهر مجاور دیده شود، نشست.

روزالس که آرزو می‌کرد می‌توانست سیگاری دود کند به طرف جنوب به راه افتاد. سی کیلومتر دورتر، در زمینهایی که مناظر آن را هنوز با وضوح بسیار به یاد می‌آورد، پوئیلوی بلجیت قرار داشت. با خود گفت: «خدای من، ممکن است یکبار دیگر آن محل را ببینیم!» بلجیت یادآور یکی از بدترین ایام او بود، یکی از معدود اوقاتی که از عمل خود احساس شرم می‌کرد.

طی ماههای اوت و سپتامبر ۱۹۳۷ ارتش جمهوریخواه شرق (که بعداً به ارتش ابرو تبدیل شد) به یک سلسله حملات علیه نیروهای ناسیونالیست در طول جبهه‌ای که از شمال خاکا در پیرنه مستقیماً به طرف پایین و با عبور از آراگون به تروئل، جنوبی‌ترین شهر منطقه، کشیده شده بود، دست زد. به احتمال بسیار هدف این حملات شهر زاراگوزا بود که از آغاز جنگ از استحکامات ناسیونالیستها بشمار می‌رفت و از قدرت قابل ملاحظه و اهمیت استراتژیک ویژه‌ای برخوردار بود.

در ۲۴ اوت حمله جمهوریخواهان در هشت نقطه در طول جبهه مطابق معمول بدون آمادگی قوای هوایی و توپخانه آغاز شد. چندین روز تپهای ناسیونالیست با هستگی عقب رانده می‌شدند و تا ۲۶ اوت فقط شهر بلجیت را تسلیم کردند و پانزده کیلومتر پشت خطوط جدید جبهه در برابر پیشروی جمهوریخواهان به مقاومت پرداختند. به دلائلی که تنها ستادهای کل دو طرف از آن آگاهی داشتند بلجیت مهم بود؛ ژنرال فرانکو با پیام رادیویی به فرمانده پادگان شهر دستور داده بود که باید تا آخرین نفر مقاومت کند؛ و به مهاجمین جمهوریخواه که بیشتر از افراد ارتش پنجم خوان مودستو تشکیل می‌شدند دستور داده بودند که شهر را به هر قیمتی تسخیر کنند.

برای سباستین روزالس، ال لوبو، به عنوان سر جوخه‌ای از تیپ هفتم انریک لیستر (کارگر پیشین معادن سنگ در اتریش که کمونیستی به همان اندازه مودستو سرسخت و ایثارگر بود) به نظر نمی‌رسید که بلجیت ارزش زیادی داشته باشد. گروهان او چندین روز در کناره شرقی شهر درون سنگر حفر شده‌ای موضع گرفته و در برابر آتش منقطع نظامیان و غیرنظامیهای ناسیونالیست که در پس سنگر بندیهای ساخته شده از رختخواب، قطعات سیمانی و الوارهای کنده شده از دیوارهای ساختمانهای شهر موضع گرفته بودند، مستقلاً شلیک می‌کردند. گرما کشنده بود، و از آنجا که نیروهای لیستر شهر را محاصره و از دور روز قبل جریان آب بلجیت را قطع کرده بودند. ال لوبو تصور می‌کرد که اگر از گلوله‌ها هم کاری

ساخته نباشد تشنگی موجب خواهد شد که شهز به زودی فتح شود.

ال لوبو اطلاعات کمی درباره استراتژی داشت و اهمیت ناچیزی برای آن قائل بود، اما به نظر او مودتو و لیستر بسادگی می‌توانستند این شهر کوچک کثیف آراگونی را دور بزنند و رهسپار زاراگوزا شوند. ظاهراً بلجیت یک جنبه نمادین و سمبولیک پیدا کرده بود؛ بنابراین باید سقوط می‌کرد.

و سرانجام در ششم سپتامبر این امر به وقوع پیوست. ال لوبو و افرادش به خیابانهای شهر هجوم بردند، به هر کسی که قصد مقاومت داشت شلیک می‌کردند. سپس مطابق معمول به عملیات پاکسازی پرداختند. شهردار بلجیت چندین روز قبل در حالی که تلفنگی در دست داشت در کنار دیوارهای پوئبلویش جان سپرده بود.

ولی گاردهای گروه ضربت وابسته به تیپ لیستر بزودی سایر برجستگان بورژوازی شهر را به دام انداختند، آنها را در مقابل دیوار سنگی نزدیک میدان مرکزی به خط کردند و به گلوله بستند. ال لوبو بی‌آنکه احساس رضایت‌مندی زیادی داشته باشد فکر کرد، این هم سهم بلجیت، حالا شاید بتوانیم یک روز استراحت کنیم و سپس به طرف زاراگوزا پیشروی کنیم.

اما، همان‌طور که به کرات در این جنگ پیش آمد، در حالی که برتری با جمهوریخواهان بود آنها از پیشروی خودداری کردند. ال لوبو در بلجیت می‌نشست و به ساختمانهای ویران و اجساد متورمی که در زیر آفتاب سپتامبر در حال پوسیدن بودند نگاه می‌کرد. حمله در طول جبهه آراگون متوقف شده و تا پایان ماه ارتش شرق در وضعیت تدافعی قرار گرفته بود. لیستر یکبار در حالی که از تانکهای رزمی روسی به عنوان پیکان و سپر استفاده می‌کرد دست به پیشروی به طرف شمال زد؛ اما حمله‌اش دفع شد و فاتحان بلجیت به مدافعان آن تبدیل شدند.

گروهان ال لوبو در بالای سر اشیب تپه‌ای در غرب شهر موضع گرفته و جاده‌ای را که از کارینینا می‌آمد زیر نظر داشت. بزودی نیروهای ناسیونالیست یا نیروهای تانک و زرهی و توپخانه و با پشتیبانی حملات هوایی در طول این جاده پیدا شدند. هنگام طلوع بامداد ۱۶ اکتبر از دور صدای نزدیک شدن بمب افکنهای ایتالیایی را شنید. دو ساعت بعد یک ستون از تانکهای آلمانی را در جاده کارینینا مشاهده کرد که بآهستگی به طرف او می‌آمدند و در اطرافشان گرد و خاک برمی‌خاست. در فاصله دو کیلومتری موضع ال لوبو تانکها پهلو به پهلو هم قرار گرفته بودند و در حالی که به پیشروی خود ادامه می‌دادند با توپهای هویتزر خود به شلیک پرداختند. ال لوبو می‌دانست که باز یخت از جمهوریخواهان برگشته است؛

همین که توپهای سنگین که بدون تردید در پس تپه‌های دوردست مستقر شده بودند شروع به شلیک می‌کردند، جمهوریخواهان ناچار دست از تپه خود می‌شستند و به آنچه که بمب افکنهای ایتالیایی از شهر بلجیت باقی گذاشته بودند عقب می‌نشستند. شدت احساس تشنگی می‌کرد. دهانش مزه‌ای فلزی و گس داشت که می‌دانست صرفاً ناشی از ترس می‌باشد. در میان صد آتش تانک‌ها و توپخانه در انتظار دستور عقب‌نشینی به پایین تپه و بازگشت به بلجیت باقی ماند اما دستوری نرسید؛ به نظر می‌رسید که باز هم از این شهر بی‌اهمیت آراگونی باید به هر قیمتی دفاع شود. با صدای بلند تکرار کرد «به هر قیمتی»، صدایش خفت بار بود؛ این جمله‌ای بود که عیناً توسط مردانی که پشت جبهه می‌نشستند و روی نقشه‌ها علامت می‌گذارند ابراز شده بود. وقتی که افسران ستادی اعلام داشتند «به هر قیمت»، افراد صرفاً نمردند؛ قصابی شدند. او هم در سنگرش نشست. با گلوله‌های ۷ میلیتری به تانکهای آلمانی شلیک می‌کرد و به چشم می‌دید که دامنه تپه در اطرافش به هوا می‌رفت، دود و غبار همه جا را فرا گرفته بود. افراد فریاد می‌کشیدند، مردان قطعه قطعه می‌شدند، مردان به عقب فرار می‌کردند و در حالی که از روی خط الرأس تپه عقب می‌جستند تفنگهایشان را به کناری پرت می‌کردند.

اما — باز هم واقعه غیرقابل توجیه دیگری در این جنگ عجیب به وقوع پیوست — حمله تا پیش از ظهر پایان یافت. هیچ یک از واحدهای نایونالیست در زیر پوشش تانکهایشان به طرف آنان پیشروی نکرده بود. بمباران قطع شد، دود فرو نشست. ال لوبو سرش را از میان سنگرش بیرون آورد و ملاحظه کرد که هنوز بیشتر افراد گردانش آنجا بودند، انتظار هم می‌رفت که در آنجا باشند.

سرانجام هنگام غروب، فرمانده گروهانش دستور بازگشت به بلجیت را برای شب ابلاغ کرد. مواضع آنان در اختیار گروهانی از گاردهای ضربتی قرار گرفت که به عنوان ذخیره در سرایشیب آنسوی تپه مانده بودند. با فرا رسیدن شب ال لوبو و باقیمانده افراد گروهانش در پشت دیوارهای مدرسه مذهبی قدیمی دوران آگوستین که بزرگترین ساختمانی بود که در بلجیت پابرجا مانده بود، اردو زدند. ال لوبو بی‌آنکه حتی در فکر خوردن چیزی باشد خوابید.

صبح زود با اولین ضربه‌ای که به پوتینش زدند از خواب برخاست. چشمش را باز کرد و فرمانده گروهان و کمیسر هنگش را که فردی روس بود که کمی اسپانیولی می‌دانست و وظیفه‌اش نظارت بر نظام ایدئولوژیکی واحدهای تحت سلطه‌اش بود، بالای سرش مشاهده کرد.

ال لوبو با جست برخاست و خبردار ایستاد، در این ضمن ملاحظه کرد که پشت سر دو

افسر یک گروه چهار نفری هم ایستاده بودند: دو نفر گارد ضربت که معلوم بود دو نفر از سربازان گروهان ال لوبو را تحت نظر داشتند. ال لوبو که احساس می‌کرد مسئله‌ای وجود دارد ولی هنوز به اندازه کافی بیدار نشده بود که فکر کند چه مسئله‌ای می‌تواند باشد، گفت: «به فرمانم جناب سروان».

فرمانده سؤال کرد: «اینها را می‌شناسی سر جوخه؟»

«بله جناب سروان اینها از افراد ما هستند، چندین ماه است که با ما هستند.» در واقع آنان هم به تعداد جنگهایی که ال لوبو دیده بود جنگیده بودند — و به علاوه اندالسی هم بودند، از اهالی اطراف روندا که از ایام قدیم که هنوز آنها ارتشی را تشکیل نداده و به صورت شبه نظامی و میلیشیا بودند به نبرد مشغول بودند. ال لوبو آنها را خیلی خوب می‌شناخت، این مردان اهل مرز و بوم او بودند. و ناگهان بی برد که آنان درگیر مسئله‌ای حاد هستند که هنگام بیدار شدن احساسش را کرده بود.

کمیسر تصادفاً در کنار گروه ایستاده و با چشمانش دورادور اردوی کوچک پشت مدرسه مذهبی را واریسی می‌کرد. فرمانده گروهان رویش را به طرف او کرد و گفت:

«این همان جوان اندالسی است که ما او را ال لوبو می‌نامیم، زیرا در آدم‌کشی شهرتی به هم زده است شاید به نظر شما مثل یک پسر بچه باشد، رفیق کمیسر، ولی در این جنگ دست به کارهایی زده که می‌تواند موجب شگفتی شما باشد. دارای انضباط کافی است و به همین خاطر او را برای کاری که مورد نظر شماست انتخاب کرده‌ام.»

کمیسر با لحنی مؤدبانه و بی‌حوصله گفت: «پس به ایشان بگویید چه کار باید بکنند.» «لوبو، اینهایی را که اینجا می‌بینی دیروز از سنگر فرار کردند. گاردهای ضربتی آنها را در حالی که مثل خرگوش به پایین تپه می‌گریختند دستگیر کردند. آنها محکوم به مرگ شده‌اند، و رفیق کمیسر و من تو را برای این کار انتخاب کرده‌ایم. متوجه هستی؟»

ال لوبو از فراز افسران به دو روستایی اندالسی نگاهی انداخت، هر دو مرد شاید ده سال از او بزرگتر بودند. آنها هم به او چشم دوختند. نگاههایشان بی‌حالت بود، مردان تردیدی نسبت به سرنوشت خود نداشتند. روزالس خیلی خوب متوجه شده بود: این سروان ارتش منظم و این روسی می‌خواستند مجازات مختصری را نسبت به مردانی اجرا کنند که نه تنها از شبه نظامیان و میلیشیا می‌ترسیدند، بلکه تا اعماق وجودشان آناشسیست بودند.

ال لوبو که هنوز خیردار ایستاده بود گفت: «اینها دوستان من هستند، هر کس ممکن است فرار کند. اینها جنگجویان خوبی هستند. اینها با هم پیش از آنچه که این روسی هرگز به

چشم دیده باشد از فاشیستهای کشته‌اند. آیا ما آنقدر مردان خوب زیاد داریم که حالا بتوانیم به کشتار افراد خودمان پردازیم؟» کمیسر به باخنهایش نگاه می‌کرد. شاید بیانات ال لوبو را نفهمیده بود.

فرمانده گروهان که چهره‌اش بر افروخته بود گفت: «سرجوخه، ما ترسوها را تیرباران می‌کنیم. این مردان گریختند؛ بنابراین ترسوها هستند. انضباط باید حفظ شود. آنها را به بالای تپه جنوبی شهر می‌بری و به گلوله می‌بندی. آیا دستورات مرا اجرا می‌کنی؟»

و یا منمم باید مثل اینها بمیرم؟ سپس رویش را به فرمانده کرد: «فهمیدم جناب سروان ولی چرا نمی‌گذارید این گاردهای ضربتی، یا این روسی که اینجاست مراسم اعدام را انجام دهند؟ این ترسوها، همشهریهای من هستند؛ این چه بربریتی است که از من می‌خواهید آنها را بکشیم؟»

کمیسر برای نخستین بار شروع به حرف زدن کرد، چشمهای ریز آبی رنگش را به سینه ال لوبو دوخته بود. «شما این مردان را همین حالا می‌کشید. حرف زدن کافی است.»
ال لوبو سرتکان داد و خم شد تا تفنگش را بردارد. در همین حال فرمانده گروهان قدم پیش گذاشت تا هفت تیر نیمه خودکارش را در اختیار او بگذارد. «بلدی این را به کار ببری سرجوخه؟» ال لوبو که با بیمحلی به اسلحه ظریف در دست افسر نگاه می‌کرد بار دیگر سرتکان داد.

«خوب، حالا برو و فرمانبردار باش. وقتی دستورات را اجرا کردی به من گزارش بده.» ال لوبو دستش را به طرف کلاه بره‌اش برد، از میان دو افسر گذشت و بسرعت به طرف چهار مردی که پشت سر آنها ایستاده بودند رفت.

خطاب به دو گارد ضربتی گفت: «بروید مادرتان را... آدم‌کشها. در این قضیه مردان واقعی آندالسی درگیر هستند.» گاردهای ضربتی تفنگها را پایین آوردند و در این حال به فرمانده گروهان نگاه می‌کردند.

ال لوبو خطاب به دو نفر آندالسی که سرشان را به طرف او برگردانده بودند گفت: «همشهریهای خوب، باید این کار انجام شود، نه؟»

یکی از آنها که ابروانش را بالا برده بود گفت: «چاره‌ای نیست؟»

«نه.»

زندانی‌ای که صحبت کرده بود گفت: «پس برویم ال لوبو. دیگر دارد گرم می‌شود و ما گرسنه هستیم. فقط با ما مثل مردها رفتار کن؛ تو ما را می‌شناسی.»

ال لوبو پاسخ داد: «شما را می‌شناسم. رفتار من با رعایت احترام خواهد بود، و این کار را به سریعترین و تمیزترین وجه ممکن انجام خواهم داد.»

زندانی دوم گفت: «خیلی خوب، پس ما را راه بینداز.»

ال لوبو به کناره تپه مجاور اشاره کرد و در حالی که زندانیها برگشتند و براه افتادند او هم به دنبالشان روان شد. پشتهایشان را چنان راست گرفته بودند که گویی در حال رژه رفتن بودند. هنگامی که به محوطه‌ای شن‌زار در یک کیلومتری جنوب بلجیت رسیدند، ال لوبو به مردان ایست داد. به پشت سرش نگاهی انداخت و مشاهده کرد که دو گارد ضربتی قدری دورتر دنبالشان هستند.

دریافت که اگر دستوراتش را اجرا نکند، او نیز در این صبح گرم خواهد مرد.
«زانو بزنید.» مردان زانو زدند.

«سرهایتان را به جلو خم کنید.» مردان سرهایشان را با هم به جلو خم کردند، انگار به قربانگاه قدم می‌گذاشتند. هر دو کمی می‌لرزیدند، ولی ال لوبو می‌دانست که این مردان کاری نمی‌کنند که در آستانه مرگ از خودشان شرمنده شوند. خدای بزرگ: باید با این مردان چکار کنم؟

ال لوبو سرعت به طرف مردی که در سمت چپ قرار داشت نزدیک شد. لوله هفت تیر را به پشت گردنش نشانه رفت و ماشه را چکاند. هیچ اتفاقی نیفتاد.

«باید اول مسلحش کنی، ال لوبو. ضامن را بکش عقب تا خشتاب جا بسرود.» لحن زندانی که این مطلب را می‌گفت چنان جدی بود که گویی داشت به سربازان تازه کار تعلیم می‌داد.

ال لوبو که عرق می‌ریخت به همان ترتیب عمل کرد. دوباره «لوله هفت تیر را روی گردن مرد فشار داد و ماشه را کشید. صدای تیری برخاست. زندانی به جلو افتاد و چهره‌اش درون ماسه‌ها رفت.

زندانی دوم گفت: «دست مریزاد مرد، حالا کار من را هم به همین خوبی تمام کن.» در حالی که این مطلب را می‌گفت صدایش می‌لرزد، ولی کلمات را تا آنجا که ممکن بود روشن و مفهوم بیان می‌کرد.

ال لوبو به طرف راست رفت و شلیک را تکرار کرد. مرد دوم هم مثل اولی به جلو سقوط کرد، اما به پهلو غلتید. ال لوبو در جلوی گردن مرد زخم بزرگی مشاهده کرد که خون بشدت از آن بیرون می‌جست. مرد در ماسه به خود می‌پیچید، از گلوی بریده‌اش صدای خرخر

ناله‌ای برمی‌خاست. ال لوبو با خشم خف شد و دوباره آتش کرد، این بار به گیجگاه چپش زد. صدا و حرکات قطع شد. ال لوبو نگاهی به کناره تپه دور و برش انداخت. همه جا ساکت بود. برگشت: گاردهای ضربتی زیاد دور نبودند. در نظر ال لوبو همچون تماشاچیهای یک مسابقه روستایی بودند که تا حدودی هم مجذوب منظره شده باشند.

ال لوبو می‌لرزید گفت: «به نظر شما فواحش کثیف، اینها را باید دفن هم بکنم؟»

«نه مرد، برگرد نزد افرادت. ما مأموریتت را تمام می‌کنیم.»

ال لوبو سرعت به دهکده بازگشت و به طرف دو افسر رفت، ایستاد و سلام داد. به کمیسر که هنوز آشکارا مجذوب کارش بود محل گذاشت، و هفت تیر فرمانده گروهان را پس داد و گفت:

«من دستور شما را انجام دادم، ولی می‌خواستم یک چیزی را بگویم.»

«بگو سر جوخه.»

«شما مرا مجبور کردید که کار شرم‌آوری انجام دهم، جناب سروان. نمی‌دانم شما را باید سرزنش کنم یا این روسی را که اینجاست؛ ولی من مجبور به انجام کار بدی شدم. من سرباز هستم نه قصاب کشتارگاه. شما مرا با تمام وجود شرمسار کردید.»

کمیسر گفت: «برو گمشو سرباز.» ال لوبو لحظه‌ای به چشمهای آبی بی‌حالت مرد روسی نگاه کرد و سپس برگشت و به طرف استراحتگاهش در کنار دیوار مدرسه مذهبی رفت. فکر می‌کرد شاید بتواند دوباره بخوابد، ولی تردید داشت. این بلجیت شهر بدی بود؛ به نظر او ناسیونالیستها می‌توانستند آنرا برای خودشان نگاه دارند.

بخش ۲

نه، با اینکه جاده بلجیت - تر وئل تقریباً یک راست به جنوب می‌رود، ولی روزالس از آن راه نخواهد رفت. وی این کار را قبلاً، در پاییز نومیده کننده و طولانی ۱۹۳۷، در زمانی که جبهه آراگون از هم می‌پاشید و مرتباً عقب نشینی می‌کرد، یک بار انجام داده بود. مسئله کمیسر روسی در نظر او سرآغاز دورانی بود که خارجیها جنگ او را در اختیار خود گرفتند؛ دورانی که طی آن هر چیزی که به صورت اسپانیایی اش در نظر ساده و تقریباً بی‌غش می‌نمود، پیچیده و بیگانه شد. اگر به این مسئله می‌اندیشید، تنها می‌گفت که او می‌جنگد زیرا اکنون برای اسپانیاییها زمان جنگ است. خودش هرگز کمونیست نبود، و از جنگیدن در ارتشهای مردانی چون مودستو و لیستر که (شنیده بود) آموزش نظامی خود را در روسیه طی کرده بودند، قدری احساس ناراحتی می‌کرد. اما این مردان دست کم اسپانیایی و از طبقه کارگر و روستاییانی نظیر خودش بودند؛ و قبول سلطه آنان برایش مشکل نبود.

ولی هر چه جنگ طولانی‌تر می‌شد، بیش از پیش احساس می‌کرد که دارد دوش به دوش مردان انگلیسی، بلژیکی، آلمانی - و خدا می‌داند چه خارجی‌های دیگری می‌جنگد که کسی نمی‌دانست به چه دلائلی به اسپانیا آمده بودند. تصور می‌کرد آنها آدمهای خوبی هستند؛ مطمئناً مردان شجاعی بودند و تعداد بسیاری از آنها با چنان اشتیاقی جان می‌باختند که درک آن برای روزالس مشکل بود. گذشته از همه چیز اینجا اسپانیا بوده و این هم جنگی بود میان اسپانیاییها؛ چرا باید بقیه دنیا در هر دو طرف مخاصمه به آن می‌پیوستند؟ تردیدی نبود که تعلیمات و دستورالعملهای سیاسی زیادی مطرح بود؛ و به روزالس هم درباره ماهیت قضیه، و مبارزه جهانی علیه فاشیسم و لزوم همبستگی ایده بولوژیک حرفهای زیادی زده بودند؛ نگرانی در این بود که جمهوریخواهان پیروزیهای کوچکی بدست می‌آوردند و شکست‌های بزرگی نصیبشان می‌شد، تا اینکه یک روز در مارس ۱۹۳۹ خود را در یک «منطقه استراحتگاه» در

جنوب فرانسه یافت، که همچون سایر قوای شکست خورده جمهوریخواه، پیرامونش را سیمهای خاردار و اهانت‌های دوستان فرانسوی فرا گرفته بود.

جاده بلجیت به تروئل صحنه بسیاری از سردرگمیاها، تأخیرها، و شکستهای متوالی بود که در نظر روزالس به صورت جنگی جلوه می‌نمود، که در آن بیگانگان زیادی خود را به آب و آتش زده بودند، لعنت بر این سرما و بر همه این کوهها؛ که خاطرات مرگهای بسیاری را در خود دارند. باید به جانب شرق، به سمت ساحل می‌رفت، سپس به جنوب می‌پیچید، به طرف پایین کناره مدیترانه که به آندالس منتهی می‌شد.

بادی تند از جانب باختر برخاسته بود، آسمان دیگر آفتابی نبود، بلکه خاکستری و گرفته بود. حالت دم‌کردگی‌ای داشت که معمولاً ریزش برف را به دنبال دارد، می‌دانست که بیش از این نمی‌تواند روی تپه و کنار غار چوپانیش باقی بماند. لازم بود که دامنه جنوبی کناره فوئنتس دل ابرو را بگیرد، و سریعاً در محلی در طرف شرق آن پوئبلو خود را به شاهراه برساند. برخاست، پتویش را بروی شانه‌اش انداخت، بوتای چوپان را روی سینه‌اش آویخت، و در بنتر آن دره که به طرف شرق پیچ می‌خورد به راه افتاد.

مسیر دره تقریباً به موازات جاده‌ای بود که به طرف شهر می‌رفت و روزالس می‌خواست از رفتن به آنجا اجتناب کند. نباید دیده می‌شد. من آدمی بدون اوراق هویت هستم. روزالس پس از نیم ساعت تلاش در بستر سنگلاخی که شاید هزار سال پیش جویبار شادابی بوده است، پژواک صدایی را شنید. فکر کرد که عده‌ای زن هستند، نباید از سه یا چهار نفر بیشتر باشند و خیلی نزدیک هستند. با احتیاط در جهت جاده به راهش ادامه داد. ناگهان خود را روی زمین باز در پانزده متری جاده یسافت، روی جاده سه پیرزن بسودند. همگی بی‌حرکت، همگی با لباس سیاه، و همگی به او خیره شده بودند. روزالس نگاهی آن سوی آنان انداخت: پوئبلوی فوئنتس دل ابرو در یک کیلومتری طرف غرب قرار داشت. حاشی غلط از آب درآمد بود. از جایی که ایستاده بود می‌توانست به وضوح خانه‌های خشت و گلی شهر را با شیروانیهای قرمز رنگشان ببیند. یک ردیف درختان کم‌رشد و بی‌برگ چنار در هر طرف جاده‌ای که از خیابان یاریک دهکده به بیرون امتداد می‌یافت قرار داشت؛ در مرکز فوئنتس دل ابرو برج بزرگ ناقوس کلیسای بزرگی قرار داشت که بر فراز سایر ساختمانها سربرافراشته بود. با خود اندیشید که آنجا بهترین محل برای موضع‌گیری تیراندازان است؛ چسرا اصولاً

گذاشتیم که برجای بعاند؟

در مدتی که وی به بررسی دهکده مشغول بود پیرزنها از جای خود حرکت نکرده بودند. با چنان نگاه ثابت و دقتی، بی سرر صدا مراقب بودند که گاوهایی را به خاطرش آورد که در گله‌های کوچک اطراف تپه‌های پایین دست پوکه ایرا، پوئبلوی خودش، که هنوز صدها کیلومتر در جنوب با آن فاصله داشت، می‌چریدند. اگر فریاد می‌کشید، اگر دستهایش را به هم می‌کوبید، آیا آنها به دنبال کارشان به طرف بالای جاده می‌رفتند؟ ملاحظه کرد که مطمئناً آنها نمی‌توانستند خیلی سریع بی کارشان بروند، خیلی پیر؛ و همگی زیر بار توده‌ای هیزم خشک که در بسته‌های بزرگی روی دوششان حمل می‌کردند خم شده بودند. پس بهتر است مؤدبانه رفتار کند.

گفت: «صبح به خیر خانمها، روز سردیه، نه؟»

پاسخی داده نشد. زنها از جایشان تکان نخوردند.

«هیزم برای اجاق جمع می‌کنید؟» پاسخی دریافت نکرد.

یک بار دیگر کوشید: «لابد دارید اسباب پخت نان روز را آماده می‌کنید.»

به این فکر می‌کرد که در پوکه ایرا کار پخت نان روزانه ساعتها پیش پایان یافته است و چنین پیرزنهایی باید به پوئلو بازگشته و مشغول سرزتنش و نق زدن برسرنوه‌هایشان باشند. واقعاً که این آراگونی‌ها مردم عقب افتاده، سرسخت و تنیلی هستند.

سرانجام یکی از پیرزنها لب به سخن گشود. در حالی که بآدست آزادش به مشک چرمی که روزالس دور گردنش انداخته بود اشاره می‌کرد، صورتش را دور دهان بی‌دندانش چرخاند و با صدایی که روزالس به زحمت می‌توانست بفهمد پرسید، «آن بوتامال کبه؟» روزالس با خود گفت: خدای من، آیا این پوئلو آنقدر فقیر است که بوتای هرکسی را به رویت می‌شناسند؟ خطاب به پیرزنی که سوال کرده بود پاسخ داد: «مال منه سنیورا از آبادیه. در کوههای آستوریاس همراه خودم آورده‌ام.» نام هیچ شهری را در منطقه آستوریاس به خاطر نداشت تا چه رسد به یک بخش یا آبادی، ولی به هر حال این نخستین جایی بود که به ذهنش رسید. زنها به یکدیگر نگاه کردند، بعد به طرف روزالس برگشتند — بعد باهم برگشتند و لنگان لنگان به راهشان به طرف شهر ادامه دادند.

روزالس از پشت سر خطاب به آنها گفت: «بار دیگر روز به خیر خانمها، و با کره مقدس و تمام قدیسین به یکایک شما برکت عنایت فرماید.» و بعد با خودش اضافه کرد که انشاءالله تا قبل از شب در قیرهایتان در حال پوسیدن باشید. می‌دانست بعد از اینکه به خانه برگشتند

صحبت خواهند کرد. شاید هم که بوتای لعنتی را شناخته بودند و راهی خانه چوپان بودند تا گزارش دزدی را بدهند. واقعاً نمی توانست آنها را به خاطر مشکوک بودن نسبت به بیگانگان سرزنش کند. حتی در کوههای آلبو خاراس، تقریباً هر مسئله ای را که در پوکه ایرا رخ می داد - گم شدن گوسفند، بیاریها، حاملگی های ناخواسته، ترش شدن شیر - به گردن یکی از اهالی دهات همسایه پامپانی یرا یا بولیون می انداختند. یا از آن بدتر: به گردن شهرهای بزرگ خطرناکی چون گرانا دا و مالاگا می انداختند که مأمین شیاطینی ماورای تصور اهالی آلبو خاراس بودند. بنابراین به نظر روزالس بسیار منطقی می رسید که این عجزها به او با بی اعتمادی و خصومت بنگرند.

روزالس خوش شانس بود، یک بار دیگر: ظرف چند دقیقه یک اتومبیل کوچک قرمز رنگ کنارش ایستاد. راننده که مرد بلندقدی باریشهای بور بود برای باز کردن پنجره سمت راست خم شد و گفت:

«صبح به خیر، لطفاً سوار شوید. می توانم در خدمتتان باشم؟» در حالی که روزالس سوار ماشین می شد و قبل از آنکه بتواند پاسخی به او بدهد، مرد قد بلند ادامه داد: «امروز خیلی سرد است، نه؟ راه شما دور است؟ خوشحالم از اینکه مرا همراهی می کنید، می دانید چرا؟» روزالس که از وراجی و از لحن کنجکاوانه مرد در حیرت بود، تنها سر تکان می داد. خدا می داند این دفعه دیگر گیر چه کسی افتاده ام؟ متحیر بود. لهجه او - یا بهتر است گفته شود بیان یک نواخت و تقریباً فقدان لهجه اش روزالس را به یاد روبات یا آدم ماشینی می انداخت که در رامبلاس در بارسلونا با پرداخت یک پز تا برای مشتریان پیشگویی می کرد - این دستگاه را در سال ۱۹۳۸ در زمانی که دوران نگاهتش را در آنجا می گذراند دیده بود.

آهسته گفت: «بله سرد است، من، اگر بشود، به طرف ساحل می روم. نمی دانم چرا خواهان همراهی من هستید، ولی از این بابت خوشحالم.»

در فکر سه پیرزن فونتس دل ابرو بود، بدون شک آنها اکنون در کنوارتل، پاسگاه گارد ملی، در حال ازاجیف گیری بودند.

مرد ریشو که غیر اسپانیایی به نظر نمی رسید گفت: «شاید متوجه شده اید که من خارجی هستم. برای دیدن کشور شما آمده ام و خیلی مایلیم که زبان شما و چیزهایی درباره آداب و رسوماتان یاد بگیرم. مقصودم را می فهمید؟»

روزالس مؤدبانه پاسخ داد: «شما زبان ما را خیلی خوب و خیلی صحیح صحبت

می‌کنید. ولی من یک پیرمرد دهاتی هستم و تردید دارم بتوانم چندان حرفی که برای شما قابل توجه باشد بزنم.» خودش را در صندلی سمت راست جمع و جور کرد و نگاهش را از پنجره متوجه بیرون کرد، گویی می‌خواست مذاکرات را کوتاه کند. ولی راننده متوجه نشد و گفت:

«من آمریکایی هستم. ولی در مورد آموختن چیزهای اسپانیایی خیلی علاقه‌مند هستم. واقعاً شیفته کشور شما هستم. آیا شما اهل آراگون هستید؟»

«نه».

«به نظر شما این گستره سرد و این انزوا به گونه‌ای دراماتیک و صاف‌ناپذیر نیست؟»

«به نظر من آراگون یک قناری یخ‌زده است، به درد خود آراگونی‌ها می‌خورد.»

مرد خنده‌ای کرد. «پس شما اهل اینجا نیستید. ممکن است بپرسه اهل کجا هستید. امیدوارم از اینکه این طور سؤالها را پیش می‌کشم ناراحت نشوید: مقصود صرفاً یک کنجکاوی دوستانه است و اینکه شاید بتوانم تمرینی برای لهجه کاستلانی خودم کرده باشم.»

این یانکی با آن هیکل بزرگی و حالت پسرانه، و سادگی اش بعضی از انگلیسیها و هلندیهای را به خاطر روزالس می‌آورد که در تیپ پانزدهم بین‌المللی در طول دلتای ابرو در کنار او می‌جنگیدند. انسان نمی‌توانست از این گونه آدمها بدش بیاید، ولی به نظر او آنها تا حدی فاقد شأن و منزلت بودند. یا، صرفاً زیادی حرف می‌زدند. یا مثل آدم ساشینیها زبان اسپانیایی را صحیح ولی خشک و بدون انعطاف صحبت می‌کردند.

روزالس پس از لحظه‌ای پاسخ داد: «من اهل اینجا نیستم ولی این منطقه را خیلی خوب می‌شناسم.»

«آها، شما اینجا کار می‌کنید؟ یا نه: بگذارید حدس بزنم: شما اهل اکثره مادورا یا کاستیلا هستید و دارید از اینجا به طرف ساحل می‌روید تا با استفاده از برنامه‌های اوربانیزاسیون پول در بیاورید.» امریکایی در حالی که به طرف روزالس برمی‌گشت و ردیف دندانهایش که از دندانهای خود او هم سفیدتر بود نمایان گشته بود، لبخندی زد.

«نه سینیور من از این اوربانیزاسیون و اینکه کجا هست و چه هست چیزی نمی‌دانم.»

آمریکایی گفت: «وقتی به ساحل رسیدیم خواهی دید. اسپانیاییهایی مثل شما با کار کردن در کارهای ساختمانی و در هتل‌های بزرگ شغلی پیدا می‌کنند و پولدار می‌شوند. دهات کوچک اسپانیا از مردان خالی شده است، همه به طرف ساحل می‌روند تا پولدار شوند.»

روزالس با خود اندیشید. غیر از کسانی که به آلمان می‌روند تا پولدار شوند. اکنون سه روز است که در کشور خودم هستم و فقط دو نفر اسپانیایی دیده‌ام — یک

متصدی بار و یک چوپان. شاید این مردک دندان سفید حق داشته باشد.

آمریکایی ویراژی داد تا از کنار یک تراکتور رد شود. دستش را به راننده تراکتور تکان داد. (او هم دستش را در پاسخ بلند کرد، کف دستش را به طرف خود گرفته و انگشتانش را بلند کرده و به طور اتفاقی علامت اهانت آمیزی می داد.) و ادامه داد: «پس ممکن است سؤال کنم آراگون را از کجا می شناسید؟»

روزالس با لحنی که یک اسپانیایی دیگر آن را به عنوان حرف آخر و ختم مذاکرات تلقی می کرد گفت: «من در دوران جنگ اینجا بودم.»

امریکایی گفت: «آه، شما در ارتش بودید. ممکن است پرسه با کدام طرف بودید؟»
روزالس با جسارت گفت: «با طرف بازنده، با جمهوری، چپ‌ها، سرخ‌ها، هر اسمی که شما بخواهید.»

به نظر می رسید که هیبت این حرف امریکایی را گرفت، گفت: «ممکن است دست شما را بفشارم؟ در کشور من هر آزادیخواه واقعی به مردانی که برای جمهوری جنگیدند افتخار می کند.»

روزالس با او دست داد. افتخار چه چیزی؟ نگاهش را از یانکی به خودش انداخت. این احمق دوست داشتنی چه می داند؟ این آدم بخوبی زندگی می کند و می خورد؛ لباسهای خوب می پوشد، وقتی مریض می شود پیش دکتر می رود، چاقی مختصرش نساشی از سلامتی است. تمیز است: خدای من، تاکنون آدمی به این تمیزی ندیده بودم. به من نگاه می کند، به آدم با افتخار. من کفشهایی را که به پا دارم و شرابی را که می آشامم دزدیده‌ام، شب قبل در یک غار خوابیدم و سعی کردم یک خرگوش نیمه کباب شده را بخورم. همین حالا از سه پیرزن ترسیده بودم. به اندازه یک جفت بز متعفنم. هیچ‌جا برای رفتن ندارم، جز موطنی در جنوب — اگر هنوز آن را داشته باشم — آیا برای این چیزها باید مفتخر باشم؟

رودخانه ابرو در سمت چپشان ظاهر شد. بالا آمده و سرعت جاری بود. پر از آبهای زمستانی بود که از سرچشمه‌های خود در مناطق دوردست شمال غربی، ناحیه پرآب و سرسبزی که روزالس هرگز آن را ندیده بود، به آن می پیوستند. آرزو می کرد که این مرد خیرخواه او را به حال خود می گذاشت. کلاه بره‌اش را تا روی پیشانی پایین کشید تا جایی که تقریباً روی چشمهایش را پوشاند، خود را در صندلی اش بیشتر فرو برد و وانمود کرد که

می خواهد بخوابد. ولی آمریکایی می خواست حرف بزند.

«برای شما که به نفع جمهوری جنگیده اید مشکلات زیادی وجود داشته است. این طور نیست؟» روزالس زیر لب صدایی کرد و دست چپش را که آزاد بود و کف آن را به طرف بالا گرفته بود به علامت بیتفاوتی تکانی داد. آمریکایی متوجه نشد یا مقصود از این ژست را نفهمید و به سوالاتش ادامه داد.

در حالی که از مقابل تایلوی آبی رنگ روررفته ای عبور می کردند که روی آن نوشته بود: تا کاسپ ۱۰ کیلومتر. آمریکایی گفت: «ما اکنون از میان سرزمینی بسیار تاریخی عبور می کنیم. از اینجا تا ساحل همان جایی است که جنگ بزرگ ابرو در گرفت. احتمالاً شما هم در آن جنگ شرکت داشتید؟»

«بله.» خدای من، بله: شش ماه تمام من اینجا بودم، در گرمای تابستان می سوختم و از سرما در برفهای پاییز می لرزیدم. یک نبرد حسابی بود، یکی از بهترین در گیریهایشان، آن را بیروزی بزرگ نامیده بودند - ولی در پایان موجب شد که کل جنگ را بیازند. اشکال همیشگی کار ما کجا بود؟

آمریکایی گفت: «گوش کنید، بزودی به گاندسا می رسیم؛ مایلید ناهار را آنجا بخوریم و قدری از خاطراتان صحبت کنید؟ من هرگز با یکی از کسانی که خودش در جنگ شرکت داشته است صحبت نکرده بودم.»

از من برای صرف غذا دعوت شده است. بسیار خوب: آدم باید غذا بخورد، و باید هر بهایی را که می تواند برای آن بپردازد. بعلاوه چه خوب است بتوان دید که گاندسا از داخل شهر چه شکلی است. ارتش بزرگ ابرو، قبل از اتفاقی که موجب شکست آن شد، تقریباً گاندسا را گرفته بود. به آمریکایی سری تکان داد و دوباره خود را به خواب زد. همان طور که بیم داشت، برف سبکی شروع به باریدن کرده بود.

این توریست مؤدب می خواست چه چیزی را بشنود؟ اینکه چگونه او و دسته اش در هفته های اول ماه ژوئیه تقریباً هر شب از میان آبهای کم عمق ابرو به ساحل غربی آن که محل تجمع نیروهای ناسیونالیست بود می رفتند؟ اینکه چگونه در یکی از این مأموریت های شناسایی به دام نفرات مراکشی افتاده بودند و از پس یک درخت شاه بلوط شاهد آن بود که چگونه یکی از افراد عشایر بریز در حالی که می خندید سری یکی از افرادش را با قمه ای که به شکل یک شمیر کوتاه کننده کاری شده بود، می برید؟ آیا با این گونه حرفها می توانست غذایش را در گاندسا تأمین کند؟

ولی وقتی که اتومبیل در مقابل رستوران تمیز نوساز کنار جاده حاشیه جنوبی شهر توقف کرد، روزالس حال شوخی و لطیفه‌گویی نداشت. هنگامی که پشت میز کوچکی که روکش کاغذی روی آن انداخته بودند، نشستند و پیش خدمتی را صدا کردند، روزالس تصمیم گرفت آنچه را که خودش می‌دانست، درباره ابرو به طور جدی به امریکایی بگوید: دورانهای امید، خستگی، نومییدی، بن‌بست، و بالأخره عقب‌نشینی اجتناب‌ناپذیر.

پیشخدمت — که به امریکایی لبخند می‌زد و نسبت به او رفتار متفاوتی داشت، و نسبت به روزالس رفتارش متکبرانه و تقریباً توهین‌آمیز بود — یک تنگ شراب قرمز و دو بشقاب سوسیس سرد با شاخه‌های رنگ‌پریده مارچوبه و چند تکه ماهی شور که به آنها چوبهای خلال دندان فرو کرده بودند، برایشان آورد. امریکایی که بدون تردید به غذاهای بهتری عادت داشت، به بشقابش توجهی نکرد، و با احترام و انتظار چشم به روزالس دوخته بود. روزالس پس از آنکه غذای خودش را با لذت و آرامی خورد، به صورتی واقع‌گرایانه به صحبت درباره آنچه که دیده بود پرداخت.

گفت: «من جزو ارتش پنجم انریکو لیستر بودم. می‌دانستم که وظیفه ما درهم شکستن مواضع ناسیونالیستها در طول ابرو بود تا نواحی والنسیا و کاتالونیا را که با از دست رفتن اراضی ما جدا شده بودند باز پس گیریم. یک شب — که به خاطر دارم ماه در آسمان نبود، در اواخر ژوئیه — همه ما از ابرو گذشتیم، یا با پوتین یا با کلکهای چوبی. من هم از همانجا به میراوت که درست در شرق اینجا است نزدیک شدم. حمله کاملاً موفقیت‌آمیز بود: آنها از آمدن ما باخبر بودند، ولی خیر نداشتند که قوای ما از کل ارتش تشکیل می‌شد، و خوب هم جنگیدیم. می‌دانید، من گزافه‌گویی نمی‌کنم، ما مردانی تعلیم‌دیده بسودیم و از مزیت غافلگیری هم برخوردار بودیم.»

امریکایی سر تکان داد، لبخند تشویق‌آمیزی می‌زد و اکنون با لذت مشغول جویدن استیک گوساله‌ای بود که پیشخدمت در مقابلش گذاشته بود.

«برای نخستین بار ما توپخانه‌ای داشتیم که راه را برایمان هموار می‌کرد، و وقتی که به قوای کمکی نیاز داشتیم در اختیارمان بود. روی کلکها تیربارهایی حمل می‌کردیم که با آنها بسیاری از مراکشی‌ها و سربازان ناسیونالیست را کشتیم. و برای نخستین بار هنگام پیشروی پیاده نبودیم، بلکه ما را با کامیونهای روسی که استورکا نامیده می‌شدند حمل می‌کردند. ظرف دو روز سراسر سی‌پرا دوکابالس را گرفتیم، که می‌توانید آن را در آنجا ببینید که بر گاندسا

مشرف است. بعداً همه را از دست دادیم. چهار ماه بعد آنچه که از افراد ما باقی مانده بود از ابرو عقب نشست.»

«چه اتفاقی افتاد سینیور —؟ ممکن است نام شما را پرسیم؟»

«سباستیان روزالس.»

«چه اتفاقی افتاد، سباستیان؟ آیا در ضد حمله‌ها بر شما پیروز شدند؟ آیا با بمباران شما را از آن کوه‌ها بیرون راندند؟ آیا تدارکاتتان به اتمام رسید؟»

روزالس برای لحظه‌ای از گستاخی امریکایی جا خورد.

«همه این چیزها، مرد، و بیش از اینها. نمی‌دانم، شاید چیزهای سیاسی هم بود. تیبهای بین‌المللی در جناح‌های ما از خطوط ما عقب کشیدند. روسها حمایت خودشان را قطع کردند. نمی‌دانم. یک روز داشتیم برنده می‌شدیم و روز بعد متوقف بودیم؛ و بعد هم تعداد زیادی هواپیماهای ناسیونالیست‌ها روی سرمان آمدند، و چنان سد آتشی بر پا شد که هرگز نظیر آن را ندیده بودیم؛ و سرانجام چشم‌پاز کردیم و دیدیم که همه ارتش ناسیونالیست مشغول پیشروی در تپه‌ها و در تعقیب ما است. افسرانمان مرتباً به ما می‌گفتند، مقاومت کنید، مقاومت کنید، مقاومت کنید؛ ولی بزودی چیزی نداشتیم که با آن مقاومت کنیم.» روزالس دو دستش را به طرف بالا بلند کرد و گفت: «آنها از روی ما گذشتند، مرد، همین. من یک گروه‌بان بودم، نه یک ژنرال، هیچ‌کس موضوعات بزرگ را برای من توضیح نمی‌داد. تمام قضیه این بود.»

امریکایی کمی مایوس به نظر می‌رسید. او از من چه می‌خواهد؟ آیا باید به او می‌گفتم که آنقدر هوا گرم بود که مردان ما بر سر قمقمه‌های آب با یکدیگر می‌جنگیدند؟ یا درباره ستوان‌ها و سروان‌هایی که به علت صدور فرمان عقب‌نشینی، بدون کسب اختیار از مافوق، توسط افرادشان به گلوله بسته می‌شدند صحبت می‌کردم؟ یا از جوخه‌های گارد ملی می‌گفتم که چطور آنها را در پایین مواضع خود می‌دیدیم که زندانی‌هایی را که از ما گرفته بودند به گلوله می‌بستند؟ یا اینکه چگونه هواپیماهای آلمانی ما را هنگامی که از عرض ابرو باز می‌گشتیم بمباران می‌کردند، به طوری که می‌توانستیم عرض رودخانه لعنتی را از روی اجساد افراد خودمان طی کنیم؟ آیا مایل است بداند که در محلی نه چندان دور از جایی که اکنون نشسته است و غذایش را با لذت می‌خورد، ابرو چند روز از خون ما سرخ بوده است؟

ولی روزالس به امریکایی فقط گفت، «متأسفم سینیور، ولی من از اینکه وقایع چگونه اتفاق افتادند اطلاع کمی دارم. و در هر حال من کمی بعد از آن در ماه نوامبر مجروح شدم.»

آستین چپ ژاکتش را تا آرنج بالا زد و بازویش را بالا گرفت تا جای زخم دراز و چسبیده و کبودش را که در اثر بمب ایتالیایی به وجود آمده بود به او نشان دهد. نمی‌خواست میزبانش را شگفت‌زده با ناراحت کند؛ صرفاً می‌خواست راهی بیابد و به روشنی بگوید که تا آنجا که به او مربوط می‌شود، حسابش تسویه شده است.

امریکایی سفارش، قهوه، و یک گیلان کنیاک داد. وقتی غذا تمام شد، صورت حساب را پرداخت و انعام پیشخدمت را هم داد (پنجاه پزتا! روزالس مستحیر شد، چشمانش را از ناباوری بست)، و به اتومبیل بازگشتند. یک لایه نازک برف آن را پوشانده بود. اکنون به زحمت می‌توانس سی براد و کابالس را تشخیص دهد، و خطوط محو کوهها در روشنایی تیره و محزون ساعات دیر وقت بعد از ظهر موجب می‌شد که روزالس احساس افسردگی و پیری کند. ولی امریکایی روحیه خوب خود را بازیافته بود، و با اشتیاق می‌خواست به تمرین زبان اسپانیولی اش ادامه دهد و بردانشش درباره جنگ بیفزاید. «راجع به تیبهای بین المللی که اشاره کردید، آیا هیچ یک از امریکایی‌ها را در گردان لینکلن می‌شناختند؟»

روزالس سر تکان داد. «بعضیها در ابرو بودند، من مطمئنم. همه خارجیا آنجا بودند— تا اینکه آنها را بیرون کردند و به خانه‌هاشان فرستادند. ولی در تیپ پانزدهم آنقدر انواع مختلف بود که هیچ کس نمی‌توانست بگوید کسی چکاره است. یکبار چند سیاه پوست را در آلباچت دیدم. آیا آنها هموطنان شما بودند؟ یا همه امریکایی‌ها مثل شما بور هستند؟»

امریکایی خندید: «آه، ما همه جور هستیم، ولی از کشور من سیاهها هم اینجا بودند، همه جور کارگر بود، روشنفکرها هم بودند. دلم می‌خواست اگر سنم اجازه می‌داد من هم در اینجا حضور می‌داشتم.»

«چرا؟»

«این جنگ بسیار مهم بود سیاستیان، به نظر بسیاری از ما اکنون چنین می‌رسد که آن آخرین جنگ ناب و خالصی بود که در آن حق در برابر باطل می‌جنگد.»

روزالس لحظه‌ای به فکر فرو رفت. او آنقدرها هم درباره این موضوع خلوص جنگ مطمئن نبود. برای او موضوع آنها در برابر ما مطرح بود. هر چه جنگ طولانی‌تر می‌شد، نشان کمتری از حق در برابر باطل در آن می‌یافت. در آنجا فقط کشتار و گرسنگی و تشنگی سردرگمی، و عقب‌نشینی دائمی وجود داشت. «من هیچ گاه یک مرد سیاسی نبوده‌ام سنیور، البته در میان ما خیلیها سیاسی بودند. وقتی جنگ شروع شد، من به میلیشیای جمهوریخواه پیوستم، فقط به خاطر اینکه همه مردان دهکده من این کار را کردند. در دهکده بعدی سیاست

متفاوتی داشتند، و مردان به ارتش ناسیونالیست، یا فالانژ پیوستند. شما باید بدانید: برای ما اسپانیاییها این یک جنگ خصوصی بود. شما خارجیها اید، تلوژی را تدارک دیدید. یا به هر حال به نظر فردی دهاتی مانند من چنین بود. شاید اگر ما را به حال خود گذارده بودند تا جنگ را با خود اسپانیاییها به پایان بریم، در آن صورت احتمالاً نتیجه متفاوت می‌بود». هر چند فکر کرد که در آن صورت هم خونریزی کمتر نمی‌شد. ما اسپانیاییها، همین که دست به کار شویم یکدیگر را با عزم و سرسختی بسیار می‌کشیم.

اکنون در حالی که شهر تورتوزا از دور پیدا می‌شد به دلتای ابرو نزدیک می‌شدند. فکری به نظر روزالس رسید.

«سینور، معلوم است شما به طور جدی درباره این جنگ تحقیق می‌کنید. آیا دیدن رزمگاهی که بازوی من در آنجا زخمی شد برایتان جالب خواهد بود؟ محلش در آمپوستا چند کیلومتری جنوب اینجا در کنار جاده ساحلی است.»

امریکایی لبخندی زد. «جداً محبت خواهید کرد، سباستیان. افتخار می‌کنم که شما راهنمایی مرا عهده‌دار شوید.» اتومبیل را وارد جاده‌ای که در جهت جنوب تورتوزا ادامه می‌یافت کرد. اکنون که ترافیک سنگین جاده ساحلی شروع شده بود آهسته‌تر حرکت می‌کرد. روزالس از سنگینی ترافیک حیرت کرده بود. تا آنجا که چشمش کار می‌کرد در هر دو طرف کامیونها و اتومبیلهایی بودند که به رغم برفی که هنوز می‌بارید با سرعت بسیار در حال سفر بودند. سر و صدا بسیار بود و از بوی دود موتورهای دیزل قدری احساس تهوع می‌کرد. از امریکایی پرسید: «پناه بر خدا، چه خبر است؟ همه اسپانیا روی این جاده راه افتادند؟»

امریکایی به روزالس خندید. «این همان اوربانیزاسیون است که درباره‌اش با شما صحبت کردم، رفیق. همه خط ساحلی اسپانیا از کوستابراوا تا جبل الطارق در حال یک شکوفایی عظیم ساختمانی است. پولهای حسابی توی این کار هست. همه اروپا به اینجا سرازیر شده‌اند - آلمانیها، سوئدیها، هلندیها - برای توریست‌ها شهرهای کامل بنا می‌کنند. می‌توانید روزهای زیادی در جاده ساحلی بالا و پائین بروید بی آنکه زبان اسپانیولی به گوشتان بخورد. این همان چیزی است که شما با کینه توزی استعمار سرمایه‌داری می‌نامیدید. آنجا را نگاه کنید، آنجا سمت ساحل.» به مجموعه‌ای از ساختمانهای نیمه تمام اشاره می‌کرد. که چنان ارتفاعی داشتند که روزالس نمی‌توانست حتی امکان آن را باور کند. بالای آنها جرثقیلهای بزرگی قرار داشتند که حتی در زیر برف مشغول حرکت بودند و تیرهای چوبی و بتن را برای کارگران ساختمانی که روی داربستها و ستونهای آهنی بودند بالا می‌بردند. اطراف پی‌ها و

شالوده‌های ساختمانها چندین هکتار زمین ماسه‌ای را با بولدوزر جابجا کرده بودند. خیابانها در دست احداث بود. روزالس می‌توانست تیمهای کارگران را ببیند که با پتک سنگ‌شکن مشغول کوبیدن توده‌های سنگ و شن بودند تا در بستر خیابانها به کار رود. انواع کامیونها در حرکت بودند و مصالح ساختمانی را در کارگاههای ساختمانی تا پای کار حمل می‌کردند. روزالس حیرت کرده بود. «این کارها برای چیست؟ مربوط به «شکوفایی» است که درباره آن صحبت کردید؟ چه کسی در این جاها زندگی می‌کند؟ اینها اینجا چکار می‌کنند؟ اسپانیا باید خیلی ثروتمند شده باشد.»

«با تمام احترامی که برایتان قائلم، سباستیان، شما قدری ساده هستید. همه این مدت کجا بودید؟ اسپانیا اکنون تفریحگاه همه اروپاست. توریسم بزرگترین صنعت آن است. تمام اروپا به اینجا می‌آیند تا تعطیلات ارزانی را در آفتاب بگذرانند. آن فقط نمونه‌ای از جریان اوربانیزاسیون است؛ این کار با پول خارجی انجام می‌شود و کسانی که از شرکت کشور شما ثروتمند می‌شوند اسپانیایی نیستند — جز بعضی از وزرای حکومت و صاحبان صنایع — بلکه کنسرسیومهای بزرگ اروپایی هستند، که زمینها را می‌خرند، این هتل‌های عظیم را بنا می‌کنند، که ممکن است به نظر شما خیلی عظیم برسد. سباستیان، ولی تقریباً همیشه خیلی سرهم بندی و غیر اساسی ساخته می‌شوند، بعد کنار می‌نشینند و پولهای توریستها را جمع می‌کنند. دولت شما می‌گوید که همه اسپانیا از این کار بهره‌مند خواهد شد، سباستیان، آنها می‌گویند به این وسیله در اینجا برای اسپانیاییها ایجاد اشتغال می‌شود، مشاغلی که برایشان درآمدی خیلی بیش از آنچه که می‌توانستند در پوئبلوهایشان درآورند، نصیبشان می‌سازد. واقعاً هم اشتغال هست ولی این مشاغل تمام می‌شود، درست همان طور که توریسم پایان خواهد یافت: و همه مردم بیچاره‌ای که به اینجا آمده‌اند تا به عنوان کارگر و پیشخدمت و میهماندار کار کنند، روزی در خواهند یافت که سرانجامشان به همان بدی است که اگر در آبادیهایشان باقی می‌ماندند، می‌بود. شما دارید یک رفاه دروغین را می‌بینید سباستیان؛ اسپانیا با این چیزها دارد نسابود می‌شود.»

روزالس با حالتی بی تفاوت به امریکایی که دیگر لبخند نمی‌زد گوش فراداد. نزد خود تردید داشت که اگر هر اتفاقی در این سواحل بیفتد چه تأثیری در پوکه ایرایا سایر پوئبلوهای آپوخاراس می‌تواند داشته باشد. و اسپانیایی او آنجا بود، نه در محل این عملیات جنون‌آمیز در ساحل. بگذار خارجیا بیایند، تا موقعی که از آنچه برایش اهمیت دارد دور هستند چه مانعی دارد. این سواحل را از آخرین باری که دیده بود به سادداشت: نساخیه کثیف و پست دلنا،

راههای بد، جاده کناره که تنها گهگاه به دهات مخروبه ماهیگیری می‌رسید که مردان هر روز قبل از طلوع خورشید برای تور انداختن بیرون می‌رفتند تا در بازگشت به هنگام غروب صید خود را به ثمن بخش در ساحل بفروشدند. فکر کرد که چه بسیار چیزهایی بدتر از آنچه که امریکایی تشریح می‌کرد وجود دارد؛ ممکن است در آلوخاراس ثروتی نباشد، ولی زمین به اندازه کافی بارور است تا زندگی همه‌کسانی را که بخواهند کار کنند تأمین کنند. فساد هر اندازه که باشد، به رغبه دولت اسپانیا و خارجیهای دیوانه‌ای که چنین کاخهایی را می‌سازند، هرگز به آلوخاراس نمی‌رسد. در هر حال، این مذاکرات پیچیده داشت حوصله‌اش را کمی سر می‌برد.» می‌خواستند آمپوستا را به شما نشان دهد سینیور.»

«اینجا آمپوستا است، سباستیان. شاید نبردگاه قدیمی شما اکنون در اشغال یک سوپرمارکت درآمده و در آن یک ردیف کافه، شبیه پاب‌های انگلیسی ساخته باشند.» لحن امریکایی طعنه‌آمیز بود. «ولی به من بگوید کجا بایستد، تا ببینیم چه چیزی می‌توانیم پیدا کنیم.» در حقیقت در آنجا هیچ چیزی که به نظر روزالس آشنا بیاید وجود نداشت. ولی نگاهی به مغرب کرد، به سمت یک سلسله تپه‌هایی که مونتس بلانکوس نامیده می‌شد؛ چند دقیقه بعد به امریکایی گفت: «اگر راه باریکی را در سمت راست یافتید که به طرف آن تپه‌ها برود، از همانجا بروید، سینیور. محلی که من در آن زخمی شدم جای چندان زیبایی نیست که خارجیهای ثروتمند بخواهند تعطیلاتشان را در آنجا بگذرانند.»

لحظاتی بعد در یک جاده خاکی به طرف تپه‌ها می‌رفتند و روزالس بتدریج بعضی مناظر را به خاطر می‌آورد: یک بستر خشک رودخانه، یک جنگل کوچک شاه بلوطهای کم‌رشد، یک رشته تپه‌های ماسه‌ای. بله این سرزمین را خوب می‌شناخت.

ناگهان به امریکایی گفت: «همینجا بایستید!» اکنون از جاده ساحلی آنقدر دور شده بودند که صدای ترافیک تقریباً به گوش نمی‌رسید. تنها سوز خفیفی می‌آمد و دانه‌های سبک برف را در اطرافشان می‌پراکند. هوا به سردی آن روز سی و پنج سال قبل نبود. در آن روز بازماندگان گردان در واپسین ایام نبرد ابرودر سنگرهای خود پنهان شده بودند و می‌دانستند که همه چیز را از دست داده‌اند، و متحیر بودند که رهبرانشان چگونه می‌خواستند آنها را به طرف شمال و به آن بخشهایی از کاتالونیا که هنوز در دست جمهوریخواهان بود منتقل کنند.

«دسته من روی آن تپه مستقر شده بود، سینیور. مایلید پیاده به آنجا بروید، یا صرفاً برایتان تعریف کنم؟» امریکایی داشت می‌لرزید، یقه پوستی‌اش را تا دور گوشه‌هایش بالا کشیده بود، ولی به نظر نمی‌رسید که ذره‌ای از کنجکاوی‌اش را از دست داده باشد.

«نه، به من نشان بده، سباستیان. اگر می‌توانی مرا به محل دقیق استقرارت ببر.» روزالس سری تکان داد و سرعت به طرف بالای تپه راه افتاد.

«اینجا چادر فرماندهی گردان بود. درست آن بالای یک بیجارستان اضطرابی قرار داشت. تعداد زخمیها به پانصد نفر می‌رسید، در انتظار آمبولانسهای بودند که آنها را ببرد. نیروهای مادر شعاع وسیعی در قتل این تپهها پراکنده بودند و انتظار پیشروی ناسیونالیست‌ها را می‌کشیدند. یک واحد توپخانه هویتزر اینجا مستقر شده بود.» به محل مسطحی در پای یکی از تپهها اشاره کرد. «ولی از آنجا که برای توپها مهمات نداشتیم، حضور آنها در روحیه ما تأثیر ناچیزی داشت. مهم‌ترین مسئله ما سرما و گرسنگی بود. اجازه داشتیم برای گرم شدن آتش روشن کنیم، ولی همان‌طور که ملاحظه می‌کنید، سینیور، در این اطراف کمتر چیزی قابل سوزاندن پیدا می‌شود.» امریکایی سر تکان داد، معلوم بود بیشتر در صندآن است که خودش را به روزالس برساند که اکنون با چنان قدمهایی حرکت می‌کرد که بیشتر به دویدن شباهت داشت تا به قدم زدن.

سرانجام ایستاد. «سنگ‌های ما اینجا بود، سینیور، هنوز می‌توانید محل آنها را ببینید.» واقعاً هم یک سری شیارها و دندانه‌های کم عمق سر اشیب تپه را پوشانده بود، که در بعضی جاها هنوز آنقدر عمق داشت که بتواند آدمی را در خود جای دهد.

روزالس به آرامی گفت: «من درست همینجا بودم، هنگام طلوع آفتاب داشته قدم می‌زدم. یادم هست از دیدن اینکه هوا داشت صاف می‌شد، و می‌توانستیم یک روز آفتابی داشته باشیم، خوشحال بودم. افرادی را برای آوردن نان و قهوه به قرارگاه اصلی فرستادم، و اینجا روی پانچویبه دراز کشیده بودم و داشته افرادم را که شروع به وول زدن کرده بودند تماشا می‌کردم. در جنگ، حتی در هنگام شکست، گاهی روزهایی وجود دارد که انسان می‌تواند به استراحت پردازد و تقریباً احساس خوشحالی کند.»

امریکایی گفت: «فکر می‌کنم مثل کمپینگ خارج شهر باشد، این احساس را می‌شناسی: من در کشورم بیک نیک زیاد می‌روم.»

روزالس که نمی‌دانست بیک نیک چیست گفت، «بله» و ادامه داد، «و بعد صدای هواپیماهای زیادی را شنیدم که از شمال غربی به طرف می‌آمدند. وقتی به اندازه کافی نزدیک شدند، در حالی که در ارتفاع خیلی کم درست به طرف مواضع ما می‌آمدند، ملاحظه کردیم که بمب افکنهای ایتالیایی بودند. یک نفر به من گفت که تعداد آنها از صد فروند بیشتر است. گمان می‌کنم راست می‌گفت، باری، همین که موج بمب افکنها به مواضع ما رسید، بمب‌هایشان را بر

سر ما فرو ریختند. هیچ کاری نمی توانستیم بکنیم، جز آنکه بیش از پیش در سنگرهایمان فرو رویم و دستها را روی گوشهایمان بگیریم، نمی توانید تصورش را هم بکنید که چه صداهایی بود، سینیور، صدا پشت صدا، از تحمل آدمی خارج بود. گویی تمام وجودم تبدیل به یک گره شده بود، مثل چیز سختی در اینجا» - روزالس به وسط سینه اش اشاره کرد - «نه بسادی می وزید، و نه هیچ چیز دیگر. آدم می خواست دور آن گره چنبره بزند، و خودش را هر طور شده جمع و جور کند. نمی دانم چقدر گذشت؛ فقط همانجا دراز کشیده بودم. نه می توانستم نفس بکشم، نه حرکت کنم و نه فکر. از من قبض روح شده بود.»

امریکایی با نگرانی به روزالس نگاه می کرد. با ملایمت زیاد دستی به شانه پیرمرد زد. روزالس به او نگریست و بی آنکه او را ببیند ادامه داد: «وقتی تمام شد، تا مدتی به همان حال برجای ماندم، نمی توانستم حرکت کنم. سپس، به یاد می آورم که داشتند مرا بیرون می کشیدند و بازوانه را گرفته بودند. ظاهراً در اثر بمباران زیر خاک مدفون شده بودم. به دور و برم نگاه کردم، نه می توانستم، جز یک لکه، چیزی را بینم، و نه می توانستم چیزی را بشنوم. مرا کنار زخمی های دیگر گذاشتند. به خاطر می آورم که داشته به مردی که در کنار من دراز کشیده بود نگاه می کردم. تقریباً برایش صورت باقی نمانده بود، ولی هشیار بود. این را از آنجا فهمیدم که داشت فریاد می کشید. ولی می دانید سینیور، جالب این بود که من نمی توانستم فریاد زدن او را بشنوم. ولی می توانستم فریاد او را بینم.»

روزالس شانه هایش را بالا انداخت. «و این همه داستان زخمی شدن من بود، سینیور، نمی دانم کی فهمیدم که بازویم مورد اصابت ترکش قرار گرفته بود. این موضوع را مدتی بعد فهمیدم و به آن اهمیتی ندادم. نسبت به وقایعی که می گذشت این موضوع چیزی نبود. مرا در آبولانس گذاشتند و به شمال آوردند. این کل ماجرای زخمی شدن من بود. فکر نمی کنم داستان جالب یا دواماتیکی باشد.»

امریکایی گفت: «خدای من، خدای من، و این ماجرا در همین جا اتفاق افتاد، درست در همین محل؟ یک گردان درست همین جا تکه تکه شد. چند نفر از شما باقی ماندند، سباستیان؟» ولی روزالس گوش نمی کرد. چیزی توجهش را جلب کرده بود، چیزی که در یکی از سنگرهای مخروبه در چند متری جایی که آنها قرار داشتند افتاده بود. روزالس به آن نقطه رفت، خم شد، و آن شیئی را از میان ماسه هایی که تقریباً در آن مدفون شده بود بیرون کشید. در دستش یک سرنیزه بود. دسته برنجی اش بدجوری خورده شده بود، و جلد چرمی آن مدتها قبل پوسیده و نابود گردیده بود. ولی تیغه فولادی آن که سه دهه و نیم در ماسه

های سر اشیب تپه مدفون گردیده بود هنوز براق و تیز بود. خندید. «اینجا را، سینیور، این چیزی است که ما باید با آن در مقابل بمباران از خود دفاع می‌کردیم.»
روزالس در حالی که لبخند می‌زد سرنیزه را مقابل چهره‌اش گرفت. امریکایی به او نگاه می‌کرد، تقریباً حالت نگاه سه پیرزنی را داشت که صبح همان روز در بیرون فونتنس دل ابرو دیده بود.

روزالس پس از لحظه‌ای تیغه را پایین آورد و متوجه حضور یانکی مرُدب که با افسردگی در کنارش ایستاده بود شد و گفت: «بله، سینیور، این پایان نمایش است و مطمئناً می‌خواهید به راهتان ادامه دهید. اگر مرا قدری از این اوربانی‌زاسیونتان دور کنید، پسیاده خواهیم شد و به راه خود خواهیم رفت. امروز تا کجا می‌روید؟»

امریکایی که امیدوار بود تا شب به والنسیا برسد، لحظه‌ای تردید کرد و پاسخ داد: «فقط تا کاستلون، گمان می‌کنم حدود دویست کیلومتر به طرف جنوب باشد. آیا هیچ کمکی به شما می‌کند؟» سواری دادن بیش از حد لازم به این امپانیایی که اکنون بسیار مهیب به نظر می‌رسد، دیگر جذبه‌ای نداشت.

«کاستلون خیلی خوب است. شاید بتوانم جایی پیدا کنم که شب را بگذرانم و فردا صبح زود راهی جنوب شوم.»

«آیا قصد دارید آن سرنیزه را به عنوان یادگار این جنگ حفظ کنید؟»

روزالس در حقیقت قصد داشت آن را نگاه دارد، ولی درباره آن به عنوان یادگاری فکر نمی‌کرد. در آلپوخاراس مثل معروفی هست که می‌گوید: مردی که با خود چاقو حمل می‌کند، مرگش هم با چاقو خواهد بود؛ ولی او درباره خودش بیش از همیشه به عنوان مردی فکر می‌کرد که در کشور دشمنانش سفر می‌کند، و سرنیزه‌اش به او تاحدی اعتماد به نفس می‌داد. یک مرد با چنان سلاحی دیگر یک مرد بی‌یاور نیست.

توضیح داد: «این را برمی‌دارم سینیور، ولی صرفاً به خاطر دفاع در مقابل حمله احتمالی. همیشه که در این جاده بسیار تمدنانه شما نخواهم بود، در سرزمینهای میان اینجا تا آبادی من احتمالاً مخاطراتی وجود دارد که ممکن است چنین تیغه‌ای لازم باشد.»

روزالس در حالی که صحبت می‌کرد نگران این بود که سرنیزه را چگونه باید حمل کند. به این سادگی نبود که آن را به کمر بندش بند کند و همه آن را ببینند. اگر آن را در پتوی لوله شده‌اش می‌گذاشت نمی‌توانست سرعت به آن دسترسی داشته باشد و به دردش نمی‌خورد. «یک تکه نخ دارید، سینیور؟ می‌توانم آن را به کمرم ببندم تا وسط شلوارم قرار

گیرد.»

امریکایی جعبه آچار اتومبیلش را باز کرد و یک تکه سیم نازک از آن برداشت. «ممکن است این به در بخورد؟ خیلی دراز نیست ولی شاید بتوانید آن را دور گردنتان ببندید تا سرنیزه با آن روی سینه و زیر پیراهنتان آویزان شود.»

روزالس خندید: «عالیه، کاش شما هم در جنگ با ما بودید. می‌توانستید چریک مرکه‌ای باشید.»

روزالس به همان ترتیبی که امریکایی توصیه کرده بود عمل کرد سیم را از حلقه‌ای که سرنیزه توسط آن روی لوله تفنگ قرار می‌گیرد، گذراند، بعد آن را دور گردنش آویزان کرد. وقتی وارد ماشین شد می‌توانست نوک تیغه را که روی شکمش قرار گرفته بود احساس کند. احساس امنیت می‌کرد.

سفر به کاستلون سرعت طی شد و امریکایی در بیشتر طول راه ساکت بود. روزالس که کنار او نشسته بود با نگرانی فزاینده دریافت که اتومبیلهای توریستها و کامیونهای خدمات ساختمانی تنها وسایط نقلیه ترافیک سنگین شاهراه به شمار نمی‌رفتند. دست کم در هر ده کیلومتر یا آنها از کنار پلیس عبور می‌کردند یا نوعی از انواع پلیس از کنار آنان می‌گذشت. گشتهای زوج همیشه حاضر گارد ملی از آن جمله بودند، بعضی از آنها در حالی که کلاهخود حفاظتی و دستکشهای سفید بزرگ به دست داشتند سوار موتور سیکلت بودند و برخی سوار لندروورهای خاکستری بودند که نظیر آن را قبلاً در جاده‌ای که از پیرنه عبور می‌کرد دیده بود. دیگران از انواعی بودند که روزالس قبلاً ندیده بود، یونیفرمهای خاکستری پوشیده بودند و با اتومبیلهای حمل و نقل و نفربر تردد می‌کردند. هنگامی که درباره این موضوع جدید از امریکایی سؤال کرد، همفرش ادایسی در آورد و پاسخ داد: «آنها خاکستری‌ها هستند، سباستیان. پلیس سیاسی هستند، وظیفه آنها خواباندن شورشها و تظاهرات است. اسپانیا نظم اجتماعی عظیمش را مدیون آنان است. شنیده‌ام آنها بیشتر از باتون استفاده می‌کنند، باتونهای بلند و مثل سرب سنگین؛ و سالهاست که با آنها مجموعه‌های دانشجویان و ناراضیان را خرد می‌کنند. مواظب آنها باش؛ آنها از گاردها هم بدترند.»

سباستیان این فراوانی پلیس را دوست نداشت. اگر قرار بود از هر ده اتومبیل که می‌گذشتند یکی‌شان پر از کسانی باشد که آرزوی بالاتر از دستگیر کردن او را نداشتند، چطور می‌توانست جرأت کند که کنار این جاده ساحلی بایستد و برای سواری گرفتن علامت دهد؟

های سر اشیب تپه مدفون گردیده بود هنوز براق و تیز بود. خندید. «اینجا را، سینیور، ایسن چیزی است که ما باید با آن در مقابل بمباران از خود دفاع می‌کردیم.»
روزالس در حالی که لبخند می‌زد سر نیزه را مقابل چهره‌اش گرفت. امریکایی به او نگاه می‌کرد، تقریباً حالت نگاه سه پیرزنی را داشت که صبح همان روز در بیرون فوئتنس دل ابرو دیده بود.

روزالس پس از لحظه‌ای تیغه را پایین آورد و متوجه حضور یانکی مؤدب که با افسردگی در کنارش ایستاده بود شد و گفت: «بله، سینیور، این پایان نمایش است و مطمئناً می‌خواهید به راهتان ادامه دهید. اگر مرا قدری از این اوربانی‌اسیونتان دور کنید، پیاده خواهد شد و به راه خود خواهد رفت. امروز تا کجا می‌روید؟»

امریکایی که امیدوار بود تا شب به والنسیا برسد، لحظه‌ای تردید کرد و پاسخ داد: «فقط تا کاستلون، گمان می‌کنم حدود دویست کیلومتر به طرف جنوب باشد. آیا هیچ کمکی به شما می‌کند؟» سواری دادن بیش از حد لازم به این اسپانیایی که اکنون بسیار مهیب به نظر می‌رسد، دیگر جذبه‌ای نداشت.

«کاستلون خیلی خوب است. شاید بتوانم جایی پیدا کنم که شب را بگذرانم و فردا صبح زود راهی جنوب شوم.»

«آیا قصد دارید آن سر نیزه را به عنوان یادگار این جنگ حفظ کنید؟»

روزالس در حقیقت قصد داشت آن را نگاه دارد، ولی درباره آن به عنوان یادگاری فکر نمی‌کرد. در آلبوخاراس مثل معروفی هست که می‌گوید: مردی که با خود چاقو حمل می‌کند، مرگش هم با چاقو خواهد بود؛ ولی او درباره خودش بیش از همیشه به عنوان مردی فکر می‌کرد که در کشور دشمنانش سفر می‌کند، و سر نیزه‌اش به او تاحدی اعتماد به نفس می‌داد. یک مرد با چنان سلاحی دیگر یک مرد بی‌یاور نیست.

توضیح داد: «این را برمی‌دارم سینیور، ولی صرفاً به خساطر دفاع در مقابل حمله احتمالی. همیشه که در این جاده بسیار متمدنانه شما نخواهیم بود، در سرزینهای میان اینجا تا آبادی من احتمالاً مخاطراتی وجود دارد که ممکن است چنین تیغه‌ای لازم باشد.»

روزالس در حالی که صحبت می‌کرد نگران این بود که سر نیزه را چگونه باید حمل کند. به این سادگی نبود که آن را به کمر بندش بند کند و همه آن را ببینند. اگر آن را در پتوی لوله شده‌اش می‌گذاشت نمی‌توانست سرعت به آن دسترسی داشته باشد و به دردش نمی‌خورد. «یک تکه نخ دارید، سینیور؟ می‌توانم آن را به کمرم ببندم تا وسط شلوارم قرار

پرسید: «برای چه در منطقه‌ای با این رفاه این همه پلیس وجود دارد؟»
 امریکایی پاسخ داد: «نمی‌دانم، شاید دولتتان می‌خواهد به جماعت توریست نشان دهد
 که در امان هستند و خطری...»

«از جانب آدمهای خطرناکی مثل من آنها را تهدید نمی‌کند، درسته؟» بار دیگر روزالس
 لبخند زد و امریکایی مانند موقعی که در آمپوستا او را در حال نوازش کردن سرنیزه‌اش تماشا
 می‌کرد، ناراحت به نظر می‌رسید.

در نزدیکی کاستلون دولا پلانا، امریکایی کنار جاده توقف کرد و گفت: «سباستیان،
 اینجا برای شما از هر جای دیگر بهتر است. از اینجا می‌توانید از کنار ساحل راهتان را به
 طرف جنوب ادامه دهید، یا از داخل به طرف کوهها بروید.»

روزالس دست راستش را به طرف امریکایی دراز کرد و گفت: «هزار بار تشکر می‌کنم
 سینیور؛ شما لطف کردید.» امریکایی دستش را محکم فشرد.

«گوش کنید سباستیان، نمی‌خواهم ناراحتان کنم. ولی شما ظاهراً خیلی سبک
 مسافرت می‌کنید. آیا اصلاً پولی همراه دارید؟»

روزالس دستش را به علامت نفی تکان داد: «نه، نه سینیور، به اندازه کافی که به خانه
 برسم دارم. فقط...»

«فقط چه؟»

اگر یکی دو تا سیگار داشته باشید خیلی ممنون می‌شوم.»

«خدای من، البته که دارم، یک دقیقه صبر کن.»

در حالی که روزالس کنار ماشین ایستاده بود امریکایی دستش را در جیب کرد و پاکت
 کوچکی در آورد و به پیرمرد داد. روزالس آن را گرفت، به عنوان تشکر دستش را به کلاه
 بره‌اش برد و وقتی که امریکایی لبخند زد او برایش دستی تکان داد، امریکایی دنده را عوض
 کرد و اتومبیل به میان ترافیک رفت.

هنگامی که روزالس در کنار جاده تنها ماند، به بسته کوچکی که در دستش بود نگاهی
 انداخت، در آن یک پاکت پردوکادوس، سیگار گرانقیمت توتون سیاه و یک قوطی کبریت
 بود و دور پاکت سیگار یک اسکناس سبز هزار پرتایی پیچیده بود. با خود گفت واقعاً خوش
 شانس هستم. یک سواری خوب با یک یانکی پولدار، و بهای سخما و تمندانهای برای
 همشینی مطبوع من.

یک سیگارت دوکادوس را که اولین سیگارش از زمان ترک کامبو بود روشن کرد و یک عمیقی به آن زد، کاملاً احساس می کرد که سر حال است. وقتی سیگارش تمام شد دستش را زیر ژاکتش برد تا برای کسب اعتماد به نفس بیشتر تیغه سر نیزه اش را لمس کند و سپس با تنبلی شروع به قدم زدن به طرف شهر کرد. اکنون آنقدر به طرف جنوب آمده و آنقدر به دریا نزدیک بود که هوا حتی در هنگام غروب نیز گرمتر به نظر می رسید. به این فکر می کرد که امشب باید برای خودش یک بستر و غذا در یک مسافرخانه کوچک دست و پا کند و شاید هم نیم ساعتی به حمام عمومی برود. نمی دانست آیا سر نیزه اش آنقدر تیز هست که بتواند با آن ریشش را بتراشد. شاید.

سپس همین که در شاهراه سر یک پیچ دور زد، تمام احساس آسایشش ناپدید شد. بیمه و هراس ناخوشایند پیشین وجودش را فرا گرفت. در فاصله کمتر از دویست متری مقابلش دو موتورسیکلت هر کدام در یک طرف جاده توقف کرده بودند. روی شانه شنی جاده دو نفر گارد ملی کنار هم ایستاده و با بیخیالی مشغول سیگار کشیدن و حرف زدن بودند. او را دیده بودند، و شاید از یکدیگر می پرسیدند که آیا به زحمتش می ارزد که با اشاره ای وی را نزد خود فرا خوانند. از زمان جنگ به بعد آن اندازه وحشت نکرده بود.

خدای بزرگ، حالا باید چکار کنم؟ نمی توانست بگریزد: در یک چشم به زدن به او می رسیدند. نمی توانست بسادگی قدم زنان از مقابلشان بگذرد و عصر به خیر بگوید. از پشت سرش صدای نزدیک شدن کامیونی را شنید که با دیدن گاردها داشت از سرعتش می کاست. یکی از آنها دست دستکش پوشیده اش را بلند کرد و کامیون آهسته کرد و ایستاد و روزالس را از دید آنان خارج کرد. در حالی که آنها با راننده کامیون صحبت می کردند، (روزالس متوجه شد که کامیون کهنه و انباشته از چهارپایان بود) و پاهای چکمه پوششان روی رکاب بود، روزالس سرعت حرکت کرد.

به طرف کامیون دوید از روی تخته های در عقب کامیون جست زد و در میان گاوها فرود آمد. از زیر شکم گاوها و روی کثافاتشان به جلو خزید و خود را زیر لایه نازکی از پوشال در مقابل دیواره جلوی اتاقک مدفون کرد. در حالی که نفسش را حبس کرده بود همانجا دراز کشید، دعا می کرد که گاردها نخواهند به خاطر بازرسی محتویات کامیون یونینرهای باشکوهشان را کثیف کنند.

دقیقه ای بعد کامیون به راه افتاد روزالس نفس راحتی کشید. جرأت نداشت از شکاف تخته های اتاقک سرک بکشد و ببیند آیا گاردها خودشان را برای تعقیب آنها آماده می کردند یا

خیر، و در حالی که به چهره گاوهای سیاه بالا سرش نگاه می‌کرد و آنها هم بدون کنجکاری به او خیره شده بودند، همچنان در بستر پوشالی‌اش باقی ماند. روزالس با خود فکر کرد، که هر چند این کامیون مثل اتومبیل امریکایی نیست ولی خیلی هم بد نیست. حتی تا حدودی احساس می‌کرد که در خانه و در بستر پوشالی خودش است، و بوی تند آغلِ خاطرات شیرین کودکی‌اش را در پوکه‌ایرا برایش زنده می‌کرد. فکر کرد، لااقل اینها بز نیستند؛ که بوی آن در چنین محیط کوچکی غیر قابل تحمل باشد. تکانه‌های کامیون قدیمی حتی در هوای سرد او را خواب‌آلود کرده بود، و فوراً به ذهنش خطور نکرد که به چه مقصدی می‌رود. به‌طور گنگی صداهای یک شهر را می‌شنید و حدس می‌زد که دارند از میان شهر کاستلون عبور می‌کنند. شاید تا صبح در جنوب واقعی باشم و از والنسیا عبور کرده باشیم.

مدتی بعد بیدار شد. هوا تازیک بود، احتمالاً خیلی از شب می‌گذشت می‌خواست سیگار بکشد، بیشتر فکر کرد و آهسته از میان پوشالهایش خارج شد. در اطرافشان صدای ترافیک شنیده نمی‌شد. و به نظر می‌رسید که کامیون در طول یک جاده بادخیز در سربالایی راه می‌پیمود. فهمید که از جاده ساحلی خارج شده‌اند و به سمت داخل می‌رفتند. خیلی هم بد نیست؛ شاید از طریق لامانچا به طرف پایین می‌رویم. اگر این طور باشد تا دمیدن صبح می‌توانند در سی پراموره نا، کاملاً در مرز اندالس باشند. گاوها ساکت در اطرافش ایستاده بودند، گهگاه او را به تخته‌هایی که به آن تکیه داده بود فشار می‌دادند. از بالای اتاقک کامیون به جلو نگاه کرد. جاده‌ای که در آن راه می‌پیمودند در حقیقت یک راه مهم عمومی نبود؛ جاده‌ای شنی، باریک و پردستانداز بود. اینجا و آنجا در کناره‌های جاده آثار پرفهای سابق دیده می‌شد. و روزالس که اکنون از مخفیگاه پوشالی‌اش خارج شده بود، احساس سرما می‌کرد، سردتر از آنچه که از پیرنه به بعد احساس کرده بود.

در این موقع کامیون به یک چهارراه رسید و آهسته کرد و ایستاد. روزالس گردنش را جلو کشید تا تابلوی کنار جاده را بخواند. یا مسیح نوشته بود؛ تا تروئل ۳۸ کیلومتر. تمام شب که او در کنار گاوهایش با آرامش لرزیده بود، این کامیون لکنتی او را به طرف شمال غربی می‌برده است. بازگشت مستقیم به سرزمین لعنتی آراگون، این چگونه خدایی است که او را به تروئل می‌کشاند، جایی که حتی شیطان حاضر نیست به میل خود از آن عبور کند؟ بد...

گفت، «تروئل» و در حالی که خود را به درون پوشالهایش می‌انداخت ادامه داد «بعد از بلایی که بر سرش آوردیم، باز هم چنین محلی می‌تواند وجود داشته باشد؟»

بینی مرطوب گاوی را درست در مقابل صورتش مشاهده کرد. با دلخوری دست

راستش را بلند کرد و ضربه‌ای زد. حیوان کتک خورده و مبهوت به عقب جست، کمی خم شد بعد محکم سر جایش ایستاد، چهارپایش را گشاد از هم گذاشته و به انسان خشمگینی که در آن زیر دراز کشیده و به قادر متعال سوگند می‌خورد و دشنام می‌داد خیره شده بود.



تروئل هرگز، حتی قبل از جنگ هم جای زیبایی نبوده است، یکی از همان شهرهای خاکستری رنگ و بی‌روح آراگون است که به تنها چیزی که می‌بالد این است که مرتباً در گزارشهای هواشناسی در زمستانها به عنوان سردترین نقطه شبه جزیره ایبریا اعلان می‌شود. در فلات مرتفعی قرار دارد که دور آن را قلل سنگی سرد فرا گرفته است، که پر برف‌ترین آنها در طرف غرب شهر قرار دارد. نام آن لاموتلا یا دندان تروئل است. بعد از شکست بلجیت ارتش جمهوریخواه تصمیم گرفت برای تجدید قوا به طرف جنوب برود و به تروئل حمله کند؛ و در دسامبر ۱۹۳۷ حمله آغاز شد. تیپ یازدهم انریکو لیستر که هنوز منضبط‌ترین و دارای بهترین فرماندهی در میان واحدهای ارتش محسوب می‌شد مأمور مشکلترین ناحیه حمله شد؛ لاموتلا. با وجود ریزش برف و درجه حرارتی که سرعت به طرف صفر کاهش می‌یافت، افراد لیستر تا عصر به قله لاموتلا رسیده و از آنجا شیروانیهای تروئل را زیر پای خود می‌دیدند. تا بامداد بعد محاصره تکمیل شد و جمهوریخواهان توپخانه نحیف خود را مستقر کردند تا به تخریب سیستماتیک شهر زیر پایشان پردازند.

ولی چهارهزار نفر مدافعان تروئل، که نیمی از آنها غیر نظامی بودند، از تسلیم سرباز زدند. لیستر و سایر فرماندهان گروهانهای از نفرات خود را برای تاخت و تازهای روزمره به داخل شهر می‌فرستادند. این بدترین نبرد در تمام جنگ بود. وقتی همه چیز تمام شد، ژنرال ناسیونالیست فاتح به یک خبرنگار گفت: «البته وحشتناک بود، مرد، هر دو طرف اسپانیاییهای شجاعی بودند که با هم می‌جنگیدند.» گروهان سباستیان روزالس، ال لوبو، که پس از نبرد بلجیت ترفیع یافته بود، سرعت آنچه را که افسران ستاد به عنوان تاکتیکهای جنگهای شهری می‌نامیدند فرا گرفت. گرگ اکنون در خیابانهای تروئل بود. هر گاه که دسته‌اش به خانه‌ای می‌رسید که دشمن از آنجا تیراندازی می‌کرد، ال لوبو به افرادش دستور می‌داد که آن خانه را محاصره کنند. سپس تحت پوشش آتش تفنگ و مسلسل، او و یک زوج از افرادش به درها و

پنجره‌های خانه حمله می‌بردند و نارنجکهای دستی را داخل آن پرتاب می‌کردند. همین که پرتاب ترکشهای این نارنجکها در داخل اتاقهای خانه خاتمه می‌یافت، ال لوبو با لگد در را باز می‌کرد و همراه افرادش به داخل آن هجوم می‌برد تا هر که را که هنوز در داخل ساختمان زنده بود به گلوله بیندند. غیر نظامیان بسیاری کشته شدند. دستوری که به ال لوبو ابلاغ شده بود این بود که مقاومت تروئل در هم شکسته شود. سیاستیان روزالس، معروف به ال لوبو، هیجده ساله، یک نمونه ممتاز از آن نوع سربازان حرفه‌ای بود که لیستر و سایر رهبران امیدوار بودند از میان اوباش شبه نظامی یا میلیشایی که در اولین ماههای جنگ ارتش جمهوریخواهان را تشکیل می‌دادند، پیدا شوند. ال لوبو و افرادش داشتند برای لیستر تبدیل به ماشینهای جنگی می‌شدند.

و آنها پیروز شدند. ارتش ناسیونالیست که مطابق معمول لژیون آلمانی کوندور پیشاپیش آن قرار داشت در حالی که از ناحیه شمال غرب همه جا را می‌روید برای دفاع از تروئل هجوم آورد. ارتش جمهوریخواه مرتباً به عقب رانده می‌شد ولی حلقه محاصره اطراف تروئل شکسته نشد. هوا رو به بدتر شدن نهاد ولی این موضوع به همان اندازه که برای ناسیونالیست‌ها ایجاد مشکل می‌کرد برای جمهوریخواهان که داشتند حلقه محاصره شهر را تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌کردند نیز ایجاد مشکل می‌کرد. بزرگترین کولاک سال در شب عید سال نو در گرفت: بیش از یک متر برف بارید، حرارت سنجها تا هیجده درجه زیر صفر تنزل کردند، جاده‌هایی که به تروئل می‌آمد یخ بست، و هیچ چیز - نه انسانها و نه تجهیزات - نمی‌توانست از جای بجنبند. طی چهار روز سوز و سرما ال لوبو و افرادش بر فراز قله لاموئلا معطل بودند. چهار ماه قبل در بلجیت شاهد آن بود که افرادش از گرما و تشنگی از پسای درمی‌آمدند؛ اکنون شاهد منجمد شدن آنها بود. هیچ راهی برای آتش افروختن برای گرم شدن و غذا پختن وجود نداشت، لباس خشکی که بتوانند با یونیفرمهای خیس و یخ بسته تعویضشان کنند وجود نداشت؛ و راهی برای تخلیه مردانی که از سرمازدگی رنج می‌بردند به جنوب وجود نداشت.

میان تروئل و والنسیا در ۱۶۸ کیلومتری جنوب شرقی آن، ششصد وسیله نقلیه - از جمله آمبولانسها و کامیونهایی که باید برای تخلیه مجروحان و سرمازدگان مورد استفاده قرار می‌گرفتند در برف گیر کرده و غالباً خدمه‌شان آنها را در همان جا رها کرده بودند.

در اینجا بود که ال لوبو اطلاع یافت که گروه‌بان شده است. یک روز صبح، در حالی که راهش را در طول خط سنگری که در اشغال دسته‌اش بود می‌پیمود، به پسر جوانی از اهالی

مالاگا برخورد کرد. یکی از آن جنرلبیهای که مانند ال لوبو از اولین روزها در جنگ شرکت داشت. پسرک در سنگرش به خود می پیچید، بهوش بود ولی درد زیادی داشت.

ال لوبو پرسید: «موضوع چیه پسر؟ زخمی شده ای؟»

پسر بی آنکه به بالا نگاه کند سرش را تکان می داد. ال لوبو عصبانی بود. «وقتی فاشیستها به اینجا برسند چکار می کنی؟ تفنگت کجاست؟» پسر کماکان سرش را تکان می داد. ال لوبو داخل برفهای اطراف که تا زانوان پسر می رسید. چنگ انداخت و موزرش را پیدا کرد. اجزای آن یخ بسته و سخت شده بود.

«پاشو، پاشو، بیغیرت. آنجا، بایست و تفنگ را کنار پوست بدنت بگیر تا ماشه مجدداً به کار بیفتند. تو مرد هستی یا بچه؟» وقتی پسر از جایش حرکت نکرد، ال لوبو به دور سینه اش چنگ انداخت و او را سرپا بلند کرد. پسر فریادی کشید و از پای درآمد، کلاه پشمی اش یک وری روی سرش افتاد طوری که چهره اش پنهان شد. ال لوبو سربازان سنگر پایینی را صدا زد: «به ما یک پزشک برسانید. یکی از افراد من احتیاج دارد.»

پس از چند دقیقه یکی از افراد مسن تر، یک چوپان سابق کوهستانهای لئون از میان برفها خزید و به داخل سنگر نزد ال لوبو و پسر بیهوش پرید. بدون آنکه حرفی بزند، ابتدا به گروهانش رسیس به پسر نگاهی انداخت. پس از لحظه ای سرش را با خود تکان داد و سپس به ال لوبو گفت: «گوش کنید گروهان، اینجا پزشکی وجود ندارد. بنابراین من به شما یک درس عملی جراحی خواهم داد. و اگر این هوا ادامه پیدا کند و ناسیونالیستها زودتر ما را نگیرند، بزودی شما در نوع کاری که می خواهید نشانتان بدهم یک متخصص خواهید شد.»

در حالی که ال لوبو تماشا می کرد، چوپان در کنار پسر چمباتمه زد و شروع به درآوردن پوتینها و جورابهایش کرد. کار نسبتاً مشکلی بود، زیرا یخ قسمتهای پایین پاهای پسر را تقریباً تا نزدیک زانو منجمد کرده بود و دستان چوپان هم به نوبه خود از سرما کبود و سخت شده بود. همین که پاهای پسر لخت شد و پاچه های شلوارش را تا زیر زانوان بالا زدند، چوپان نگاهی به ال لوبو انداخت و با لحنی بسیار جدی گفت: «گروهان جوان من، این سرمازدگی است. سفیدی پاها را می بینید، همین طور سرخی روشن بالای سفیدی را؟» ال لوبو سر تکان داد.

«ما باید این پاها را از بالای سرخی قطع کنیم. اگر اینکار را نکنیم مطمئناً این بچه از قانقاریا خواهد مرد. اگر هم آن را قطع کنیم، احتمالاً از شوک ناشی از قطع عضو خواهد مرد. اگر نمیرد، در این صورت باید فوراً تخلیه شود. نظرت چیست، لوبیتو؟»

ال لوبو شانه‌هایش را بالا انداخت. «کی قرار است او را تخلیه کند، چوپان؟ هیچ آمبولانسی اینجا می‌بینی؟» دستی به بینی درازش کشید و در حالی که با حواس پرتی به پاهای فاسد شده پسر خیره شده بود گفت: «بسیار خوب، تصمیم خودم را گرفته. قطع می‌کنیم. اگر فوراً نمیرد او را دست به دست از میان سنگرها رد می‌کنیم تا بسه یکی از پست‌های امداد اضطراری پایین برسد - به شرط آنکه چنین پست‌هایی وجود داشته باشد.»

چوپان گفت: «فرمانبردارم آقای دکتر» و ادامه داد: «سر نیزه‌ات را بردار، تا آنجا که می‌توانی آن را با برف پاک کن و هر کاری را که من می‌کنم عیناً انجام بده.» سپس سرعت برخاست، و به طرف سنگری که از آنجا آمده بود صدا زد: «توماس! برو سر جیب و آن چاقوی تیغه اره‌ای و جعبه خیاطی‌ام را بیا.»

لحظه‌ای بعد سرباز جوانی که دستکش به دست کرده بود و چیزهایی را که چوپان خواسته بود حمل می‌کرد، به داخل سنگر پرید. به پاهای لخت سرباز مدهوش خیره شد، همین که فهمید چه اتفاقی قرار است بیفتد صلیبی بر خودش کشید، سپس برگشت و سرعت به قرارگاه خود بازگشت. روزالس با خود فکر کرد که در یک تیپ متشکل از کمونیست‌ها و ملحدین هم همیشه آثار آموزشهای کشیشان به چشم می‌خورد. هر چند نمی‌توانست به خاطر آورد که آخرین بار خودش کی بر خود صلیب کشیده است.

چوپان کار را شروع کرد: «گرگ، نگاه کن چطور باید این کار را انجام دهیم. واقعاً خیلی آسان است.» پای راست پسر را بالا آورد، چاقویش را بلند کرد و سرعت شکافی دور تا دور پا درست بالای زانو ایجاد کرد. «اول باید این کار را کرد، بعد باید سه شکاف عمودی روی پوست به طرف بالای ران داد.» همین که این کار را کرد، پای پسر شروع به انقباض کرد و دستانش را با واکنشی غیر ارادی پایین آورد تا جلوی کاری را که بر سرش می‌آوردند بگیرد. «نگهش دار ال لوبو: اگر بشود او را بی‌حرکت نگاه داشت، کار آسانتر می‌شود.»

ال لوبو تا کمر روی میانه بدن پسر خم شد و بازوانش را روی سرش قلاب کرد و پرسید: «چوپان این کار را از کجا یاد گرفته‌ای؟ آیا همه چوپانهای لئون آموزش این کار را دیده‌اند؟»

چوپان که اکنون داشت پوست سالم بالای زانوی پسر را دور می‌آورد و گوشت را می‌برید و پس می‌زد تا استخوان ران پیدا شود، خنده خشمی کرد. «دفعه اوله نیست ال لوبو، گاهی قبل از آنکه توانسته باشی گله‌هایمان را برای چرای زمستانی به ارتفاعات پایین‌تر بیاوریم، برف پاییزی غافلگیرمان می‌کند، پیش می‌آید. ولی چطور برای تو اینقدر عجیبه؟ مگر

تو هل سی یرا نوادا بلندترین کوههای اسپانیا نیستی؟ هیچ کس هیچ وقت آنجا یخ نبسته؟»
 ال لوبو پاسخ داد: «بالای ده من قله‌های چنان مرتفعی وجود دارد که هیچ وقت بدون برف نیست. ولی مردم ما آنقدر شعور دارند که چندین روز در برف نغوابند.»
 «البته هوش آندالسی در تمام اسپانیا مشهور است. من حواسم نبود، سرکار گروهبان.»
 چوپان حالا استخوان را از گوشت پاک کرده بود. چاقوی لبه آره‌ای‌اش را برداشت و با سرعت و فشار زیاد شروع به عقب و جلو بردن آن روی استخوان کرد و اظهار داشت: «مشکلترین قسمتش اینه، مثل آره کردن شاخه‌های تر درخت.» - و پا را بلند کرد و از بالای زانو قطع کرد - «وقتی این کار انجام شد بقیه‌اش آسان است: کار خیاطی است.» با سرعت شریان را بست، تکه‌های پوستی را که قبلاً آورده بود روی محل بریده شده که قدری خون از آن جاری بود انداخت. «لطفاً سوزن و نخ را که توماس برابم آورده بود، بده. باید عمل را خیلی تمیز تمام کنم.»

ال لوبو برگشت تا سوزن را بردارد. ضمن این کار کلاه پشمی را عقب کشید تا چهره پسرک را ببیند. چشمان سرباز باز بود ولی در چهره‌اش آن سکون، آن سکون مطلق دیده می‌شد که تنها در مرده‌ها دیده می‌شود؛ ال لوبو گفت: «فراموشش کن چوپان، بره تو کارش تمام شد.»

چوپان از کنار پسر برخاست، نفس عمیقی کشید و گفت: «خیلی بد شده، ال لوبو، نوبت به تو رسید. ولی لااقل یاد گرفتی، و دفعه بعد می‌دانی چکار بکنی. و اگر ما یک شب دیگر اینجا بمانیم، دفعه بعدهای زیادی وجود خواهد داشت.» تیغه چاقویش را با برفهای تمیز بالای سنگر پاک کرد و آماده رفتن به سر پستش شد. در حالی که به پسر مرده اشاره می‌کرد گفت: «روی این برف بیاش و منتظر دیگران باش، آقای دکتر.»

بعد از رفتن چوپان، ال لوبو از دیواره مقابل سنگر خم شد و بیهوده کوشید آثاری از ارتشی را بیابد که باید در پایین دست آنها در انتظار قطع برف و تگرگ می‌بود تا بتوانند یورششان را به طرف لامونلا آغاز کنند. با خود فکر کرد، خوب است زودتر بیایند، من پیش از آنکه گروهبان باشم همان چیزی هستم که آنها خطاب می‌کنند، یک آدم کش: - این جنگ کاملاً حیرت‌انگیز است. اگر آدم به اندازه کافی زنده بماند، می‌تواند خیلی چیزها در باره اینکه انسانها چه کارها می‌توانند با یکدیگر بکنند، فرا گیرد. چهار ماه قبل یاد گرفتم که چگونه چطور یک جلاد باشم. حالا دکتر شده‌ام. ولی کاش خدایی بود که از من می‌خواست فقط یک سرباز باشم. با صدای بلند و در حالی که با لبخند به کولاک می‌نگریست گفت «بسیار خوب، خدای

من، اگر من بر خودم صلیبی بکشم، آیا هوا را باز و حمله را تجدید می‌کنی؟» بر خود صلیب کشید.

ولی هوا باز نشد، تا دو هفته بعد هم باز نشد. هیچ کس نمی‌داند چند نفر اسپانیایی، جمهوریخواه و ناسیونالیست، در تپه‌های اطراف تروئل یخ زدند و مردند. در ۸ ژانویه ۱۹۳۸ سرانجام شهر به دست جمهوریخواهان افتاد. و جمعیت غیرنظامی شهر، هر چه که باقیمانده بود، تخلیه شد.

سپس برف قطع شد و ناسیونالیستها ضد حمله خود را آغاز کردند. تا پایان ماه جمهوریخواهان از لامونلا به داخل شهر رانده شدند، و در آنجا با همان لجباجتی که دشمنانشان قبلاً نشان داده بودند به مقاومت پرداختند. در ۷ فوریه اسواران ناسیونالیست، که یکی از معدود واحدهای این چنین در جنگ به شمار می‌آمد با حمله خود در حلقه دفاعی جمهوریخواهان رخنه کردند و لیستر و زتراله‌ایش را مجبور به عقب‌نشینی به حومه جنوبی شهر کردند، در ۲۰ فوریه تروئل بار دیگر در دست ناسیونالیستها بود. این پیروزی بزرگی برای فرانکو محسوب می‌شد که سخنرانیه‌های زیادی در باره شجاعت شهر ایراد کرد. بازمانده ارتش جمهوریخواه قبل از آنکه جاده والنسیا بسته شود، توانست بگریزد، ولی بیش از بیست و یکهزار زندانی و مقادیر زیادی تجهیزات، اسلحه، مسهلات و آمبولانس به دست ناسیونالیست‌ها افتاد.

وقتی که برفهای زمستان آب شد، اجساد ده هزار جمهوریخواه در داخل و اطراف شهر کشف شد. دو هزار تایی آن تنها در لامونلا بود که بسیاری از آنها نه در اثر جنگ بلکه از سرما مرده بودند.

ال لوبو هرگز دانش جراحی‌اش را به کار نبست، آسانتر بود که بگذارد مردانش همانجا که بودند بمیرند و زیر برف مدفون شوند. هنگامی که با ارتش لیستر به طرف والنسیا می‌گریخت به اولین تعطیلات آینده خود، نه به عنوان یک سرباز، بلکه به عنوان یک بازمانده می‌اندیشید.

در حالی که ستون نفراتی را که در جاده باتالاقی سرازیر بودند از نظر می‌گذراند با خود فکر می‌کرد: بگذار همه‌شان بمیرند، من باقی خواهم ماند، من برای بازگشت به وطن زنده خواهم ماند.

بجس ۳

و اکنون که کامیون هنوز سر چهار راه ایستاده بود روزالس تصمیمش را گرفت. ذهنش هنوز از خاطرات وحشتناک تروئل انباشته و مانع از آن بود که حتی به بازگشت به آنجا بیندیشد، بآهستگی از زیر گاوهای آرام به عقب خزید و بی سرو صدا از در پشت کامیون به پایین سرخورد. پشت کامیون نزدیک جاده توده‌ای تمشک رویده بود؛ برای مخفی شدن تا زمانی که کامیون دور شده باشد محل مناسبی بود. در حالی که صورتش را در مقابل تیغ و خارهای تمشک محافظت می‌کرد دولا شد و به انتظار ایستاد. طلیعه بیرنگ باامداد از جانب ساحل لوانت در پشت سرش ظاهر می‌شد. در حالی که می‌لرزید و چانه‌اش را شل و آویزان کرده بود تا از بهم خوردن دندانهایش جلوگیری کند، با تأسف فکر می‌کرد که چقدر بهتر بود اگر راهش را از جاده شلوغ ساحلی و از طریق والنسیا و آلیکانته به طرف ساحل جنوب، ساحل خودش، ادامه می‌داد.

از اقامت کوتاه گذشته‌اش در والنسیا شیرین‌ترین خاطرات را داشت. آنجا به نظرش زنده‌ترین و زیباترین شهر قابل تصور می‌رسید. همسرش اینش به تعریفهای او از والنسیا می‌خندید. او در سلویا بدنیا آمده و در نظرش تنها شهرهای زیبای اسپانیا که جذابیت داشتند شهرهای آندالس بودند: سلویا، کوردوبا، گرانادا، و مالاگا. روزالس نظر همسرش را بسیار منطقی می‌دید، هر چند از این شهرها فقط یک بار گرانادا را در زمان پسر بچگی دیده بود و یک‌بار هم در اوایل سال ۱۹۳۷ مالاگا را که به ویرانه‌ای تبدیل شده بود دیده بود.

روزالس در بهار ۱۹۳۷ به عنوان یک جنگجوی زخمی و یک قهرمان واقعی جنگ به والنسیا وارد شده بود. زخمش ناشی از گلوله‌ای بود که به رانش اصابت کرده و پایش را موقتاً فلج کرده بود ولی تا وقتی که قطارش به والنسیا رسید دیگر در شرایطی نبود که برای تخلیه‌اش

لزومی به آبولانس باشد. با آزادی می توانست روز و شبش را خارج از صومعه ای که پس از عقب نشینی از مالاگا تبدیل به بیمارستان شده بود، بگذرانند. بنابراین در حالی که نشان برنزی افتخار جمهوری اسپانیا را که تازه دریافت کرده بود روی سینه، کت یک سره آبی رنگش، نصب کرده، دستمال گردن سرخ و سیاهش را به دور گردنش بسته، و کلاه آنارشیستی اش را تا روی پیشانی اش پایین کشیده بود وارد والنسیا شد.

اطراف شهر را باغهای بزرگ آبیاری شده مرکبات فرا گرفته بود که پوشیده از درختان پرتقال، لیمو و گریپ فروت بود و میوه های آن چنان پر آب بود که هرگز نظیر آن را در آلبوخاراس ندیده بود. عطر شکوفه های پرتقال خیابانهای شهر را پر کرده بود. همه جسا آلاچیق های گل بر پا داشته بودند و مردم والنسیا چنان شادمان و خوشبین بودند که برای روزالس قدری مشکل بود خود را، با روحیه جنگ طلبانه ای که داشت، با آن وضع تطبیق دهد. به عنوان یک سرباز و یک قهرمان مجروح می توانست مجاناً از سینماها و ترامواها که هر دو برایش بسیار تازگی داشتند، استفاده کند. هر جا که به کافه ای می رفت، زیباترین زنانی که به عمرش دیده بود - دختران گوشتالوی لوانتین، با آن پستانها و اندامهایشان - دور میزش جمع می شدند و می خندیدند و با او لاس می زدند. در اولین شبی که خارج از صومعه به سر می برد، هم مدال برنز و هم بکر بودن پسرانه اش را به یک والنسیانای دوست داشتنی و وطن پرست، که موهای بور و چشمهایی فتان داشت باخت. تنها چیزی که اکنون از آن واقعه به یاد داشت این بود که آن دختر او را در نازارت به کنار دریا برد، و اینکه شرم داشت نزد او اقرار کند که شنا نمی داند. شاید به او گفته بود که به خاطر زخم پایش نمی تواند شنا کند، و بهتر است در ساحل استراحت کنند که مبادا خسته شود. سباستیان روزالس، پنجاه و چهار ساله، در حالی که مانند حیوان ترسویی زیر توده شاخ و برگ درختان در چند کیلومتری جنوب تروئل دولا شده بود، آهسته به هفده سالگی خودش، ال لوبوی سرشناس که در سواحل والنسیا به بازی مرد شدن مشغول بود، می خندید. و آرزو می کرد که ای کاش در این بامداد، بیرون از این کوههای زشت و در آنجا می بود. اکنون آرزوی زنی را نداشت؛ در این لحظه بیشترین خواسته اش گرما، غذا، خواب و حتی شاید یک حمام بود.

دو نفر مردی که در اتاقتک جلوی کامیون بودند، در حالی که موتور را روشن گذاشته بودند پیاده شدند. در ده متری محلی که روزالس پنهان شده بود در کنار جاده اِدِر کردند. سیگار کشیدند، چند دقیقه ای بالا و پایین قدم زدند و برای اینکه در آن هوا رقیق و منجمد کننده

صبحگاهی خونشان به جریان بیفتد پاهایشان را به زمین کوفتند. چند دقیقه بعد مجدداً سوار کامیون شدند. دره‌ایشان را بستند و راهشان را در سرازیری به طرف تر وئل ادامه دادند، روزالس وقتی که دیگر صدای موتور را نمی‌شنید از زیر تمشکها بیرون آمد، از صورت و دستانش در اثر خراش از خارها کمی خون می‌آمد، قدم زنان به روی شانه جاده‌ای آمد که از مسیری که کامیون رفته بود به طرف جنوب منشعب می‌شد. نشست و درباره اینکه چه در پیش داشت به فکر پرداخت.

در محلی به طرف جنوب، احتمالاً در مسیر این جاده، شهر یوتیل در شاهراه مادرید - والنسیا قرار داشت. پس از آن به فاصله یک روز راهپیمایی شهر آلباستیا در کناره دشت مسطحی که لامانچا نامیده می‌شد قرار داشت. از اینجا بیش از دویست کیلومتر به سی‌را مورنا و آندالس راه نبود. با امید به شانس و هوشیاری. با این چیزها، بعلاوه قدری انضباط از عهده این کار برخوردارم آمد. آنچه را که داری با خود مرور کن و راجع به آنچه که نیاز داری فکر کن.

سر نیزه‌اش را لمس کرد، تیغه‌اش به سینه‌اش چسبیده و گرم بود. بوتای شرابی را که از غار چوپان برداشته بود سبک و سنگین کرد؛ احتمالاً نیمه پر بود، برای تأمین حرارت و نیروی لازم دست کم تا رسیدن به یوتیل کفایت می‌کرد. سیگاری روشن کرد و در همین حال شروع به شمارش کبریت‌های باقیمانده در قوطی کبریتی که آن یانکی به او داده بود نمود. سایر داراییهای عبارت بود از: یک چاقوی قلمتراش، یک اسکناس هزار پزوتایی، یک جفت کفش که کاملاً اندازه‌اش نبود ولی می‌توانست او را تا آبادی‌اش در پوکه‌ایرا برساند. در مورد خودش و لباسهایش چیز قابل توجهی وجود نداشت. در مورد حمام هم امیدی نبود، طبعاً این موضوع او را چندان ناراحت نمی‌کرد. شستشو امری است که انسان قبل از گردش بکشنه، یا وقتی که مریض می‌شود انجام می‌دهد. با این حال، انباشته شدن چرک بدن یک مرد حساسی هم حدودی دارد. تا دیر نشده است باید فکری برای خود و لباسهایی که بر تن دارد بکند. در روشنائی طلوع آفتاب نگاهی به اطرافش انداخت و زیر لب گفت: «واقعاً که سرزمین بی‌مصرفی است.»

در آنجا راه و وسیله‌ای که بتواند از آن طریق جان به در برد، آن طور که در جنوب برایش میسر بود، وجود نداشت. در اینجا فقط سرایشب تپه‌ها با سنگهای ماسه‌ای و رسی وجود داشت که گهگاه در آن ستونهای فرسایش یافته سنگی آهکی دیده می‌شد. راه جنوب در طول خط الرأس مرتفعی قرار داشت که از هر دو سو با شیب تند به بستر عمیق رودخانه‌هایی

خشک ختم می‌شد. در سمت پشت به باد تپه‌ها گهگاه بیشه‌های کوچکی از درختهای بلوط سرخ و شاه بلوط که رشد و بی‌برگ دیده می‌شد. اینجا و آنجا هر کجا که خاک بی‌محاصل اجازه می‌داد، کپه‌های انبوه چاپارال، جنگل‌های بلوط، نزدیک سطح خاک روئیده بود که فایده‌ای برای انسان نداشتند. هر درختی که ارتفاع آن از پنج متر بیشتر بود در اثر فشار بادی که تقریباً بدون وقفه از جانب سیرانیادو کوشکا که اکنون در افق غرب بزحمت دیده می‌شد، می‌وزید، به‌طور مضحکی به طرف شرق خم شده بود. روزالس در حالی که برمی‌خواست و اسباب‌هایش را جمع می‌کرد فکر کرد که اینجا جای زندگی کردن نیست؛ تنها کاری که می‌توان با چنین جایی کرد این است که هر چه زودتر از آن خارج شد. بوتای چوپان را بالای سرش برد، مشک پوست بز را فشرد و دهانش را باز کرد تا جریان باریک شراب که از آن فواره می‌زد در آن بریزد. سپس بوتای پایین آورد پیچ درش را بست، دهانش را پاک کرد و با صدای بلند گفت «بسیار خوب، صبحانه‌ام را خوردم، حالا به راه ادامه می‌دهم.»

راه رفتن در منطقه کوهستانی، برای یک نفر اهل آلوخاراس، که تنها محل‌های مسطح آن جاهایی است که توسط انسان برای استفاده به عنوان میادین، بازارچه‌ها و زمین‌های بازی ساخته شده است، امری طبیعی است. به نظر نمی‌رسید که قدم‌های سباستیان روزالس سریع باشد، ولی این طور نبود. سرعتش چنان بود که تنها کسی که در کوهستانها بزرگ شده باشد می‌توانست به پای او برسد. سرعتش هیچ‌گاه از ساعتی به ساعت دیگر تغییر نمی‌کرد؛ صرفاً به راهپیمایی ادامه می‌داد، دست‌هایش کمی تاب می‌خورد، شانه‌هایش قدری دولا و سرش تا حدی به جلو خم شده بود. سر بالایی‌ها را با همان سهولت سرآزیری‌ها می‌پیمود. ذهنش جز در مورد به خاطر سپردن چیزهایی که احساسش حکم می‌کرد، خالی و عاری از فکر بود. بعد از مدتی دریافت که مشغول کوهپیمایی در سلسله جبال دیگری است — سی‌یرادو خاوالامبر — ولی تنها چیزی که به آن توجه داشت رقیقت‌زدن هوا، تندتر شدن باد، و پیمودن بیش از بیست کیلومتر راه بود. ساق پاهایش درد می‌کرد، و ساق پای راستش — پای که مجروح شده بود — آنقدر درد می‌کرد که می‌خواست بلندگردد. این تمایل را نادیده گرفت و نخواست در روال راهپیمایی‌اش تغییری بدهد. هنگامی که آفتاب به بالای سرش رسید و شکمش شروع به مالش رفتن کرد، ایستاد، پتوی لوله شده و بوتای او را از روی شانه‌اش برداشت و کنار جاده دراز کشید. جرعه‌ای شراب نوشید و یکی از دو کادوس‌های امریکایی را روشن کرد حدود پانزده دقیقه چرت زد ولی همواره گوشش به صدای اتومبیلی بود که احتمال داشت نزدیک شود. و البته چنین اتومبیلی در آنجا وجود نداشت. آسمان ظهر صاف و آبی بود؛ هنگامی که چشمانش را باز کرد

توانست در دور دستهای شمال غرب کوه بسیار بلندی را ببیند که قله آن پوشیده از برف بود. هیچ اثری از حیات ندید. از این افق تا آن افق تنها بود. جز صدای زوزه و وزش باد دائمی، تنها صداهایی که شنیده می شد آنهایی بود که از خودش برمی خاست. به هیچ وجه ناخوشنود نبود؛ این سکوت و این احساس بیکرانی از جمله دلایل اصلی بازگشت به اسپانیا بود. دریافت که در حقیقت، این زمین و آسمان بود که بسیار بیشتر از مردم او را به آنجا باز می خواند. پس از خواب بعد از ظهر راهپیمایی اش را از سر گرفت و دریافت که جاده شنی اکنون بتدریج رو به سرازیری است. در هنگام عصر صدای نخستین نشانه های زندگی در طول روز به گوشش خورد؛ صدای زنگوله گله، صدای بعب و صداهای انسان. در دره پایین سمت راستش پوئبلوی کوچک بسیار فقیری بود. از کنارش رد شوم؟ نه. چنین جایی کوچکتر و فقیرتر از آن است که حضور هر گونه پلیسی را توجیه کند. در حقیقت آنجا را به زحمت می شد یک ده به حساب آورد. در هر طرف جاده پنج یا شش خانه خشت و گلی قرار داشت که به کرات گج کاری شده بودند. سقفها از شاخه های درختان درست شده و دور آنها را با لیاف تمشک به هم بسته بودند. در اینجا مطمئناً خطری تهدیدش نمی کرد. گرسنه هستم.

روزالس سرش را بلند کرد. شانه هایش را صاف کرد، و به راهش ادامه داد. از این طرف جاده به آن طرف نگاه می کرد و در جستجوی نشانه ای از زندگی بود.

دو تا بچه پا برهنه را دید که از او گریختند تا پشت یکی از خانه ها پنهان شوند. کمرکری یکی از پنجره ها قدری باز شد و همین که او رویش را به آن طرف کرد دوباره بسته شد. بزی در جایی بعب کرد. دود باریکی را دید که از سوراخی در بالای بام یک خانه برمی خاست، آهسته به طرف در رفت. تکه تخته ای بود پوشیده از گل رس. در زد، صدایی نیامد.

فریاد زد: «آهای عصر به خیر کسی خانه هست؟» باز هم صدایی نیامد. بار دیگر تکرار کرد: «من مسافر ساده ای هستم، فقط می خواستم قدری غذا و شراب یا هر چه که در این ده پیدا می شود خریداری کنم.» پس از لحظاتی طولانی لای در کمی باز شد و پیرزنی بسیار پیر و بسیار کوچک و قوز کرده که نمی توانست به بالاتر از سینه روزالس نگاه کند سرش را بیرون آورد.

زیر لب گفت: «عصر به خیر، مردها در این وقت در صحرا هستند. ما هیچ چیز نداریم. یک پوئبلوی بزرگتر پایین جاده است که می شود از آنجا چیزهایی خرید. خدا حافظ.» داشت در را می بست که روزالس مانع شد.

«خواهش می کنم سینیورا، من فقط یک تکه نان و قدری شراب می خواستم. می توانم

بهای آن را بپردازم یا پایاپای کنم. شما که یک غریبه را جواب نمی‌کنید؟» زن بار دیگر می‌خواست در را ببندد که شخصی او را کنار زد. در بازتر شد مردی که از پیرزن هم سالمن‌تر بود در مقابل روزالس ظاهر شد. به عصای زیر بغل دست سازی تکیه کرده بود، روزالس دریافت که پیرمرد حتی هنگامی که به چهار چوب در هم تکیه کرده بود به زحمت بر خود تسلط داشت. یک طرف بدنش از صورت تا پا به نظر لمس و مرده می‌آمد. با این حال مرد فاقد نوعی سلطه و اقتدار نبود. به روزالس سر تکان داد و با نیمه دهانش که هنوز کار می‌کرد گفت، «وضع ما همین است که می‌بینید. پیر زن راست می‌گوید. چیزهای کمی هم که داریم مورد نیازمان است.»

«آیا به یک قلمتراش احتیاج ندارید؟ یا چند سیگار؟ من این چیزها را دارم.» روزالس با عجله آنها را از جیبهای ژاکتش خارج کرد. «و خوشحال خواهم شد آنها را با کمی غذا و آشامیدنی مبادله کنم. امروز راهی طولانی آمده‌ام بی‌آنکه غذا بخورم و راهی طولانی در پیش دارم. من در خدمت شما هستم.» چاقو و سیگارها را برای دیدن مرد افلیج جلو برد. در بسته شد. روزالس صدای آن مرد را که کودکی را صدا می‌زد می‌شنید، ولی نمی‌توانست مکالمه آنها را بفهمد. چند دقیقه بی‌حرکت و بی‌تفاوت جلوی در ایستاد. ملاحظه کرد که خورشید در آسمان خیلی پایین‌تر آمده است. امروز چقدر راه آمده بود؟ شاید بیست و پنج کیلومتر.

سپس از پشت خانه دختر کوچکی که در پیشبندش چیزی را حمل می‌کرد بیرون آمد. با فاصله‌ای در برابر روزالس ایستاد، ابتدا به او نگاه نمی‌کرد، یک تکه پنیر بزرگ، یک گرده نان سیاه و یک شیشه کوچک در بسته شراب در مقابل خودش روی زمین گذاشت. سپس دوباره بی‌آنکه نگاهی به عقب بیندازد به پشت خانه دوید.

در خانه دوباره باز شد و مرد افلیج مثل بار قبل به در تکیه داد. «چاقو و سیگارها را بدهید و اینها را بردارید؛ هر چه داریم همین است.» روزالس فکر کرد این هم ممکن است زیاد باشد، در این پوئبلوی کوچک نفرین شده امشب یک نفر گرسنه خواهد ماند، و خطاب به آن مرد گفت: «چاقو را می‌توانید بگیرید، ولی اگر بخواهید همه سیگارها را از من بگیرید بی‌انصافی است. من به شما پنج سیگار و قدری کبریت می‌دهم.» مرد افلیج شانه‌ای را که می‌توانست حرکت دهد بالا انداخت و سر تکان داد. روزالس چاقو و سیگارها را مقابل مرد گرفت. مرد تکان نخورد. «من اینها را اینجا در حیاط می‌گذارم و غذا را برمی‌دارم. و از شما هم تشکر می‌کنم. سینیور، این که فقیری، فقیر دیگری را در غذایش شریک کند یک عمل

مسیح پسندانه است.» روزالس همین کار را کرد، سپس به طرف مرد افلیج برگشت. در بسته بود. کار دیگری نداشت جز اینکه غذا و شراب را بردارد و از آنجا دور شود. این هم شد زندگی؛ این هم شد زندگی.

ضمن راه غذایش را می خورد. نمی خواست پیش از حد لازم لحظه‌ای از روشنایی روز را از دست بدهد. پنیر بد و نان تقریباً غیرقابل خوردن بود، ولی روزالس آن را خورد. شراب را چشید و باز چوب پنبه شیشه کوچک را سر جایش گذاشت، باید آن را برای امشب نگاه دارد تا هر جا سرپناهی یافت به عنوان شام بیاشامد.

درست قبل از غروب آفتاب ایستاد. باز هوا سرد شده بود، اما نه به سردی شب پیش؛ در حالی که به اطراف خود می نگریست تا جایی را برای گذراندن شب پیدا کند فکر می کرد که حالا دیگر از این کوهها فرود می آید. قدری دورتر در سمت چپ بالای تپه یک جنگل راج قرار داشت که دور آن را یک ردیف سنگهای آهکی برآمده از زمین فرا گرفته بود. به نظر برای پنهان شدن جای مناسبی بود. کمی طاقت آن را دارد که در محل و اماانده‌ای مثل اینجا به تعقیب من بیاید؟ آماده شد تا شب را در آنجا بگذراند، سرش را روی لبه صاف سنگی گذاشت و خود را در پتوی زنبق پیچید، کمی چرت می زد و گهگاه جرعه‌ای از شیشه کوچک شرابی که دخترک جلوی پایش گذاشته بود می نوشید، در عالم نیمه خواب با خود لبخندی زد، اینجا کاملاً مثل ساحل والنسیا نیست ولی از آن طوری که آنها در آن پوئبلوی کوچک زندگی می کنند بهتر است.

چیزی بیدارش کرد. همین که چشمهایش را باز کرد تند و تیز حالت تدافعی به خود گرفت. بار دیگر، همانند غار چوپان، فوراً دریافت که تنها نیست. ولی این بار خرگوشی در کار نبود. مرد کوتاه قدی که کلاه بره و شلوار و ژاکت مخمل کبریتی پوشیده بود، روی سنگ بزرگ مسطحی در چند متری محلی که روزالس خوابید بسود ایستاده بود. روزالس تکان نخورد، در حالی که دستش روی قبضه سر نیزه بود در انتظار ماند.

مرد به او لبخند زد و با خوشوقتی سر تکان داد. «روز سه خیر سنیور، خوب خوابیده اید. لطفاً نگران نباشید: من را به عنوان یک دوست تلقی کنید.»

روزالس آرام دراز کشید. «شما که هستید؟ چه می خواهید؟»

مرد کوتاه قد باز سر تکان داد. «اسمه من پاکو است و اهل دهکده‌ای هستم که شما دیروز از آنجا گذشتید. آلبوئنته. به من گفتند که این طرفها می توانه شما را پیدا کنه؛ و همان طور که می بینید، حدس اینکه کجا می توانید باشید کار مشکلی نبود. اما اینکه از شما چه می خواهد:

هیچ چیز، مرد، من با گاریم به یوتیل میروم و اگر دلتان بخواهد از همراهی شما خوشحال خواهم شد.»

روزالس با احتیاط از جایش برخاست. از این شخص احساس خطری نمی کرد، ولی از اینکه غافلگیرش کرده بودند از خودش عصبانی بود. تا آنجا که می دید مرد به هیچ یک از اموال او دست نزده بود. پوتا هنوز کنارش بود، شیشه کوچک شراب هم همین طور. سرعت نگاهی به عقب انداخت. روی جاده پشت سرش گاری کوچکی قرار داشت که دو قاطر مردنی به آن بسته شده بود که بی اختیار گوشها و دمهایشان را برای پراندن مگسهای که هیچ گاه، حتی در زمستان هم این کوهها را ترک نمی کنند، می جنباندند. کف گاری چندین بسته قرار داشت که در پارچه نمناکی پیچیده و با طناب بسته شده بود.

پاکو دو آپوئته گفت: «امروز شنبه است، و من دارم به بازار روز در یوتیل پنیر حمل می کنم. همان طور که احتمالاً حدس زده ای، در پوئبلوی من خیری نیست، و من خوشحال می شوم چند ساعت طول راه را با صحبت کردن بگذرانم. مادر آپوئته فقیر هستیم، ولی همه به ساکتی و کج خلقی آن زوج پیری که دیروز دیدی نیستیم. اتفاقاً آنها پدر و مادر من هستند، و بچه ای که با آنها بود دخترم است. باید بگویم که شما آنها را بدطوری ترسانده بودید، ولی با آنها خیلی مؤدبانه رفتار کرده بودید که از این بابت بسیار ممنون هستیم. شما می توانستید به راحتی بزور وارد شوید و هر چه داشتند بگیرید؛ لزومی نداشت چاقو و سیگارهایتان را برایشان بگذارید.» مرد کوتاه قد بلند شد و از روی تخته سنگش پایین جست. «می خواهید راه بیفتیم؟»

روزالس گفت: «هر طور شما بخواهید، و تشکر می کنم.» «این یکی دیگر اشتیاقش به حرف زدن از مجموع آن یانکی و آن زارا گوزایی ها که از فرانکفورت آمده بودند هم بیشتر است. آه، بسیار خوب، مناطق خالی در حالی که بعضیها را ساکت و کم حرف می کند، بعضیها را هم وراج می کند. و من کسی نیستم که درست حالا، خواهان همنشینی او باشم.

اسبابهایش را جمع کرد، پشت درختی اذرار کرد، سپس عجله کرد تا خود را به مرد کوتاه قد که هم اکنون داشت سوارگاری می شد برساند.

روزالس وقتی روی نیمکت کنار مرد دهاتی نشست پرسید: «از کی یاد گرفته ای که بی سرو صدا حرکت کنی؟ غافلگیر کردن من کار آسانی نیست.» این واقعیت که خودش دو سرو گردن از این پاکو بلندتر بود به او احساس امنیت بیشتری می داد.

پاکو پاسخ داد: «باید بگویم که مادر این کوهها مردمان آرامی هستیم. و جنگ و آنچه که به دنبالش آمد به ما آموخت که آرام قدم برداریم و صبورانه انتظار بکشیم. معلومه که شما اهل اینجا نیستید. باید آندالی باشید. درسته؟»

«درسته.»

«نمی‌خواهم فضولی کنم، ولی ممکن است بیرسم که شما در جنگ شرکت داشتید؟» روزالس که هنوز حالتی تدافعی داشت پاسخ داد: «من در آن هنگام یک مرد بودم، مثل بیشتر آنهایی که مرد بودند من هم جنگیدم.»

«نسبت به یک آندالی شما زیاد حراف نیستید. گوش کنید: من به شما اسم خودم را گفتم و شما یوتیلوی من، همان را که دیدید، می‌شناسید. حالا بگذارید برایتان بگویم: من برای جمهوری می‌جنگیدم، و سپس به کشور بازگشتم. در طول تمام سالیان تعقیب و انتقام در این کوهها مخفی شدم، و حالا فقط به اندازه‌ای که روزهای شنبه در یوتیل پنیر بفروشم از آلوئسته سرکی به بیرون می‌کشم. در یک بار که مرا می‌شناسند چند جرعه‌ای می‌نوشم، و بعد به خانه برمی‌گردم. همه زندگیم همین است. عقیده شما چیست؟»

روزالس قدری آرامش یافت، این احتمال را بررسی می‌کرد که این مرد کنجکاو ممکن است نوعی خبرچین باشد که به امید کمی پول، یا صرفاً جلب دوستی بخواهد او را در یوتیل به گارد معرفی کند. به قول معروف در آلوخاراس، با مردانی که دهانشان لقی است باید طوری صحبت کرد که انگار از سنگ هستند.

«روزالس، از آندالس. من هم در ارتش بازنده بودم. در خارج بودم، ولی اکنون به خانه باز می‌گردم.» مصمم بود که بیش از این چیزی نگوید و چیزی هم نگفت.

«بسیار خوب، روزالس اهل آندالس، به رازداری شما احترام می‌گذارم. مطمئن هستم که از من باهوش‌ترید. پس با آرامش به راهنمان ادامه دهید و مناظر زیبای سرزمین مرا تماشا کنید. واقعاً سرزمین شگفت‌انگیزی است، مگر نه؟»

روزالس مؤدبانه گفت: «بله، کاملاً مشهود است.» هیچ‌گاه به موطن کسی، هر اندازه ناچیز و بدوی هم باشد، نباید اهانت کرد.

دهاتی کوتوله خندید. «روزالس، آندالی کلک، راستش هیچ لاشخور محترمی حاضر نیست حتی به منظور ریختن به این سرزمین، از خود فروتنی نشان دهد.»

روزالس چیزی نگفت: اگر این پاکو می‌خواهد به سرزمین خود توهین کند به خودش مربوط است نه به روزالس. او حتی نمی‌توانست تصورش را بکند که یک آلوخارنیو

حرفهایی مثل این دهاتی بزند. به ذهنش تداعی شد که از روز قبل که از چهار راهی در جنوب تروئل راهپیمایی اش را شروع کرد حتی یک لاشخور هم ندیده بود. حقیقتاً آنجا چنان سرزین فقیری بود که حتی نمی‌توانست لاشخورها را به خود جلب کند.

گاری با سروصدا روی جادهٔ پر دست انداز راه می‌پیمود، و مرد کوتاه‌قد به حرف زدنش ادامه می‌داد، و به نظر نمی‌رسید از روزالس انتظار پاسخگویی داشته باشد. تمام صبح بآهستگی و با سرعتی شاید دوبرابر پیاده روی روزالس به طرف یوتیل راه پیمودند. هیچ‌کس، حتی یک چوپان را در طول راه ندیدند. فقط یک بار توقف کردند: کنار یک جوی باریک پاکو افسار قاطرها را کشید و از جایش از روی گاری پایین پرید و به روزالس گفت: «حالا کمی استراحت می‌کنیم و یک چیزی می‌خوریم و می‌آشامیم. بیا مرد، بیا پایین دراز بکش.»

روزالس گفت: «من چیزی برای خوردن ندارم.»

«پس بگذار یکی از آن سیگارهای مشهورت بکشیم، و می‌توانی سهم بیشتری از شراب و پنیر خوب آلبوئنته دریافت کنی. و از این جوی هم می‌توانی آب رایگان بنوشی.» پاکو از زیر نیمکت سبد کوچکی را که از ساقه اسپارتو بافته شده بود بیرون کشید و به روزالس تعارف کرد. «بیا، آندالس، رفتار تو بیشتر شبیه آن کاستلانوه‌های لعنتی متکبر است، تا یک جنوبی واقعی. راحت باش مرد.»

روزالس پیاده شد، و به قدم زدن کنار جوی پرداخت. آب صاف و سرد بود و به تندی روی ماسه‌ها و شنهای ریزی که کف جوی را پوشانده بود جریان داشت. روز گرمی بود و آنقدر گرم بود که اگر بیم آن را نداشت که پاکو برجستگی سرنیزه را که با بند سیمی اش از زیر پیراهن به گردن آویزان کرده بود، ببیند، ژاکتش را درمی‌آورد. زانو زد و می‌خواست آب بیاشامد که عکس خود را در آب صاف جوی دید. تقریباً به صدای بلند گفت: «چه جانوری، چه وحشی!» ریشش جز جاهایی که اثر زخم سیم خاردار آلمانها بود، اکنون تقریباً پر شده بود. اکنون کلاه بره اش را برداشته بود تا با آن آب بردارد، سرش چون توده پشم خاکستری ژولیده و کثیفی به نظر می‌رسید. تنها چشمان به هم آمده و بینی درازش قیافه اش را برای خودش قابل شناسایی کرده بود. در حالی که کلاه بره را در آب فرو برد و سپس مقابل لبهایش گرفت با خود زمزمه کرد که قیافه‌ات موجب ترساندن بچه‌ها می‌شود. هنگامی که به اندازه کافی آب نوشید، قدری آب به سر و دستش پاشید و بعد برخاست و به طرف جایی که دهاتی کوتوله یک بطری شراب و تکه‌های نان و پنیرش را روی سفره‌ای درمقابلش پهن کرده بود رفت.

تا ساعت چهار گاری آنقدر به یوتیل نزدیک شده بود که می‌توانستند صدای رفت و

آمد و ترافیک شاهراه والنسیا - مادرید را بشنوند. روزالس که از خالی بودن جاده شنی که طی آن روز از آن فرود می‌آمدند احساس آرامش می‌کرد، بستدریج نگران شد. هرکجا که ترافیک باشد پلیس هم خواهد بود. و پلیس در جستجوی کسانی است که اوراق هویت ندارند. ممکن است یوتیل یک شهر آرام تجاری باشد یا نباشد. نمی‌دانست آیا عاقلانه‌تر نیست که از گاری پایین بپرد و راهش را پیاده از کنار شهر یوتیل بیاماید و در جستجوی راه آلباسته که در جنوب آن قرار دارد برآید. ضمن اینکه به این چیزها فکر می‌کرد، داشت آماده می‌شد که دوباره پتو و بوتایش را روی شانه بیندازد، که دهاتی کوتوله متوجه رفتار ناآرام او شد.

به روزالس گفت: «فراموش کن، رفیق، یوتیل شهر مسطمنی است. حتی موجود مرموزی مثل تو کنجکاوی کسی را بر نمی‌انگیزد، اینجا تا پایان جنگ جزو جمهوری بود، و هیچ‌کس به فکر این نخواهد بود که مسائل سیاسی را مورد پرسش قرار دهد. بیا مرد: یوتیل عبارت است از چند کافه و مغازه، یک انبار غله، یک سینما، دو تعمیرگاه و یک مسافرخانه که انسان می‌تواند به بهای بسیار ارزان در آن غذایی بخورد و بخوابد. همراه من بمان: باهم به بازار می‌رویم، پنیر را می‌فروشیم، بعد قدری استراحت می‌کنیم. به هر حال اکنون سال ۱۹۷۳ است، نه سال ۱۹۳۹، یادت رفته؟»

روزالس من و من کرد، به یاد آورد که هیچ نوع اوراقی همراه ندارد. با خود فکر کرد که هر پاسپان احمق یا نابیی می‌تواند از من توضیح بخواهد و هنوز شب نشده به زندان خواهم افتاد. خسته و گرسنه بود، و هنوز راهی طولانی در پیش داشت؛ ولی اگر به دقت مراقب خود باشد، شاید چند ساعتی ماندن در یوتیل و احتمالاً به‌دست آوردن بستری در یک مسافرخانه بیخطر خواهد بود. اظهارداشت: «بسیار خوب، پاکو دوآلپوئنته، این یوتیل را به من نشان بده.» همان طور که پاکو گفته بود، یوتیل چندان بزرگ نبود و شاهراهی شلوغ از میان آن می‌گذشت، که پر بود از اتومبیل‌ها، کامیونها و اتوبوسهایی که توریستها و مسافران را حمل و نقل می‌کردند. کنار میدان شهر یک بازار سرباز وجود داشت که اکنون از روستاییان دهات اطراف انباشته بود، که مشغول فروش آت و آشغال کم ارزشی بودند که از دهکده‌های کوهستانی خود آورده بودند. روزالس در تخلیه پنیرها از روی گاری به پاکو کمک کرد، سپس در آن دور و بر به قدم زدن میان ازدحام فروشندگان پرداخت، از اینکه صداهای این همه آدم به گوشش می‌خورد که به زبان اسپانیولی صحبت می‌کردند خوشحال بود. به‌خاطر قد بلند و ریش تازه‌اش احساس برتری می‌کرد؛ ولی به نظرش نیامد که هیچ‌کس، مگر تصادفاً نگاهی به او

بیندازد.

از دحام بازار تا ساعت ۸ بتدریج کاهش یافت و مردم پوتیل برای صرف شام عازم خانه‌هایشان شدند. روزالس پاکو را در میدان خاکی در همان نقطه‌ای که متوقف شده بودند یافت که داشت پنیرهای فروخته نشده را روی گاری می‌گذاشت. پاکو به او لبخند زد. «حالا روزالس، ما قدری پول داریم، و مطمئن هستیم که تو آنقدر تشنه هستی که همراه من به کافه بیایی و یک چتول بنوشی. بعد می‌توانیم غذا بخوریم و در مسافرخانه کنار شهر بخواهیم. موافقی؟» روزالس سر تکان داد.

به اتفاق کنار بار چوب بلوطی کافه‌ای که کف آن خاکی بود و دویلوک با شاهراه فاصله داشت ایستادند. از آن نوع کافه‌هایی بود که مورد استفاده مسافرانی که از شهر می‌گذرند قرار نمی‌گیرد، بلکه مشتریانش مردانی مانند خود آنها بودند - فقیر، کثیف و تشنه. آنچه که در آنجا وجود داشت عبارت بود از سه میز کوچک، یک جفت لامپ برق، دری که روی آن اسم بار نوشته شده بود، و خود بار. پشت بار صاحب آن که مرد خپله و سنگینی بود و پسری که به او کمک می‌کرد ایستاده بودند. روی دیوار پشت بار یک ردیف شیشه‌های کنیاک، شری، یک یخدان کوچک که در آن آبجو و فانتا بود، و دو بشکه شراب قرار داشت، روی یکی نوشته شده بود «قرمز» و روی دیگری «سفید». یک حلقه کماغمگس کش از سیم یکی از لامپهای برق آویزان بود. کنار صندوق چوبی دخیل صاحب بار تقویمی آویزان بود که روی آن یک عکس تمام رنگی، پوشیده از تخم مگس، از دختر چاق و چله‌ای بود که یک کلاه سربازی بر سر و لباس شنایی که شاید در سال ۱۹۴۰ مد بود بر تن داشت. پاکو برای خودشان هر کدام یک گیلان آگوارد بنیت، مشروبی آتشین و ارزان سفارش داد. کنار بار خیلی کم صحبت می‌شد و روزالس از این بابت خوشوقت بود. بعد از اینکه یک جرعه از گیلانش نوشید مگس شد و دلش نمی‌خواست حرف بزند. ولی پاکو سر حال بود. ظاهراً سایر مردانی را که کنار بار ایستاده بودند می‌شناخت و با آنها درباره همه چیز شوخی می‌کرد. از لاغری‌هایشان، از ضعف قوای مردانگیشان، از اینکه بی‌تردید زنانشان به آنها وفادار نبودند، از اوضاع بدوی و عقب افتاده پوتیلوهایشان، و از تخم ناپاکی که صرف ساختن فرزندانشان شده بود. تا اینکه روزالس احساس کرد که بدون شک زد و خوردی در شرف وقوع است. قطعاً در آلبو خاراس مردان هرگز از این گونه صحبتها نمی‌کردند، جز در مواردی که تعمداً قصد برانگیختن آشوبی را داشتند. و زد و خورد شب تعطیل چیزی بود که ابداً تمایلی به آن نداشت، بنابراین با آرنجش سقلمه‌ای به دنده‌های پاکو زد، و خطاب به متصدی بار گفت: «پول این‌ها را من می‌دهم، و به

این دوستم و همه هموطنانم در اینجا شب به خیر می‌گویم.»

مردانی که کنار بار بودند، و آنهایی که پشت میزها نشسته و با ورقهای چرب و چیلی که سرک برایشان آورده بود مشغول بازی ماس یا توت بودند با شگفتی به او نگاه کردند. روزالس دستش را در جیب شلوارش کرد و اسکناس هزار پزتایش را در آورد و مقابل خودش روی بار گذاشت. پسر جوان پس از لحظه‌ای تردید، اسکناس را برداشت و به متصدی بار داد. پاکو برای نخستین بار لب از صحبت فرو بست و با حیرت به اسکناس که متصدی بار در مشتش گرفته و آشکارا از اینکه آن را در صندوق دخلش بگذارد ابا داشت، خیره شده بود. مردانی که در بار بودند زیر لب تشکر کردند، و بعد در حالی که جز به روزالس به هر سمت دیگری نگاه می‌کردند ساکت شدند.

وقتی که متصدی بار بقیه پول روزالس - هفت اسکناس صد پزتایی و دو سکه بیست و پنج پزتایی - را برایش پس آورد، تازه پاکو به حرف آمد. و آهسته گفت: «مرد، لزومی به این کار نیست. اینجا ما همه فقیر هستیم. اکنون این مردان همه خود را ناچار می‌بینند که بقیه شب برای تو مشروب بخرند، و این کار از عهده آنان ساخته نیست. کار شما ما را شرمنده کرد.» روزالس پرسید: «پس حرفهای تو آنها را چکار می‌کرد، پاکو تو دنبال دعوا می‌گشتی و من صرفاً خواهان صلح و آرامش بودم. حالا هم باید بروم. هزار بار تشکر می‌کنم و شب به خیر.»

پاکو فریاد زد: «چه دعوایی، اینها دوستان من هستند. من را می‌شناسند، و میان دوستان این حرفها نیست. تو کجا بوده‌ای که فراموش کرده‌ای دوستان با هم چطور صحبت می‌کنند؟» روزالس از بار دور شد در حالی که به طرف در کافه می‌رفت گفت: «معلومه، در اینجا مردم طور دیگری با هم صحبت می‌کنند. من خیلی چیزها را فراموش کرده‌ام، و از شما خواهش می‌کنم مرا ببخشید. در جایی که من اهل آن هستم، توهینهایی از قبیل صحبت‌های شما بسادگی به عنوان شوخی برگزار نمی‌شود.» سپس خیلی رسمی خداحافظی کرد، و از میان پرده‌ای از طنابهای پلاستیکی زرد رنگ که مقابل در آویزان بود راهش را گرفت و رفت. من چه اشتباهی کردم؟ می‌دانست که نه پولش را باید بیرون می‌آورد و نه مردانی را که در بار بودند با مدیون کردن به خود، که یک غریبه بود، شرمسند می‌ساخت. سرعت در خیابانهای تاریک یوتیل به راه افتاد، همه افکار یک غذای خوب و یک خواب شبانه در یک مسافرخانه از ذهنش خارج شده بود. قبل از پیچیدن به طرف مرکز شهر که امیدوار بود در آنجا بتواند تابلویی که جهت جاده آلباسته را نشان دهد بیابد، نگاهی به پشت سر انداخت و پاکو را

دید، کوچک و افسرده مقابل در کافه ایستاده بود. روزالس مرد شد. مرد قد کوتاه را صدا بزند؟ به شام دعوتش کند؟ شاید حتی کمی با او شوخی کند؟ ولی حرفی نزند، و پس از لحظه‌ای پاکو به داخل کافه بازگشت.

ناگهان روزالس بشدت احساس پیری و خستگی کرد. حضور در میان غریبه‌ها خیلی خسته کننده بود، از راهپیمایی در میان این کوه‌ها هم سخت‌تر بود. با قدری حزن در فکر راه خروج از یوتیل و سفر دور و درازی بود که هنوز در پیش داشت. نمی‌خواست امشب راه زیادی برود. در جستجوی غذا و محلی برای خوابیدن بود. این مسافرخانه پاکو را پیدا خواهم کرد، شاید او را هم بعداً در آنجا ببینم.

همان‌طور که انتظار می‌رفت مسافرخانه در حاشیه فقیرترین قسمت شهر بود، کوچه خاکی که به آنجا منتهی می‌شد چراغ نداشت، ولی روزالس، توسط تابلوی بار که روی سر در آن نوشته شده بود: ونشادو کابالوس توانست آنجا را پیدا کند. اگر محل همین جا بود، حتی به‌عنوان یک مسافرخانه هم چنگی به‌دل نمی‌زد؛ تنها یک کاروانسرا بود، جایی که آدم بتواند اسب یا قاطرش را جای دهد، شام ساده‌ای بخورد، و شب روی یک تشک کرباس پر از گاه بخوابد. روزالس در حالی که از روی سنگفرش حیاط خلوت به طرف آفتابه‌ای می‌رفت که در گوشه‌ای کنار دورترین دیوار جنب اسطبل‌ها گذاشته بودند فکر کرد که قابل تحمل است. ضمن اینکه از یک بادیه قلعی آب می‌نوشتید نگاه تأییدآمیزی به‌دور و بر کاروانسرا انداخت. چهار مرد دور منقلی که شامشان در آن در حال پختن بود بودند؛ دیگ مسی بزرگ پر از آش اولاپودریدا بود، آش شله‌قلعمکاری که صاحب مسافرخانه هر چه گیرش آمده بود در آن ریخته بود — نوعی گوشت (شامه روزالس آن را گوشت بز تشخیص داد) و سبزیها احتمالاً سیب‌زمینی، کلم، و لایب نخود. روزالس بعد از یک روز که فقط از پنیر بز نامرغوب پاکو خورده بود، مشتاق بود که به مردان کنار این منقل پیوندد. صاحب میهمانخانه را پیدا کرد، پس از سلام و تعارف، دو عدد سکه بیست و پنج پرتایی اش را بابت غذا و جای خواب به او داد و یک قاشق چوبی بزرگ برای غذا خوردن دریافت کرد. همراه مردان دیگر کنار دیگ اولاپوچاتمه زد، سری به‌دیگران تکان داد و بعد به‌آش که آهسته در حال جوشیدن بود خیره شد. خوشحال بود که این مردان هر که بودند، بیش از او علاقه‌مند به صحبت نبودند؛ همیشه به‌عنوان یک آندالسی همه از او انتظار داشتند که حرفی چرب‌زبان، بلیغ و بذله‌گو باشد. ولی مردم آلپوچاراس اگر در هر مورد دیگری به‌سایر مردم منطقه شبیه باشند، از این لحاظ چنین نیستند. در آنجا مردان تودار و مبادی آداب هستند، هرگز حتی در عید سن سباستیان که از قدسین

اصلی آنها است و یاد ر تعطیلات ماتانزاس که ایام خوک کشی است و هیچ کس به صحرا نمی رود و همه در دهکده باقی می مانند تا کشتار خوکها را جشن بگیرند نیز خوفهای سبک و جلف نمی زنند. اگر یک آلبو خارا سی حرفی برای گفتن داشته باشد می گوید، و گرنه، ساکت می ماند.

وقتی آتش به اندازه کافی پخت، صاحب مسافرخانه با قاشق خودش سر رسید و فقط گفت بفرمایید، و هر کس قاشقش را داخل آتش کرد. بس سرعت می خوردند ولی طعمکاری نمی کردند. هر کس دقت می کرد که حدود نامرئی و ضمنی سهمش را از این کاسه رعایت کند. هنگامی که جز قدری سس آبکی چیزی در ته ظرف باقی نماند، زن صاحبخانه که مثل مردان گرفته و سنگین بود، در حالی که یک گرده نان و یک کارد دراز در دست داشت از میهمانخانه بیرون آمد. در حالی که نان را رو به سینه اش گرفته بود برای هر یک از مردان برش کلفتی جدا کرد که آن را در سس اولاً خیس کردند و خوردند. روزالس هم مثل سایر مردان قاشقش را به زن داد. سپس دنبال صاحبخانه راه افتاد و به گوشه دوری در محوطه اسطبلها، جایی دور از اسبها و قاطرها رفت و در آنجا یک تشک پر از گاه دریافت کرد. اکنون خوشحالتر، ولی هنوز محتاط بود، کنار در اسطبل دراز کشید، نگاه سریعی به اطراف انداخت تا راههای فرار احتمالی را که در صورت لزوم بتواند سریعتر از آنجا بگریزد، شناسایی کند. شاید نیم ساعتی از صداهای آه و بادرها کردنهای همراهانش و خش خش تشکهایشان بیدار ماند؛ ولی بزودی طبق عادتش به خوابی عمیق و بی رویا فرو رفت، آخرین فکر بیداریش درباره پاکو بود. چوا پیدایش نشده بود؟ شاید اینجا آن مسافرخانه ای که او صحبتش را می کرد نبود؟ آیا هنوز در کافه بود و احتمالاً تاکنون دیگر مست کرده و درباره مسافر مرموزش بسا مستمع ناشناسی صحبت می کرد؟ روزالس می دانست که لزومی نداشت برای اینکه فردی نوعی پلیس باشد حتماً یونیفرم تنش کند، و احتمالاً یوتیل هم خبرکشهای خودش را داشت، که خیلی مشتاق بودند اطلاعاتشان را به گارد برسانند. به جهنم. امشب می خوابم. اگر دنبال هستیم، بگذار بپایند.

بامداد بادیگران بیدار شد، یک لیوان شیر قهوه که صاحبخانه برایش آورد نوشید، و در حالی که مردان حیواناتها را از آخورهایشان بیرون می آوردند به تعاشای آنها پرداخت. از صاحبخانه یک تکه گوشت نمک سود خوک و یک قطعه بزرگ از نان شب قبل خریداری کرد. هنگامی که مردان دیگر چهارپایانشان را از میان دروازه کاروانسرا به خارج هدایت

می کردند، روزالس هم با آنها حرکت کرد، گویی جزو آن جماعت باشد. هنگامی که به میدان مرکزی یوتیل نزدیک می شدند، به بازوی یکی از مردان زد و پرسید راه آلباسته از کدام طرف است.

«شاهراه مادرید را بگیر تا سه کیلومتری کودته، بعد میری به طرف جنوب تا میرسی به جاده رکوشا. پیاده هستی؟» به نظر نمی رسید که آن مرد کنجکاو شده باشد، بلکه خیلی عادی بود. روزالس سرش را تکان داد. «تا آلباسته صد کیلومتر راه است. روزی طولانی در پیش داری پیرمرد.»

روزالس لبخندی به مرد زد و گفت: «من سریع قدم برمی دارم، و در سن و سال من زمان خیلی مهم نیست.»

شاهراه را باسانی پیدا کرد، سپس از آن دور شد و راهش را از میان خاشاک و گل ادامه داد تا جایی که دیگر جاده را نمی دید. میری را در جهت غرب در پیش گرفت که به تصور او در موازات شاهراه بود، و راهپیمایی سریش را شروع کرد.

هرچه به دشت وسیع لامانچا نزدیکتر می شد جاده مسطح تر می گردید، و او منطقاً احساس اطمینان می کرد که تا شب به آلباسته خواهد رسید.

همین که از محدوده یوتیل دور شد و به جاده آلباسته بازگشت، سطح جاده سفت و راهپیمایی آسان شد. هر ساعت بیش از پنج یا شش بار به عبور و مرور - یکی دو کامیون که عازم کارخانه های آلباسته بودند، یا تراکتوری که تریلی های انباشته از گاه یا الیاف تمشک را حمل می کرد - برخورد نمی کرد. هیچ کس برایش نایستاد که به نظر او خیلی هم خوب بود. همنشینهایی که در این مدت یافته بود تا مدتی برایش کفایت می کرد.

دیروقت صبح از پل روی ریوکابریل گذشت و سی رادورو بیال را در سمت باختر پشت سر گذاشت. آفتاب دسامبر گرم و درخشان بود، و در هوای دشت می توانست مسافتی بیش از حد تصورش را ببیند. آسمان بالای سرش آبی سیر بود و دو سه تکه ابر چین خورده و مثل توده پشم آن بالا مطلقاً بی حرکت به نظر می رسیدند. پیرامونش را زمینهای وسیع لیزریع فرا گرفته بود: توده های ماسه قرمز که سطح آنها را به طور پراکنده گیاهان اسپارتو و چابارال پوشانده بود، سرایشب صخره ای تپه ها که روی آنها درختهای بلوط و کاج سبز شده بود، و گهگاه یک مسیل عمیق که زمانی در آن رودخانه ای جریان داشته است.

قبل از ظهر به مناطق کشت آبی رسید و راهش را در میان باغستانهای بزرگ زیستون ادامه داد، در حالی که سرعت قدم برمی داشت ردیفهای درختان مثل بادبزنهای تاشو در

مقابلش گشوده می‌شد. با خود فکر می‌کرد که این باغستانها به مردان ثروتمندی تعلق دارد؛ تا آنجا که چشم کار می‌کرد کشتزارهای زیادی در هر دو طرفش گسترده بود. این مناظر در نظرش بسیار زیبا بود، خصوصاً هنگامی که نسیمی از میان درختان می‌وزید و پشت نقره فام برگهای زیتون را برمی‌گرداند. با خود می‌اندیشید که اگر ما جنگ را برده بودیم، اکنون این باغها مصادره و میان کشاورزانی که خانواده‌هایشان از قرنها پیش برای آن مالکان کسار می‌کردند و هرگز آنقدر نصیبشان نمی‌شد که بتوانند شکمشان را پر کنند یا پوشاک فرزندانشان را تهیه کنند، تقسیم شده بود. در این اندیشه بود که آیا رهبران سیاسی واقعاً این کار را آن‌طور که قول داده بودند انجام می‌دادند؟ تردید داشت: هرچا ثروت زیادی باشد طبیعتاً کسی تمایل به سهم کردن دیگران در آن ندارد. مالکان استثمار می‌کنند و روستاییان استثمار می‌شوند. همیشه همین‌طور بوده است، و روزالس حتی در روزگار جوانی و در طی جنگ بدگمان‌تر از آن بود که باور کند هرگونه انقلابی ممکن است موجب بهتر شدن اوضاع شود.

او حتی یک نفر از معدود ملاکان گرانا‌دارا که در آلبوخاراس مالک زمین بودند و آنرا به اهل ده اجاره می‌دادند نمی‌شناخت. این شهری‌ها به ندرت از کشتزارهای خود بازدید می‌کردند، و تنها در تعطیلات پایان هفته یا برای جمع‌آوری اجاره‌بهای زمینها از مباشرین املاکشان به میان کوهها می‌آمدند. روزالس در دوران بچگی دور اتومبیلهای بزرگ گرانا‌داییها می‌رفت و از زرق و برق ثروتشان در شگفت می‌شد. یکی دوبار هم کنار در کافه‌های پوک‌ایرا ایستاده و غذا خوردن این مردان و خانواده‌هایشان را که طبق دستور برایشان اغذیه فراوان روی میزها در باغ بیرون کافه چیده می‌شد تماشا کرده بود. نه در آن زمان و نه اکنون، به نظر او هیچ‌گاه این احتمال وجود نداشت که هرگونه تحول اجتماعی بتواند این مردان متکبر و فربه را وادار کند که ثروتشان را با فقر او مبادله کنند. واقعاً دلیلش این نبود که هرگز خودش را آدم فقیری بداند؛ در آلبوخاراس پول کم بود، ولی هیچ‌کس از سرما و گرسنگی رنج نمی‌برد. مگر معدودی آدمهای وقیح که تن به کار کردن نمی‌دادند. تا آنجا که به او مربوط می‌شد، و هرگز هم دلیلی برای تغییر عقیده‌اش پیدا نکرد، مسائل سیاسی و ایدئولوژیک موضوعاتی بودند که صرفاً به درد بحث‌های کافه‌ای می‌خوردند، و چیزهایی نبودند که مبنای عمل و اقدامی قرار گیرند، تا چه رسد به اینکه بر سر آنها جنگ شود، مگر غیر از این است؟ ولی با این حال خودش رفته بود، مگر نه؟ با اولین اشاره شلوآر کارش را پوشیده و گیوه‌های تخت‌تنایی‌اش را ور کشیده و همراه با سایر مردان و جوانان پوک‌ایرا برای پیوستن به کنفدراسیون ملی کارگری اتحادیه آنارشوسندیکالیست، صف بسته و برای پیوستن به میلشیا براه افتاده بود تا به خاطر

پیشرفت اجتماعی اسپانیا و برای جلوگیری از ظهور فاشیسم که توسط ژنرالها و مرتجعین تقویت می‌شد بجنگد، و هرگز به مغزش خطور نکرده بود که نرود. هر مردی می‌رفت، همین و بس. فقط ناتوانها و ترسوها در خانه باقی می‌ماندند.

همیشه تنها آرزویش این بود که در پوکه‌ایرا بزرگ شود. روی زمینش کار کند و عشقش را به آناماریای ملوسش ابراز کند و بعد با او ازدواج کند و از او صاحب فرزندان زیادی شود و زندگانی‌اش را بسر آورد. مفهوم ملتی به نام «اسپانیا» برایش بیگانه بود. می‌دانست که یک اسپانیایی است. و آموزگار جوانی که مدرسه پوکه‌ایرا را اداره می‌کرد نقشه‌های کشور را به او نشان داده بود که در مرکز آن جایی به نام «مادرید» قرار داشت و در شمال آن کوههایی بود که در آن سوی آن کشوری بود که «اسپانیا» نامیده نمی‌شد. بلکه «فرانسه» نام داشت. تا سال ۱۹۳۹، جز یک‌بار که شهر گرانا‌دا را دیده بود، که چقدر هم زیبا و معطر و پر از صدای شر شر فواره‌ها و عطر یاسمن بود؛ هنوز هرگز از آلبوخاراس خارج نشده و برایش بسیار مشکل بود که دنیایی را مجسم کند که از شمال به سی‌یرانوادا و از جنوب به مدیترانه محدود نشده باشد. اکنون روزالس در حالی که کیلومترها پس از کیلومترها از میان باغستانهای زیتون راه می‌پیمود، فکر می‌کرد که سی‌وهفت سال از زندگانی‌اش در آلبوخاراس توسط یک قضیه و ایده احمقانه، ربوده شده است. چه حماقتی. باز دریافت که چقدر سرزمین را به مردم ترجیح می‌دهد. در سرزمین ایده و قضیه‌ای وجود ندارد. این مردم و افکار لعنتی آنهاست که دلایلی می‌تراشند تا انسانها یکدیگر را بکشند.

سرش را تکان داد و برای اینکه به مذاکرات طولانی با خودش خاتمه دهد، جهت صرف غذای نیمروز، در حاشیه شمالی شهر کازاس ایبائیز در محلی که یک باغستان زیتون پایان می‌یافت و یک موستان آغاز می‌گردید توقف کرد. هوا کاملاً گرم شده بود و او بخوبی می‌دانست که برای راه طولانی‌ای که در پیش داشت بار زیادی را حمل می‌کرد. در کنار باغستان توقف کرد، نان و گوشت خوکی را که آنروز صبح از کاروانسرا خریده بود، خورد، شیشه شراب کوچکی را که در جیب ژاکتش بود تمام کرد و بارش را برای سفر سبک کرد. دیگر نگران اینکه خودش را از عابران مخفی کند نبود. بگذار ببینندش؛ او هم آدمی بود مثل هر آدم دیگر، یک روستایی که راه خودش را می‌رفت، به هر کجا که بود. پیرمردی سوار بر خر از کنارش رد شد، یک توده بزرگ اسپارتو روی کفل کوچک حیوان بسته شده بود. روزالس به طرف مرد که دستش را به علامت سلام بلند کرده بود دست تکان داد و گفت «روز به‌خیر».

گریستن روزالس که در آفتاب نیمروز ماه دسامبر دراز کشیده و به تنه درخت زیتونی که شاید دوست سال عمر داشت تکیه کرده بود دیگر راجع به خودش به عنوان یک آواره، یک تبعیدی یا یک مجرم فراری نمی‌اندیشید. او با هیچ کس دیگر فوقی نداشت، آسیبی به کسی نرسانده بود و قصد آن راه نداشت. تا زمانی که از مناطق پرجمعیت دور باشد، تا زمانی که با اشخاص همانند خودش باشد از چه بترسد؟ به راهش ادامه خواهد داد، از درگیری اجتناب خواهد کرد. مثل همیشه هشیار خواهد بود - ولی بدون ترس. فصل تعطیلات نزدیک می‌شد، (تردید داشت که دقیقاً چه تاریخی بود)، حتی گارد ملی هم در این موقع سال به‌طور فعالانه‌ای در جستجوی مخالفین نیست، شاید او زیادی شکاک بوده است: گذشته از همه چیز، حقیقتاً چه خطری او را تهدید می‌کرد؟ و حتی اگر نگاهش می‌داشتند و از او بازجویی می‌کردند، می‌توانست بسادگی خود را پیرمرد احمقی معرفی کند که مدتی نزد اقوامش مثلاً در زاراگوزا بوده است و اکنون به خانه‌اش برمی‌گردد. ولی خانه‌اش کجاست؟ - یک آبادی نزدیک گرانا که فرزندان و نوه‌هایش برای ایام عید نوئل در انتظارش هستند. از این معصومانه‌تر چه چیزی می‌تواند باشد؟ روزالس با احساس خوشحالی تازه‌ای کلاه بره‌اش را تا بسالای چشمهایش پایین کشید، دیگر اصراری نداشت که آن روز به آلباسته برسد، و به خواب رفت.

وقتی بیدار شد آفتاب در حال غروب بود. گرمای روز و نیز گوشت خوک نمک سودی که برای ناهار خورده بود شدت تشنه‌اش کرده بود. نمی‌خواست باقی‌مانده شراب بوتایش را تمام کند - از تجربه‌های طولانی‌اش آموخته بود که شراب بعد از خواب بعد از ظهر موجب سردرد می‌شود - برخاست و دوروبرش را در جستجوی جوی آبی که قاعدتاً باید در حاشیه موستان مقابلش قرار می‌داشت نگاه کرد. هر چند از آخرین محصول چینی بیش از یک‌ماه می‌گذشت، هنوز کمی انگور خاکستری چروکیده روی درختهای نزدیک جاده باقی بود. قدری چید، با آستین ژاکتش قشر گردی را که روی انگورها را پوشانده بود پاک کرد و آنها را پنج تا پنج تا و شش تا شش تا در دهان گذاشت. تلخ‌تر از آنی بود که انتظار می‌رفت و اصلاً آب نداشت. نهر آبیاری را هم پیدا کرد، آن‌هم تقریباً بکلی خشک بود و فقط باریکه‌ای گل ورقه شده و ترک خورده در تهش به جای مانده بود. با نومییدی بوتایش را بلند کرد و جرعه بزرگی از آن نوشید. تندی انگورها هنوز از دهانش نرفته بود، ولی شاید در کازاس ایبا نیز جایی را پیدا کند که بتواند دهانش را خوب بشوید.

در مدخل شهر یک تعمیرگاه وجود داشت که دو نفر خدمتکار آن که کت‌های آبی پوشیده

بودند گرمه‌ای له داده و با نگاههای بی تفاوت به قوطیهای خالی روغن و توده‌های کاغذ مچاله شده‌ای که طی روز دوروبرشان جمع شده بود نگاه می‌کردند. روزالس به آنها نزدیک شد، لبخند دوستانه‌ای زد و در حالی که دستش را به لبه کلاه بره‌اش می‌برد گفت: «سلام دوستان، هوای خوبی است، نه؟» یکی از آنها نگاهی به روزالس انداخت و گفت: «سلام ریشو. اگر این طوری دوست داری هوای خوبیه.» و نگاهش را برگرداند.

روزالس با لبخند ادامه داد، «البته که خوبه در آفتاب گرمه و در سایه سرده. در چنین روزی انسان هر هوایی را که دوست داشته باشد خواهد داشت.»

شخصی که با روزالس صحبت کرده بود دستی به کیف پول خرد چرمی که به کمر بندش بسته بود کشید و گفت: «گوش کن پیرمرد، اگر پول می‌خواهی فراموش کن، اگر در این پوئبلوی خراب شده یک شاهی مفت هم وجود داشته باشد، که تو دید دارم، آن راهم باید در شهر گیر بیاوری نه اینجا، راحت را بکش و برو.»

حالت شادمانه روزالس محو شد. به کارهای چلفوز چرب و چیلی، دستش را روی برجستگی سرنیزه که از زیر پیراهنش محسوس بود گذاشت، با لحنی جدی گفت: «مرا عوضی گرفته‌اید آقایان، من پول لازم ندارم. می‌خواستم فقط نشانی مسافرخانه‌ای را بگیرم که بشود غذایی خورد و خوابید. به هر حال اگر بخواهید به من توهین کنید...» کاملاً بی‌حرکت سر جایش ماند و در حالی که برای مقابله با هر چیزی آماده بود، درست به مقابلش، یک آگهی لاستیکهای میشلن که به پنجره جلوی تعمیرگاه آویخته بودند خیره شد. نقش مرد لاستیکی کوچکی که از تایرهای میشلن درست شده بود از تابلوی آگهی به او لبخند می‌زد.

«خیلی خوب پیرمرد، خیلی خوب، بهت برنخوره ولی با آن قیافه حتی در کازاس ایبانیز نمی‌توانی هتل بگیری. چرا اول به یک سلمانی سر نمی‌زنی و اصلاح نمی‌کنی؟ بعدش می‌توانی به گردش هم بروی و شاید حتی برای خودت نشمه‌ای هم پیدا کنی.»

روزالس از نفرت تفی انداخت که دقیقاً جلوی پاهای آن مرد نبود، ولی دقیقاً جای دیگری هم نبود. نمی‌خواست دعوا کند، اما در زندگی لحظاتی هست که دعوا اجتناب‌ناپذیر می‌شود. ولی من باید به خانه بروم. دعوا کردن حماقت است. فوراً برگشت و به طرف آبادی براه افتاد. دو نفر مستخدم تعمیرگاه ساکت شدند.

روزالس که از خشم و توهین منگ شده بود، چنان به حالت قدم‌رو به طرف مرکز این پوئبلو راه می‌رفت که گویی همچون ایام قدیم در حال رژه رفتن است. کوجه‌ها پر از آمهائی بود

که از خواب بعد از ظهر برخاسته بودند تا قبل از شام یکی دو ساعتی در شهر پرمه بزنند. هوای عصر خنک و تقریباً سرد بود. بیشتر اهالی کازاس ایبا نیز ژاکت یا پالتو پوشیده بودند. زنان مسن تر خود را در شالهای ضخیمی پیچیده، و نسبت به دختران جوان شهر که به نظر روزالس لباسهای بسیار زیبایی بر تن داشتند، چاق و بیقواره به نظر می رسیدند. دخترها در گروههای کوچک بازو به بازو با هم قدم می زدند و نسبت به مردان جوانی که در گروههای خود پشت سر آنها گشت زنان راه می رفتند، و امیدوار بودند با لودگیهای خود نگاه دختری را جلب کنند، خود را آگاهانه بی اعتنا نشان می دادند.

روزالس با وجود عصبانیت با دیدن این منظره لبخندی زد، به خاطر آورد که دخترها و پسرهای پوکه ایرا نیز در زمان او و هنگامی که در بعد از ظهرهای طولانی یکشنبه ها در جاده ای که از پوئبلوی آنها به شهر همسایه بویون، که دو کیلومتر پایین تر بود، قدم می زدند رفتارهای مشابهی داشتند.

ناگهان احساس خطر کرد، گویی بوکشیده باشد. در حاشیه دورتر میدان دو نفر گارد که در یونیفرمهای عصرشان هیتی داشتند با حالتی دوستانه در میان جمعیت پرمه می زدند. با هیچ کس جز خودشان صحبت نمی کردند، و در عین حال چشم از جماعت آرام بر نمی داشتند و گویی دنبال شُر بودند. روزالس به خاطر آورد که گاردها را هیچ گاه در پوئبلوهای خودشان به پاسداری نمی گماردند. آنها همیشه اهل جای دیگری بودند. این موضوع آنها را از خطرات هر گونه دوستی و خویشاوندی با شهروندانی که مراقبت آنها را به عهده داشتند محفوظ می داشت. روزالس حتی در حالی که با کنجکاوی برای پیدا کردن راه گریزی به اطرافش نگاه می کرد در این اندیشه بود که اگر انسان جزو آنها باشد باید خیلی احساس تنهایی کند. اگر او را می دیدند، نمی دانستند کیست، ولی مطمئناً فوراً می فهمیدند که به این پوئبلو تعلق ندارد. خوشبینی شادمانه چند ساعت قبلش را ناگهان از دست داد. به در ورودی یک بار تکیه داد، سعی می کرد تصمیم بگیرد که چکار کند.

در حالی که باز گیج شده بود شانه به شانه مردان دیگری که در بار بودند به پیشخوان تکیه داد. آنها درباره محصول، سیاست، سکس، و هر عیبی درباره کسی می دانستند که در آنجا حضور نداشت تا از خود دفاع کند صحبت می کردند. در یک گوشه بار تلویزیونی قرار داشت که صدایش را کوتاه کرده بودند. تلویزیون یک نمایش خانگی را نشان می داد که از لباس و رفتار بازیکنانش معلوم بود اسپانیایی نیستند و در پنج ثانیه ای که روزالس به تلویزیون نگاه می کرد، یک زن لاغر که توال غلیظی کرده بود کیکی را به طرف سرد چاقی (شوهرش؟

برادرش؟) پرتاب کرد. دور آنها زوج دیگری می‌دویدند و بالش‌ها را به یکدیگر پرتاب می‌کردند. روزالس فکر کرد که شاید یک کم‌دی است، و تعجب می‌کرد که چرا صدای تلویزیون را کم کرده‌اند. نمی‌دانست واقعاً میلی به آبجو دارد یا خیر ولی از آنجا که صحیح نمی‌دانست بی‌آنکه هیچ سفارشی بدهد همان‌طور کنار بار بایستد به متصدی بار گفت: «یک کائیا». متصدی بار گیللاس آبجو را در مقابلش گذاشت و یک ظرف بادام زمینی هم نزدیک دستش قرار داد. روزالس از اینکه مبادا گاردها در همان لحظه وارد بار شوند، جرأت نداشت به پشت سرش نگاه کند و سرش را روی گیللاس آبجویش خم کرد. برای نخستین بار صدای موزیک به گوشش خورد. از گوشه چشم گرامافون اتوماتیکی را که تماماً از کرم و پلاستیک ساخته شده بود ملاحظه کرد که از آن از همان نوع صداهای وحشتناکی خارج می‌شد که در فرانسه هم دخترانش آن را بسیار دوست داشتند، با این تفاوت که اینک کلمات آن، که بسیار هم بی‌نمک بود به اسپانیولی خوانده می‌شد نه به فرانسه، و به این ترتیب حتی بدتر هم به نظر می‌رسید.

متصدی بار سؤال کرد: «یک گیللاس دیگر می‌خواهید؟» روزالس سر تکان داد و نگاهش را بلند نکرد. وقتی گیللاس جدید در مقابلش قرار گرفت، گلویش را که هنوز خشک و منقبض بود صاف کرد (آیا اینقدر ترسیده‌ام؟)، و حتی المقدور با صدای بلند به متصدی بار گفت: «ممکن است لطفاً جایی که بتوانم در این شهر غذایی بخورم و بخوابم بسمه من نشان بدهید؟»

صدایش خشک و ضعیف بود — صدای یک پیرمرد.

متصدی بار که برای اولین بار به روزالس نگاه می‌کرد با کمی طنز گفت: «یک جای ارزان؟»

روزالس پاسخ داد: «من کسی نیستم رلی می‌توانم بهایش را پردازم.»

متصدی بار با کمی بی‌حوصلگی پرسید: «خوب چی می‌خواهی؟ هتل، مسافرخانه،

پانسیون، اتاق — چی؟»

روزالس زیر لب گفت: «شاید یک اتاق کوچک، و احتمالاً یک رستوران خلوت هم نزدیکش باشد می‌خواستم زودتر غذایم را بخورم و بخوابم. و ممکن است لطفاً حالا یک لیوان آب به من بدهید؟»

متصدی بار دوباره رفت، و سپس با آب بازگشت. «آیا پول آبجوها را حالا می‌پردازید،

سینیور؟» روزالس هفت اسکناس مچاله شده صد پرتایی را از جیب شلوارش بیرون آورد و

یکی از آنها را به او داد. مرد با رضایت از آنچه که دیده و اطمینان حاصل کرده بود که روزالس می‌تواند بهر حال پول جا و غذایش را بپردازد گفت: «بیرون که رفتی بیچ به سمت راست، می‌روی تا خیابان بعدی، کال پوزوئلو، شماره دو، و بگو که من تو را فرستاده‌ام. آنها دوستان من هستند و با پول کمی غذا و جا به شما خواهند داد. بگو تو را مانولو فرستاده است.»

مانولو لیوان‌ها و بشقاب و سه پزتایی را که روزالس از باقی پول خرددریافتی به عنوان انعام گذاشته بود جمع کرد و قبل از آنکه روزالس فرصت تشکر کردن پیدا کند به آنطرف بار رفته بود تا صدای تلویزیون را بلند کند. تلویزیون اکنون یک کابوی یانکی را در حالی که در یک بار خیلی بزرگتر از این یکی، با زن زیبایی مشغول صحبت بود نشان می‌داد. جلوی در نفس عمیقی کشید، می‌دانست که ظاهرش اگر تهدیدآسبز هم نباشد دست کم بسیار مظنون است، و با آن وضع قدم به خیابان گذاشت. هنوز جمعیت زیاد بود ولی گارد رفته بودند. سرعت به خیابان مجاور پیچید و عازم خانه مانولو شد. هنوز تشنه بود و سرگیجه هم دست از سرش برنداشته بود. باید یک چیزیم باشد.

دری را که امیدوار بود عوضی نگرفته باشد زد. مردی قدبلند که حتی از روزالس هم بلندتر بود تقریباً بلافاصله جواب داد (آیا مانولو زودتر تلفن کرده بود؟)، و او را به داخل هشتی خانه تعارف کرد. روی دیوارهای اطرافش یک تقویم، شمایل یکی از مقدسین، و تصویری از یک ژنرال مربوط به یکی از جنگهای پیش از جنگ او دیده می‌شد.

روزالس به مرد اظهار داشت: «مانولو به من گفت که احتمالاً شما اتاقی دارید که بتوانم آنجا بخواهم.» صدایش بی‌رمق بود گویی از در دست‌ها به گوش می‌رسید، آماده می‌شد که حرفش را با صدای بلندتری تکرار کند که مرد پاسخ داد: «احتمالاً چنین اتاقی هست، قیمتش صد پزتا می‌شود.»

روزالس که سعی می‌کرد محکم صحبت کند گفت: «خوبه، و می‌توانید شام و احياناً صبحانه هم بدهید؟»

«با پنجاه پزتا بیشتر، البته می‌توانیم غذایتان را هم بدهیم — به شرط آنکه آنچه را که ما می‌خوریم شما هم بخورید.» مرد در را پشت سر او بست و روزالس ناگهان احساس کرد که گوش می‌شود. فکر کرد که باید یک بخاری برقی در یکی از اتاقها روشن باشد. «با خوشحالی این مبلغ را می‌پردازم و تشکر می‌کنم.»

مرد بلندقد پرسید: «می‌خواهید الان با ما غذا بخورید یا ترجیح می‌دهید که اول استراحت و شاید قدری شستشو کنید؟» روزالس دریافت که از او خواسته می‌شود که قبل از

حضور در سر میز خودش را تمیز کند، بنابراین پاسخ داد: «اگر بتوانم اول خودم را بشویم و اسبابم را در اتاق بگذارم خیلی بهتر است.»

مرد گفت «بسیار خوب». ولی از هشتی تکان نخورد. روزالس که در جایش ایستاده بود چند ثانیه‌ای به مرد نگاه کرد و دریافت که مرد انتظار داشت او پولش را پیش بپردازد. بسا شرمندگی از کندذهنی‌اش، بار دیگر دست در جیب کرد و پول را پرداخت. مرد برگشت و او را به یک راهروی باریک راهنمایی کرد، از مقابل چندین در بسته رد شدند، تا به اتاقی در پشت خانه رسیدند. در اتاق یک تخت، و یک دستشویی با دوشی قرار داشت. مرد با دست اشاره کرد و گفت: «توالت بیرون است، درست بعد از آنکه از آن در رد شدید.» و روزالس را مقابل اتاقش تنها گذاشت و به جلوی خانه بازگشت.

آیا یک هفته از آخرین باری که در یک رختخواب واقعی خوابیده بود می‌گذشت؟ این هم چندان چیزی نبود. رختخوابی با سر تختی برنجی، تشک فررفته با ملافه پنبه‌ای خاکستری که بادکمه به لحاف دوخته شده بود، یک بالش باد کرده، و یک پتو که چندان از پتویی که او روی شان‌اش حمل می‌کرد بهتر نبود. ولی روزالس بی اختیار می‌خواست بیفتد و بخوابد. با خود گفت، انضباط خودت را نگهدار. ابتدا خودت را بشوی. یک چیزی بخور. بعد می‌توانی بخوابی — به شرط آنکه بتوانی از این محل مطمئن باشی.

در دستشویی یک قالب صابون بود — نشانه خوب و شانس‌ی که انتظار آن را نداشت — و پس از اینکه هر دو شیر را باز کرد، از یکی از آنها آب سرد می‌آمد، درحالی‌که از آن یکی باریکه آبی می‌آمد، که اگر هم کاملاً داغ نبود، دست کم آنقدر گرم بود که بتواند چرکهای صورت و دستهایش را بزداید. بالای دستشویی آینه‌ای نبود، و از این موضوع هم ناراحت نشد. تا کمر لغت شد، با دقت سرنیزه‌اش را زیر بالش روی تخت مخفی کرد، و تا آنجا که می‌توانست به تمیز کردن خود پرداخت. فکر کرد که ریشش را بتراشد ولی متوجه شد که عجلتاً ضعیف‌تر و لرزان‌تر از آن است که این کار را بکند، خصوصاً که تنها سرنیزه‌اش در حکم تیغ اصلاحش بود. حوله‌ای آنجا نبود: خود را با پیراهن خشک کرد، پیراهن رزاکتش را پوشید و مجدداً سرنیزه را با سیمش به دور گردنش آویزان کرد، کلاه بره‌اش را محکم بر سر گذاشت، و برای صرف غذا وارد راهرو شد.

مرد بلند قد ظاهراً صدای پای او را شنید، زیرا یکی از درهایی را که روزالس قبلاً از کنار آن رد شده بود گشود و با سر اشاره کرد که وارد شود. به نظر می‌رسید که به روزالس با دقت نگاه می‌کند، ولی حالتش نه نشانگر محبت بود و نه نفرت. روزالس فکر کرد که بد نیست

بگذارد موضوع را خیلی جدی و حسابگرانه برگزار کند. قدم به داخل اتاق غذاخوری کوچک گذاشت و ایستاد، منتظر راهنمایی بعدی توسط میزبانش بود. مرد گفت: «لطفاً بنشینید. آشپز الساعه شامان را می آورد.» روزالس نگاهی به میز انداخت. روی آن دو بشقاب تو گو، دو لیوان کوچک پلاستیکی، کارد، قاشق و چنگال و دو دستمال سفره کاغذی قرار داشت. یا او تنها میهمان آنجا بود، یا اینجا جایی نبود که معمولاً در آن از مشتریان پذیرایی شود. در جایی که مرد نشان داده بود نشست، مردد بود که آیا باید رفتارش مثل شهریها باشد، و کلاه بره اش را بردارد. در پوکه ایرا این کار بی ادبی محسوب می شد، ولی او از رسوم محلی مانند اینجا بی اطلاع بود. پیش از اینکه تصمیم بگیرد که چکار کند، در سمت آشپزخانه باز شد و زنی بسیار ریزه و زشت وارد شد، دو دستی یک کاسه سوپ ماهی، را که از آن بخار برمی خاست حمل می کرد و آن را روی میز مقابل آن دو مرد گذاشت. روزالس به او شب بخیر گفت، و هنگامی که او رویش را برگرداند تا جواب سلامش را بدهد، روزالس با قدری ترس متوجه شد که یکی از چشمهایش لوج است. فوراً نگاهش را پایین انداخت و به بشقابش نگاه کرد، دستانش را میان پاهایش گذاشت و انگشتهایش را صلیب وار روی هم قرار داد و با خود زمزمه کرد: ای بدچشم، مرا نکشی.

زن یک شیشه شراب و یک گرده نان هم آورد و سپس آن دو مرد را تنها گذاشت. میزبان در بشقاب روزالس سوپ کشید، برایش شراب ریخت و مشغول خوردن شدند. مرد هنوز حرف نمی زد.

روزالس فکر کرد که سوپ احتمالاً خیلی خوب است، ولی خوردنش برای او مشکل است. دستهایش چنان می لرزید که به زحمت می توانست قاشق را تا مقابل دهانش بلند کند؛ بوی تند ماهی، که نوع آن را هم نمی توانست تشخیص دهد، در او حالت تهوعی پدید آورده بود. عرق سردی چهره اش را پوشاند. با دقت قاشق را در بشقابش گذاشت، صورتش را با دستمال سفره اش پاک کرد. شاید اگر فقط چند لحظه صبر کنم، این حالت احمقانه رفع خواهد شد. باید غذا بخورم، در غیر این صورت واقعاً مریض خواهم شد. گلویش را صاف کرد. مرد بلند قد که روزالس را نگاه می کرد بالاخره به حرف آمد. «از سوپ خوششان نمی آید؟ متأسفانه فقط همین را داریم.»

روزالس که سعی می کرد لحن صمیمانه ای داشته باشد گفت: «برعکس خیلی هم آن را دوست دارم. فقط خیلی خسته هستم و قبل از اینکه مشغول خوردن شوم باید کمی آرامش پیدا کنم، لطفاً به آشپزتان بگویید که من این را خیلی دوست دارم.»

«او خواهر من است که ازدواج نکرده.» روزالس با خود فکر کرد که از شنیدن این خبر حیرت نکردم. مردی که بخواهد با چنین زن بدچشمی ازدواج کند باید احمق باشد. مرد که مرتباً قاشق سوپ را به دهان می برد ادامه داد: «من و او اینجا تنها زندگی می کنیم. شما ازدواج کرده اید سینیور؟»

«بله»

«چند تا بچه دارید؟»

تیرگی مبهمی ذهن روزالس را پوشانده و پاسخ دادن برایش مشکل شده بود. بالأخره با صدایی که به طور عجیبی نازک شده بود گفت: «دو دختر. چند تا هم نوه.»

«چند تا؟»

روزالس سعی کرد فکر کند. «چهار تا، شاید هم پنج تا. دانستنش مشکله.» مرد یک ابرویش را بالا برد، ولی حرفی در این باره نزد. «من هیچ گاه ازدواج نکرده ام. داشتم این کار را می کردم ولی نامزد من نمی خواست در یک خانه با خواهر شوهر مجردش زندگی کند، بنابراین نشد.»

روزالس کوشید یک تکه نان بخورد، و از اینکه دید می تواند آن را بچود و فرو دهد احساس آرامش کرد. کمی هم شراب نوشید. فکر کرد که لحظه ای دیگر دوباره سوپ را امتحان خواهم کرد. می دانست که باید سعی کند حرف بزند. چه می توانست بگوید؟ به جهنم هر چه شد، یک چیزی: «در این پوئبلو کار زیاده؟ زندگی مردم در اینجا خوبه؟» فکر کرد که بدک نیست؛ در این گونه سوالات هیچ ضرری وجود ندارد. قاشقش را برداشت و دوباره سوپ را امتحان کرد. این بار توانست کمی از آن را قورت دهد.

ولی پرسشهایش به جای حساس میزبانش اصابت کرده بود. وی برای اولین بار از خود حرکتی نشان داد و اظهار داشت: «کارا! البته که کار هست، به شرط اینکه آدم یک دهاتی باشد و با گاو و گوسفندش دلخوش باشد. یا اینکه پارتی داشته باشد. ولی برای آدم تحصیل کرده ای که پارتی نداشته باشد، هیچی وجود ندارد. می دانی من چکار می کنم؟»

روزالس سری تکان داد. از اینکه موجب تحریک آن مرد شده بود متأسف بود، ولی از اینکه توجه او را از سوپ خوردن خودش منحرف کرده بود خوشحال بود.

مرد گفت: «گوش کن، بهت میگم که چکار می کنم. ولی اول اینجا را تماشا کن.» با عجله از پشت میز برخاست و دری را که به اتاق دیگری باز می شد گشود. روزالس قفسه های کتاب را مشاهده کرد که در آنها بیش از مجموعه کتابهایی که تاکنون در یکجا دیده بود کتاب

قرار داشت. در آنجا یک میز انباشته از کاغذ و یک ماشین تحریر خیلی بزرگ قدیمی هم بود. مرد داخل آن اتاق شد و فوراً با یک گواهینامه قاب شده برگشت. از روزالس سؤال کرد: «می‌توانی این را بخوانی؟»

«کمی اسپانیولی بلدم بخوانم، ولی به نظر نمی‌رسد که این نوشته اسپانیولی باشد، روزالس به گواهینامه‌ای که مرد جلوی صورتش گرفته بود نگاه می‌کرد. با امضاهای متعدد و مهر موم قرمزی که در گوشه پایین سمت راستش قرار داشت بسیار رسمی و باشکوه بود. مرد گفت: «این به لاتین نوشته شده سینیور، و شاید من تنها مردی در کازاس ایبائیز باشم که می‌توانم آن را بخوانم. من یک وکیل لیسانسیه، فارغ‌التحصیل دانشکده حقوق دانشگاه والنسیا هستم. ولی هرگز حتی یک بار هم در پنج سال گذشته کار وکالت نکرده‌ام می‌دانی چرا نکردم؟»

روزالس سرش را تکان داد. نمی‌دانست آیا باید یک قاشق دیگر از سوپش را امتحان کند یا نه.

«برایتان می‌گویم چرا. من به مردم سرشناس پونبلسو تعلق ندارم. وکلای دیگری هم اینجا هستند، دختر خانمهای تنبل و ظریفی که دیپلمشان را خریده‌اند و جز اینکه هر روز در کافه‌ها بنشینند کاری ندارند. ولی آنها به خانواده‌های سطح بالای کازاس ایبائیز تعلق دارند و لذا همه کارها دست آنهاست و من هیچ کاری ندارم. ترتیب این کارها خیلی با مهارت داده می‌شود، این کارها همیشه در این مملکت وضعیت همین‌طور. شما اهل کجا هستید؟»

این سوال ناگهانی روزالس را که با توجه به انتقادات تلخ میزبان از حالت تدافعی خارج شده بود از جا پراند. بی‌آنکه فکر کند پاسخ داد: «بوکه ایرا.»

«آنجا کجاست؟ شبیه اسامی گالیسی است، ولی شما که گالگو نیستید؟» روزالس که هرگز وکیلی را نمی‌شناخت ولی همیشه درباره اینکه آنها آدمهای گستاخ و چابکی هستند که می‌توانند مردم ساده را با سؤالهای زیرکانه گیج کنند چیزهایی شنیده بود، فکر کرد این مرد واقعاً یک وکیل به نظر می‌رسد. سعی کرد خودش را جمع و جور کند و کاملاً محتاط و کم حرف باشد، ولی اکنون ضعیف‌تر از آن بود که این کار را بکند. با حالت پوزشخواهانه‌ای گفت: «در آلپو خاراس در ایالت گرانادا. جای کوچکی است. دلیلی ندارد که حضرت‌تعالی اسم آنجا را شنیده باشیپ.»

«آنجا وکیل هم هست؟»

«اوه، نه سینیور، آنجا یک قاضی صلح دارد که اختلافات را حل و فصل می‌کند. برای

پیدا کردن یک وکیل واقعی باید به اورخیاو رفت.» به خاطر آورد که در آلبوخاراس مردم دائماً یکدیگر را بر سر هر مسئله‌ای که معمولاً از قبیل حق شارکت ارتفاق در جویهای آبیاری، یا مرز بندی مزارع بود به مراجعه به دادگاه تهدید می‌کردند. ولی معمولاً این تهدیدها واقعیت پیدا نمی‌کرد.

آن مرد گفت: «پس خوشا به حال شما. ای کاش هرگز اسم این حرفه را هم نشنیده بودم. می‌توانستم یک چاقو نیز کن یا یک واکی، باشم.» صدایش از لحن طعنه‌آمیز سنگین شده بود. «آنوقت به عنوان یک آدم متفکر مورد اهانت قرار نمی‌گرفتم. می‌دانی زندگی را چطور می‌گذرانم؟» باز روزالس سرش را تکان داد. دیگر برایش خیلی خسته‌کننده شده بود و بسا اشتیاق زیاد در فکر رختخواب اتاقش بود.

«کار آبرومندی دارم، سینیور. تمام روز در میدان کنار ماشین تحریرم می‌نشینم و برای همه بیسوادهای پوئبلو نامه می‌نویسم. آدمهای احمق کازاس ایبائیز به نزد من می‌آیند تا مکاتبات کاری مهمشان را به من دیکته کنند. همین‌طور نامه‌های عشقی بی‌مزه و نفرت‌انگیز. من هر چه را که آنها بگویند می‌نویسم و آنها به من پول می‌پردازند. شغل من این است — این کار و گهگاه اجاره دادن یک اتاق به آدمی مثل تو. خوب آقای عزیز، چه فکر می‌کنی؟» مرد دوباره سر جایش نشست، در اثر عصبانیت تقریباً مانند روزالس به لرزه افتاده بود.

روزالس خیلی سعی کرد تا جمله مودبانه‌ای بیابد. سرانجام در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت گفت، «هر کس همان‌طور که مقدر است زندگی می‌کند، سینیور. زندگی سخت است و خوشبختی از آن عده محدودی است.»

مرد با تحسینی تمسخرآمیز به روزالس خیره شد: «تو بالفطره پیر قبيله هستی، پیرمرد، یک اسپانیایی واقعی: ساخته شده برای قناعت و بردباری، یک خونسرد طبیعی.»

روزالس علاوه بر احساس کسالتی که داشت، احساس کرد که غرور ذاتی‌اش جریحه‌دار شده است. با آرامی به مرد خشمگین پاسخ داد: «من یک روستایی ساده هستم، سینیور، و حرفه‌هایی را که شما می‌زنید نمی‌توانم زیاد بفهمم. ولی چنین آموخته‌ام که شکوه کردن از سرنوشت کار مردانه‌ای نیست. انسان کاری را می‌کند که باید بکند.»

«البته، سینیور خونسرد حق با شماست. ولی اگر انسان به لعنت اندیشمندی و والا همتی گرفتار شود، و بعد مثل شما بخواهد تسلیم قضا شود خیلی سخت است.» خشم آن مرد اکنون جایش را به حالتی چون احساس ترحم نسبت به خودش می‌داد. روزالس شرابش را تمام کرد و خواست بلند شود. ولی سرگیجه‌اش او را روی صندلی نگاه داشت.

آن مرد که سرش را روی بشقابش خم کرده و به ماهیهای باد کرده درون آن که اکنون سرد شده بود نگاه می کرد گفت: «متأسفم پیرمرد. من با شما با خشونت صحبت کردم. ولی بعضی وقتها مشکل می توانم خودم را آرام کنم. من فردا این پوئبلو را ترک می کنم و به والنسیا باز می گردم. ولی با این خانه و خواهرم...» ساکت شد.

روزالس که پشت صندلی اش را برای تکیه دادن گرفته بود از پشت میز برخاست. به میزبانش گفت: «از اینکه زود بر می خیزم معذرت می خواهم، سینیور. ولی حالم زیاد خوب نیست. و فردا باید راه زیادی بروم. به شما و خواهرتان شب به خیر می گویم.»

مرد سرش را بلند نکرد و با ملایمت گفت: «راحت بخواب، پیرمرد، خواهرم صبحانه شما را خواهد آورد.»

روزالس که شانهاش را به دیوار راهرو تکیه می داد، کشان کشان خود را به اتاقش رساند. دوباره با خود گفت باید یک چیزیم باشد، و از حال رفت و در عرض روی تخت خواب افتاد.

بجس ۲

روزالس نمی دانست چه مدتی بیهوش بوده است. ممکن بود پنج ثانیه، پنج دقیقه و یا تا نیمی از شب بوده باشد. ولی هنگامی که به خود آمد ابدأ احساس اینکه استراحت کرده باشد نداشت. سرش از لبه تخت آویزان بود. و طوری تیر می کشید که برایش باور کردنی نبود. چنان دل دردی بر او عارض شده بود که ناچار زانوانش را تقریباً تا زیر چانه اش بالا آورده بود. حالت تهوع و سرگیجه اش تخفیف نیافته بود. می خواست استفراغ کند، برخواست تا به طرف دستشویی برود. در تاریکی اتاق درست به موقع آن را یافت. در حالی که شکمش را با دست گرفته بود، با یک سری پیچ و تاب و حمله استفراغ هر چه را که آن روز خورده و آشامیده بود بالا آورد. ماهی، نان، شراب، آبجو، حتی بقایای گوشت خوکی را که صبح روز قبل از کاروانسرادار خریداری کرده بود. وقتی تمام شد، شیر آب سرد را باز کرد، تا آنجا که در تاریکی می توانست کثافات را با آب شست و سپس سرش را زیر شیر گرفت. در تمام عمر پنجاه و چهار ساله اش، جز در مورد زخمهای زمان جنگ و آثار ناشی از آن، هرگز معنی بیماری را درک نکرده بود؛ و اکنون چنین تصور می کرد که در حال مرگ است.

قبل از آنکه فرصت کند دراز بکشد و در این باره بیندیشد، حملات دل پیچه دوباره شروع شد، می دانست که باید خود را به توالت که قبلاً میزبانش نشان داده بود برساند. در اتاقش را باز کرد، راهرو تاریک بود. در حالی که از درد و سرگیجه به خود می پیچید، به طرف راست رفت و افتان و خیزان خود را به پشت خانه رساند. آنجا یک در پیدا کرد. دعا کرد که خدا کند قفل نباشد، اگر نه همین جا شلوارم را خراب خواهم کرد. چفتی به در بود، ولی توانست آن را بکشد و در را باز کند و با سکندری به حیاط محصور پشت خانه وارد شود. اتاقکی را در یک گوشه حیاط تشخیص داد و هر چه تندتر به سمت آن رفت، در اثر دل پیچه و عجله خم شده بود و هنگام راه رفتن کمر بندش را می گشود. هنوز پشتش به کاسه توالت

نرسیده بود که عضلات اسفنکترش سست شد و آنچه را که در نظرش زیانبارترین کثافات قابل تصور بود دفع کرد. در جنگ دیده بود که اسهال چیست و چه بویی دارد. در ماههای آخر، خصوصاً پس از ابرو چندن تن از افرادش در اثر ابتلا به آن در حالی که به وضع زشتی مثل اکنون او به استفراغ و اسهال دچار شده بودند، مرده بودند. در آن زمان روزالس احساس ترحم چندانی نسبت به آنان نداشت، و اگر هم در ذهنش در این باره می‌اندیشید، بیشتر رنگی موهن داشت و مردانی را که این چنین حیثیت و احترامشان را نزد دیگران از دست می‌دادند و می‌مردند خوار می‌انگاشت.

سرش را که عرق کرده بود به دیوار اتاقک تکیه داد، و به یاد تصویری مدادی افتاد که هنگام عقب‌نشینی از کاتالونیا یک نفر به او نشان داده بود، در آن موقع خزاین موزه پراد و برای دور نگاه داشتن از منطقه جنگی از مادرید به پاریس منتقل می‌شد. تصویر توسط یک آراگونی به نام، گویا، کشیده شده و عنوان آن پیری و زشتیها بود. نقش پیرمردی را نشان می‌داد که پیراهن خوابش را تا کمر بالا زده و از روی لگنی که زیرش بوده سرنگون شده و محتویات لگن به رویش ریخته بود. روزالس به حالت وحشت و نفرتی که در چهره پیرمرد دیده می‌شد خندیده بود. اکنون با خودش عهد می‌بست که من در چنین حالتی نخواهم مرد؛ من وسیله تمسخر نخواهم شد. یک حلقه کاغذ توالنت پیدا کرد، خودش را پاک کرد، برخاست، شلواریش را بالا کشید و کمرش را بست و دستش را بلند کرد و زنجیر سیفون را کشید.

فکر کرد که این بحران می‌گذرد. تا فردا استراحت می‌کنم، قدری غذا می‌خورم و دوباره راه می‌افتم. موقعی می‌میرم که برای مردن آماده باشم، با شرایط خودم، به روش خودم... و قطعاً نه در خانه یک بیگانه و در شهری که آنجا را نمی‌شناسم. روزالس که اکنون قدری استوارتر قدم بر می‌داشت به اتاقش باز گشت بشدت تشنه بود. دنبال بوتایش گشت و یک جرعه شراب نوشید. سپس لباسهایش را در آورد، سر نیزه را زیر بالشت گذاشت و زیر پتو دراز کشید، هنوز گیج بود و سرش درد می‌کرد؛ ولی حالت تهوع و دل پیچه، لااقل عجالتاً، از بین رفته بود. دستی به پیشانی‌اش کشید و فهمید که تب تنیدی دارد. فکر کرد که خوب است، بگذارد تب این بیماری بسوزاند و خلاصم کند. خودش را به حالت خوابیدن عادی‌اش جمع کرد، در این حال به یاد دوران نوجوانی‌اش در پوک ایرا افتاد که با دوستانش به حوضچه‌ای بالای آبادی می‌رفتند، و آب سرد کوهستان را که به صورت سیلابهایی از سی‌یرانوادا سرازیر می‌شد به یکدیگر می‌پاشیدند. در آن زمان هرگز تصور نمی‌کرد که بخش بزرگی از «اسپانیا» که وی شهروند آن بود، بیابان وسیعی است، که در آن شراب از آب

فراوانتر است.

صدای در زدنی را شنید، سعی کرد هشیاری خود را باز یابد و پاسخ بدهد. چشمانش را باز کرد و سپس با احساس درد ناشی از روشنایی روز فوراً بست. کجا بود؟ چرا چنین احساس ضعف شدیدی داشت؟ نفس عمیقی کشید و صدا زد: «بیایید تو» و منتظر ماند تا ببیند چه پیش خواهد آمد.

صدای در زدن قطع شد و روزالس صدای باز شدن در اتاقش را شنید. با کوشش بسیار سرش را به طرف در گرداند و با چشم لوچ خواهر بدبخت صاحبخانه حقوقدانش مواجه شد. باز در زیر پتو انگشتانش را برای دفع چشم بد روی هم گذاشت و سعی کرد لبخند بزند. با خوشایندترین وجهی که می توانست گفت: «روز به خیر سینیوریتا،» تمام خاطرات کسالت و مصیبت شب قبل به ذهنش آمد. «مثل اینکه زیادی خوابیده ام. فقط چند دقیقه مهلت بدهید که لباسم را بپوشم، برای صبحانه آماده می شوم.»

زن در اتاق را کمی بیشتر باز کرد. یک سینی در دست داشت که روی آن قهوه و یک گرده نان بود. با خجالت گفت: «بفرمایید این صبحانه شما، سینیور، ولی فکر می کنم حال شما خوب نباشد. می بخشید ولی دیشب صدای شما را می شنیدم.» از این اقرار رنگش سرخ شد، و روزالس از خجالت سرش را برگرداند، به صداهایی فکر می کرد که به راه انداخته بود. در حالی که دوباره چشمانش را بر هم می گذاشت گفت: «درسته، قدری کسالت داشتم. و حالا خیلی بهتر هستم. اگر سینی را اینجا بگذارید می توانم ضمن لباس پوشیدن صبحانه ام را بخورم.» زن با حرکت سر تصدیق کرد، سینی را کنار تخت روزالس گذاشت، ر خارج شد و در را با ملایمت پشت سرش بست. وقتی رفت، روزالس نشست، دستش را به دنبال سر نیزه زیر بالش کرد و آن را به دور گردنش آویخت.

پاهایش را آهسته از لبه تخت آویزان کرد و دور و بر خود به جستجوی شلوار و پیراهنش پرداخت. پیراهن را توانست بپوشد، هر چند بستن دکمه هایش سخت بود ولی پوشیدن شلوار به آن آسانی نبود. همین که برخاست همان سرگیجه دیروزی به سراغش آمد و در حالی که شلوار دور پاهایش جمع شده بود از پشت روی تخت افتاد. هیچ اشتهایی به صبحانه نداشت. قدری تأمل کرد تا سرگیجه اش رفع شود، بعد کنار تخت خم شد و فنجان بزرگ قهوه را برداشت قدری از آن را نوشید، بعد یک تکه نان برداشت. حالت تهوع مانند گذشته بازگشت و بار دیگر در حالی که شلوارش را بالا می کشید خودش را به دستشویی رساند. هنگامی که

مقابل دستشویی ایستاده و دستش را به دیوار تکیه داده بود با خود گفت این کار احمقانه است باید به این وضع خاتمه دهم. تصمیم گرفت چند دقیقه دیگر استراحت کند. به رختخوابش بازگشت، روی آن افتاد و پتر را تا روی سینه‌اش بالا کشید.

هنگامی که چشمش را گشود سه نفر را دور تخت دید: خواهر کاملاً وحشتزده به نظر می‌رسید. میزبانش با نگرانی زیاد به او خیره شده بود؛ و نفر سوم مرد مسن‌تری بود و لباس تیره‌ای پوشیده و کراوات زده بود. سعی کرد بنشیند ولی نتوانست، ضعف او را در بستر نگاهداشت مرد مسن‌تر، مرد غریبه، نزدیک شد و دستش را روی پیشانی روزالس گذاشت، سپس نگاهی به وکیل انداخت و پرسید: «این مرد کیست؟ چند وقت است اینجا است، و چند وقت است این وضع را دارد؟»

«نمی‌دانم کیست، آقای دکتر: یک غریبه، یک آندالسی که به خانه و نزد خانواده‌اش باز می‌گردد. دیروز آمد، که فقط شب را بماند. دیشب این طور نبود، شاید فقط قدری خسته بود.» وکیل پریشان شده بود و به نظر روزالس این طور آمد که به خاطر او خیلی درد سر کشیده است. خواهر پشت آنها کنار در ایستاده و گویی آماده بود تا به هر علتی بگریزد. دکتر گفت: «این مرد حتماً باید در بیمارستان بستری شود. من به آلباسته تلفن خواهم زد و دستور می‌دهم یک آمبولانس بفرستند. آیا هیچ پول دارد؟»

قبل از آنکه وکیل بتواند پاسخ بدهد، روزالس نشست. «نه» صدایش نسبت به ساعات قبل قویتر بود. «من به هیچ بیمارستانی نخواهم رفت. بگذارید چند ساعت دیگر استراحت کنم، حال من به اندازه کافی خوب می‌شود که بتوانم خودم به سفرم ادامه دهم.» می‌دانست که بیمارستان جای مردن است و پیش از آنکه او را به آنجا ببرند باید با اینها مبارزه کند. دکتر به چشمان پیر مرد خیره شد، و گفت: «پیر مرد، شما یا مبتلا به اسهال شده و یا به نحوی مسموم شده‌اید. این خانم جوان می‌گوید که شما قی و اسهال شدیدتری دارید.» صورت روزالس در زیر ریشهایش از خجالت سرخ شد. دکتر ادامه داد. «من اکنون به شما داروهای می‌دهم که موقتاً کمکتان می‌کند. ولی شما باید در آلباسته به بیمارستان بروید. آب بدن‌تان را به وضع خطرناکی از دست داده‌اید. می‌دانید یعنی چه؟» روزالس که یک دستش را آهسته به طرف سیم دور گردنش می‌برد سرش را تکان داد و فکر کرد که من فقط این را می‌دانم که به هیچ بیمارستانی نخواهم رفت.

دکتر برخاست و به وکیل نگاه کرد: «می‌فرستم دنبال آمبولانس. وقتی آمد حتماً او را سوار کنید. فهمیدید؟» وکیل با سر تصدیق کرد، چشمانش بشدت نگران بود. «فعلاً این قرصها

را به او بدهید و تا می‌تواند آب بنوشد.» دکتر از کنار خواهر رد شد و بی‌آنکه نگاه دیگری به روزالس بیندازد وارد راهرو شد و به وکیل گفت: «حاضرتش کنید، مرد، آمبولانس تا یک ساعت دیگر می‌رسد. به امید دیدار.»

روزالس وکیل را می‌دید که دکتر را تا کنار در بدرقه می‌کرد. هرگز اینطور احساس نومی‌دی نکرده بود. مردی که حتی نتواند شلوارش را درست و حسابی بپوشد به چه دردی می‌خورد؟

وکیل به اتاق بازگشت، پایین تخت روزالس نشست. در حالی که دستهایش را میان پاهایش گذاشته بود لحظه‌ای ساکت ماند. سپس شروع به صحبت کرد: «خوب پیر مرد، می‌دانی به چه مضمضه‌ای افتاده‌ام؟»

«چه مضمضه‌ای سینیور؟ به نظر من در اینجا این من هستم که دچار مشکل شده‌ام.» روزالس احساس می‌کرد که خشم به او نیرو می‌دهد.

«بین آن‌دالسی، از نظر حقوقی من به خاطر تو مسئول هستم. تو را در اینجا پذیرفتم. و هیچ مدزکی از تو مطالبه نکردم. راستی، هیچ اوراقی داری؟» روزالس ساکت بود. وکیل گفت: «فکر می‌کردم نداشته باشی. گوش کن: باید قبل از آنکه آمبولانس بیاید اینجا را ترک کنی، می‌فهمی؟»

روزالس با اشتیاق گفت: «این کار کمال آرزوی من است. کمک کنید بلند شوم، و مرا تا خیابان برسانید تا از شرمم آسوده شویم.»

«نه مرد، نمی‌توانم رهایت کنم که دور پوئبلو پرسه بزنی و دستگیر شوی. در این صورت مستقیماً ردت را تا خانه من پیدا می‌کنند و من نایبم خواهم شد. باید تورا از شهر بیرون ببرم.» لحظه‌ای فکر کرد و سپس گفت: «بسیار خوب. تو می‌خواهی به آن‌دالس بروی. چقدر پول داری؟»

روزالس فوراً فکر کرد، و پاسخ داد: «فقط دویست پزتا سینیور. ولی من» وکیل به میان حرفش دوید: «خیلی خوب، پس ما این دارو را به تو می‌دهیم، لباست را می‌پوشانم، و پسر عمویم از کافه‌اش شب را مرخصی خواهد گرفت و تورا به خاین خواهد رساند، به دکتر می‌توانم بگویم قبل از آنکه آمبولانس بیاید مخفیانه خارج شوی. اینطور خوبه؟» «انشاءالله.» وکیل ایستاد. خواهرش را صدا زد. با هم روزالس را کنار تخت کشیدند و بزحمت شلوارش را به او پوشاندند. خواهر زانو زد و بند کفشهای او را بست. وقتی وکیل به دنبال پسر عمویش رفته بود، خواهر قرصها را به چندین قرص بزرگ قهوه‌ای به روزالس داد، و

دور و بر اتاق مشغول جمع‌آوری افاغه روزالس شد، سپس به اتفاق وکیل روزالس را سرپا نگاه داشتند. و او را به طرف در ورودی خانه بردند. چند دقیقه بعد پسر عمو — همان مانولو، کافه‌چی شب قبل — با یک کامیون قدیمی باربری رسید.

وکیل و خواهر روزالس را بلند کردند و در پشت کامیون گذاشتند و سرش را روی پتوی لوله شده‌اش قرار دادند و به طرف منزلشان برگشتند. مانولو با کنجکاوی به این منظره می‌نگریست، وکیل دستش را به طرف مانولو تکان داد ولی خواهر به او گفت که صبر کند. به دو داخل خانه شد و چند ثانیه بعد با یک یخدان بزرگ آب و یک قرص نان بزرگ که لای یک دستمال سفره کاغذی پیچیده بود بازگشت. آنها را به روزالس داد و گفت: «خدا حافظ پدر بزرگ، برو به امید خدا»، روزالس انگشتانش را صلیب‌وار روی هم گذاشت و سرش را به او تکان داد و کامیون رهسپار خروج از کازاس ایبانیز شد.

اکنون در حالی که کامیون مانولو در هوای خنک غروب به طرف آلباسته راه می‌پیمود روزالس بیشتر راه را در خواب بود. تصور می‌کرد قرصهایی که قبل از ترک کازاس ایبانیز خورده بود باید محتوی نوعی ماده مخدر بوده باشد، زیرا هر بار که بیدار می‌شد احساس نشسته خفیفی داشت و دلش می‌خواست همان‌طور که بود، رو به آسمان پر ستاره، دراز بکشد و در رویای ایام نوجوانی‌اش در کوههای جنوب فرو رود.

از اینکه هنگام عبور از میان آلباسته به اندازه کافی هشیار نباشد که بتواند آنجا را تماشا کند، به‌طور مبهمی متأسف بود. در زمان جنگ، پس از بهبود یافتنش در والنسیا، دو ماه خوب را در آنجا گذرانده بود. در آن زمان میلیشیای آنارشیست که وی، از زمان محاصره رواندا در سال ۱۹۳۶ همراه آن جنگیده بود، در آنجا گرد آمده بود تا به عنوان یک واحد رسمی ارتش جمهوری در هنگ پنجم مشهور انریک لیستر ادغام شود. هر چند بعضی از هم‌زمان شبه نظامی‌اش از اعضای پر حرارت اف. آ. ای، انجمن مخفی آنارشیست، بودند و از اینکه عضو یک هنگ تحت فرماندهی کمونیست‌ها شوند اکراه داشتند ولی روزالس از این تغییر خوشحال بود. آنارشیست‌ها هر گاه که می‌خواستند رزمندگان خوبی بودند، ولی هم از لحاظ خوی و خصلت و هم از لحاظ ایدئولوژی از اینکه تحت فرماندهی قرار گیرند اکراه داشتند، و بیشتر ترجیح می‌دادند هر گاه هوس می‌کردند وارد نبرد شوند و یا از آن خارج شوند. روزالس چنین استقلال متهاجمی را می‌پسندید، ولی حتی در هفده سالگی، آنقدر شعور داشت که بفهمد یک ارتش شورشی از گروههای میلیشیایی که مبارزات خود را با تلون مزاج سازمان‌دهی می‌کردند شکست نمی‌خورد. لذا با اشتیاق لباس آنارشیستی‌اش — کت، دستمال گردن، و کلاه

منگوله دار - را با یونیفرم قهوه‌ای زشت هنگ پنجم تعویض کرد. از آن پس روزهایش را در اردوی آنها در نزدیکی آلباسته می‌گذراند و با خوشحالی انضباط دقیق نظامی و کارکرد صحیح یک دسته، گروهان و گردان را در حالت‌های آفندی و پدافندی، و کاربرد سلاحها را می‌آموخت. از نظر فکری تنها از القائنات سیاسی کمیسرها که هر کدام مأمور خدمت در یکی از گروهانهای هنگ لیستر بودند بیزار بود. در سخنرانیهای اجباری حضور می‌یافت و می‌کوشید به پرسشهایی که در کلاس توسط کمیسر مطرح می‌شد پاسخ گوید. و در نظرش همه اینها فقط حرف بود و با دستورالعمل‌های مذهبی که با همان سکوت بدگمانانه درپوکه ایرامتحمل می‌گردید تفاوت چندانی نداشت.

در سایر موارد سربازی نمونه و ممتاز به‌شمار می‌رفت و شهرتش به عنوان ال لوبو، سرباز جوانی که با آن جسارت در روندنا و مالاگا جنگیده بود، هنوز با او بود. داخل و اطراف آلباسته اردوهای قرار داشت که پر بود از افراد تازه وارد تیپ بین‌المللی و روزالس داستانهای زیادی از رفتارهای مسخره آنها شنیده بود - گردانهایی پر از بیگانگان مشتاق ولی تعلیم ندیده که خدایمانند اهل کجاها بودند، و رهبوی آنها به عهده افرادی بود که گاهی تجربه نظامی داشتند ولی در بیشتر موارد مقام و موقعیت آنها صرفاً به خاطر شور ایدئولوژیکشان به آنها تفویض شده بود. در گروهانهایشان جاسوسان سرویسهای مخفی روسیه رخنه کرده بودند، خبر کشانی که، اگر می‌خواستند، می‌توانستند ترتیب محاکمات نیمه شب و اعدامهای سحرگامی مردانی را بدهند که تنها گناهشان عدم آگاهی از دکترین حزبی بود. روزالس از زمانی که به عنوان یک سر جوخه جوان به ال لوبو شهرت یافت از این گونه مساجراجویان خطرناک کناره می‌گرفت. قصدش این بود که چگونگی جنگیدن در یک ارتش واقعی را بیاموزد؛ و عضویت در هنگ پنجم لیستر همه تعلیمات لازمی را که خواهان بود به او آموخت. آلباسته خودش چندان جای جالبی نبود - شهری مسطح و بی‌هویت و کاملاً تهی از جذابیت و شهرتش تنها به خاطر چاقو سازی بود - ولی او ماههای خوشی را در آنجا گذرانده بود، و اکنون آرزو می‌کرد که آنقدر نیرو می‌داشت که بتواند پشت کاسیون مانولو بنشیند و هنگام عبور از آنجا دور و برش را نگاه کند. ولی دست کم عجالتاً حتی قادر نبود سرش را از روی پتوی لوله شده‌اش که به‌جای بالش از آن استفاده می‌کرد بلند کند. بدون توقف از میان شهر آلباسته گذشتند و روزالس که در پشت کامیون در عالم رؤیا بود هرگز آنجا را ندید.

هنگامی که روشنایی بامداد بعد او را از خواب بیدار کرد، دیگر خیلی دور شده بود و در جاده به طرف اویدا می‌رفتند. اثر قرصها در حال زائل شدن بود، باز شدت احساس تشنگی

می‌کرد، می‌دانست که باید مانولو را وادار به توقف کند تا بتواند شلوارش را پایین بکشد و چند دقیقه‌ای در گودالی که در طول کناره جاده کنده شده بود چمباتمه بزند. خودش را به پشت او رساند و با یخدان آبی که خواهر وکیل به او داده بود به شیشه پنجره پشت اتاقت کامیون زد. مانولو سرش را برگرداند؛ روزالس به کنار جاده اشاره کرد و بعد شستش را به طرف پایین گرفت. کامیون ایستاد، روزالس کوشید خودش را به در عقب کامیون بکشانند، اما هنوز ضعیفتر از آن بود که بتواند جز دست و پا زدن در کف کامیون کاری بکند. مانولو کنار در عقب ظاهر شد، آن را پایین کشید و دستش را دراز کرد تا پاهای روزالس را بگیرد. با قدرت او را کشید و مرد بیمار به حال سر خوردن روی شانه جاده قرار گرفت. پیش از اینکه به زمین بخورد مانولو او را نگاه داشت، بازوی روزالس را روی شانه‌های خودش گذاشت و کمکش کرد تا به گودال برود.

روزالس گفت: «متشکرم. از اینجا بید خودم می‌توانم.» هنگامی که مانولو به طرف کامیون باز می‌گشت او ایستاد؛ سپس شلوارش را پایین کشید و در گودال چمباتمه زد. هنگامی که کارش تمام شد خودش را با دسته‌های علفی که در دسترس بود پاک کرد، سپس در حالی که شلوارش را بالاتر می‌کشید دوباره ایستاد.

بد نیست لااقل هنوز آنقدر مرد هستم که بدون کمک دیگری برنم. ولی وقتی کوشید که به طرف کامیون باز گردد زانوانش سست شد و روی شانه جاده نشست، تا اینکه مانولو ناچار به کنارش باز گشت و او را بلند کرد و به خوابگاهش بازگرداند. مانولو گفت «اینجا را آهسته بگیرد، پیر مرد، اگر می‌توانید یک چیزی بنوشید و یک تکه از آن نان را بجوید. پیر مرد از پای درآمده‌ای مثل شما باید مراقب خودش باشد. من که نمی‌توانم شاهد باشم که جلوی چشم بمیرد، مگر نه؟» روزالس فکر کرد که این مانولو قطعاً آدم بدی نیست؛ فقط قدری گرفتار است. و این حمل و نقل یک پیر مرد متعفن هم نمی‌تواند چندان خوشایندش باشد، خصوصاً اگر این پیر مرد متعفن در حالی باشد که گویی هر آن ممکن است بمیرد. کمی شراب از بونایش نوشید — دریافت که چیز زیادی از آن باقی نمانده است و نصف نان را هم خورد. حالت تهوع پیش نیامد. فکر کرد مطمئناً نشانه خوبی است. هنگامی که کامیون سفرش را به سمت آندالوسیا از سر گرفت او به خواب رفت.

مدتی بعد بیدار شد و متوجه شد که مانولو از کنار کامیون به او نگاه می‌کرد و پس از ملاحظه اینکه چشمهای روزالس باز است با حالتی نسبتاً دوستانه پرسید. «حالا چطوری پدر بزرگ؟ هنوز میان ما هستی؟»

روزالس لبخند زد. «هنوز هستم، آیا در خاین هستیم؟»
 مانولو پاسخ داد: «نه مرد، تازه در آلکاراس هستیم. اینجا توقف کردم که بتزین بزنم و صبحانه‌ای بخورم. ما کنار یک کافه هستیم. می‌خواهی برایت چیزی بگیرم؟»
 روزالس در حالی که بوتارا به به طرف مانولو گرفته بود گفت: «اگر ممکن است بگویند. این را برای من پر کنند، و یک کمی هم نان یا پنیر. البته پولش را می‌پردازم.»
 «البته، پیر مرد. الساعه برمی‌گردم.»

روزالس در حال چرت زدن در آفتاب دراز کشید، هر ساعت اطمینانش از اینکه بهبود خواهد یافت بیشتر می‌شد، اگر آنها هم اکنون در آلکاراس هستند، پس تا عصر حتماً به او بداند می‌رسند و تا هوا تاریک شود در جاده خاین خواهند بود. از آنجا تا گرانا فقط به اندازه یک روز پیاده راه است. و از آنجا می‌تواند اتوبوسی بگیرد که احتمالاً همه روزه به آلوخاراس می‌رود و بدون شک پیش از عید ناویداد در پوکه ایرا خواهد بود.

صدای فریادی کاملاً از نزدیکش برخاست. «هی، مرد، بیا، اینجارو!» روزالس که از جا پریده بود سرش را از روی پتوی لوله شده‌اش بلند کرد و به طرف صدا نگاه کرد. مرد جوانی کنار کامیون ایستاده بود و به دیگری اشاره می‌کرد. ظرف چند ثانیه روزالس و کامیون توسط جماعتی از مردان و زنان و حتی بچه‌هایی که از سپرها بالا می‌رفتند تا بتوانند داخل کامیون را ببینند محاصره شد. یکی گفت: «مادر مقدس، این کامیون چیه؟ نعش کشه؟ نگاه کن چی می‌بره.»

دیگری گفت: «این زنده است، چشمهایش را ببین.» روزالس سعی کرد بنشیند و به این احمقها حرفی بزند. با ناله گفت: «برید گمشدید، راحتم بگذارید، اوپاش»
 زنی با شادمانی اظهار داشت: «این حرف می‌زنه! نگاه کن چشماشو چطور می‌گردونه!»

دختر بچه‌ای پرسید: «این یکی از سه تا شاهه ماما؟» و با افزایش جمعیت این تفریح عمومی شد. «خوب، شاید،» بچه باز اصرار کرد «ریشو ببین.» خنده بالا گرفت.

ذهن روزالس نسبت به مدتی که بیمار شده بود از همیشه روشن‌تر بود. در حالی که بیشتر از خشم می‌لرزید تا از تب، برخاست و نشست و سعی کرد گردن مردی را که او را کشف کرده بود بگیرد. آن مرد در حالی که می‌خندید سرش را دزدید. مرد دیگری نزدیک روزالس خم شد و با تمسخر گفت: «ما را دعا کن بابا نوتل.» روزالس به صورت او تفریح انداخت و در حالی که خرخر می‌کرد و نفس نفس می‌زد به پشت افتاد. دستش را به طرف گردن بند سیمی که سر

نیزه‌اش را به آن بسته بود برد، ولی انگشتانش ناامتوارتر از آن بود که بتواند آن را بیرون بکشد.

یکنفر گفت: «این عصبانیه، شاید امروز بهش غذا نداده‌اند.»
 یک صدای زنانه گفت: «یک نفر براش کمی صوب پیاره، ببینید در کافه هیچ کله جوجه پیدا می‌شه.»

روزالس به روی شکم قرار گرفت، سپس بتدریخ خودش را به حالت زانو زدن بلند کرد، سرش زیر شانه آویزان بود. با خود گفت بسیار خوب، خدایی که هیچ گاه به درگاهت نیایش نکرده‌ام؛ اگر تو وجود داری، به من قدرتی بده که لااقل یکی از این لاشخورها را بکشم. در حالی که در آنجا زانو زده و در انتظار قدرتی برای آدم کشی بود، ناگهان جمعیت شروع به عقب رفتن کرد. صدای مانولو را در آن نزدیکی شنید که می‌گفت: «چه خبره، مردم پوئبلوی آنکاراس چه جور آدمهایی هستند؟ این یک پیرمرد بیماره، پدر بزرگی که می‌خواهد برای تعطیلات خودش را به خانه‌اش در آندالس برساند. تنه‌ایش بگذارید. چکار دارید می‌کنید، می‌خواهید پلیس بیاد؟»

صدایی با خنده گفت: «هر جا که باشم، مگس‌ها جمع می‌شوند.»
 روزالس به زور فریاد زد: «که خودتان هستید، مادرتان و دختران است. من حتی به خوکم اجازه نمی‌دهم که بخاطر غیرتش و از ترس مرض، زنهای این شهر را ... شماها چه بیفیرتهایی هستید که پیرمردی را این طور مسخره می‌کنید؟ گه به دهان مادرهایتان، من ...»
 مانولو گفت: «بس کن پیرمرد، نیرویت را ذخیره کن. نمایش تعام شد. فریاد زدن را بس کن تا پلیس را به اینجا نکشانده‌ای، تا مجبور به توضیح دادن تشوم که تو پشت این کامیون چکار می‌کنی.» روزالس به تند گویی خود خاتمه داد، و متوجه شد که صداهای دیگر هم قطع شده است. نفس عمیقی کشید و به پهلو دراز کشید. بشدت احساس شرمندگی می‌کرد. که باید چنین وضعی برای من پیش می‌آمد. حتی متوجه نشد که چه وقت مانولو بوتای پر شده و یک بسته غذاهای گوناگون را در کنار سرش گذاشت.

در حالی که کامیون به طوف اویدا حرکت می‌کرد، روزالس در این اندیشه بود که آنچه در آلکاراس پیش آمد و چنان احساس حقارتی نباید هرگز تکرار شود. پیش از آنکه بار دیگر با انسانها سرو کار داشته باشد، باید نیرویش را باز یابد. دفعه بعد که مانولو کامیون را نگه داشت به تپه‌ها خواهد گریخت، و آنقدر آنجا خواهد ماند تا دوباره خودش شود، مهم نیست که چند

روز و قش را بگیرد. چندین ثانیه از بوتانوشید و بقیه نان خواهر را که حالا بیات شده بود خورد، و بسته غذای تازه را زیر بغل گرفت به پشت تکیه داد. دویست پزتا از بقیه پولش را زیر یک تکه چوب که نزدیک پتوی لوله شده‌اش قرار داشت گذاشت، سپس دوباره حالت خوابیدن به خود گرفت و منتظر فرصتی برای قرار کردن ماند.

این فرصت حدود یک ساعت بعد، هنگامی که مانولو کامیون را دوباره متوقف کرد، دست داد. مانولو به عقب کامیون آمد، نگاه دیگری به روزالس انداخت و گفت: «خوب پیرمرد، کمی جلوتر پوئبلوی پوشتود و خناوه قرار دارد. می‌خواستم آنجا برای یک فنجان قهوه توقیفی بکنم. می‌توانم مطمئن باشم که آرام دراز بکشی و بساطی مانند آلکاراس به راه نیندازی؟»

روزالس به مانولو نگاه کرد. «من بساطی در آنجا به‌راه نینداختم، جز اینکه با آرام دراز کشیدن اجازه دادم که توسط آن اوباش کثافت‌مورد اهانت قرار بگیرم. چه کار دیگری باید می‌کردم؟ مکشی کرد تا نفسش جا آمد، «گوش کن: چوا کامیون را کنار آبادی و دور از چشم مردم نمی‌گذاری، و پیاده به کافه نمی‌روی؟ به این ترتیب کسی مزاحم من نخواهد شد، و حتی مرا نخواهد دید. این طوری بساطی به‌راه نمی‌افتد، و من می‌توانم با آرامش استراحت کنم.»

مانولو لحظه‌ای فکر کرد و سپس به علامت تصدیق به روزالس سر تکان داد و گفت: «بسیار خوب، من فقط چند دقیقه می‌مانم. در چند متری در یک جاده فرعی می‌پیچم که از دید هر عابر احتمالی دور باشد. تو را آنجا تنها می‌گذارم. ولی محض رضای خدا اگر کسی به کامیون نزدیک شد، سعی کن خودت را به خواب بزنی. نمی‌خواهم به دو برگردم تا مردم خوب این ده را از آتش خشم تو نجات دهم.» بالبخند دستی به پشت روزالس زد و به صندلی راننده کامیون بازگشت. چند دقیقه بعد از شاهراه به یک جاده خاکی که چندان بهتر از گذرگاه میان یک مزرعه نبود، پیچید و توقف کرد. مانولو نگاهی به مسافرش انداخت، چشمکی به او زد، و سپس عازم دهکده شد.

روزالس تا صد شمرد، بعد روی زانوهای بلند شد. مانولو از دیدش خارج شده بود. دور و برش را از همه طرف تپه‌های پوشیده از آویشن و اسطوخودوس فرا گرفته بود. معلوم شد در کنار محل تخلیه زیاله شهر توقف کرده بودند. روی قسمت‌هایی از توده‌های مرتفع آشغال که با خاک پوشانده شده بود علف زیادی روییده بود. کنار زباله‌دانی، دره‌ای کم عمق قرار داشت که به طرف بالا امتداد می‌یافت. روزالس با چشمانش آن را تا روی بلندترین تپه مسلط بر آبادی تعقیب کرد. روی خط الرأس تپه و در زمینه آسمان آبی صاف، قلعه‌ای مخروطی قرار

داشت، یک قلعه قدیمی که از این فاصله به نظر متروک می‌آمد. «چه شانسی» یک مخفیگاه عالی، شاید فقط یک کیلومتر با آنجا فاصله داشت، ولی تپه‌ای که قلعه روی آن قرار داشت ارتفاع زیاد و شیبی تند داشت — رفتن به آنجا برای آل لوبو یک پیاده روی ساده ده دقیقه‌ای بود، اما برای روزالس نحیف، مانع و مشکلی تقریباً غیر عملی بود. با وجود این، در حالی که به دیوارهای قلعه که گنگره‌های آن همچون داندانهای پوسیده به نظر می‌رسید و به برجکهای متعدد استوانه‌ای که در میان باروها برپا شده بودند، و به برج ویرانه‌ای که بر فراز قلعه قد برافراشته بود نگاه می‌کرد با خود می‌اندشید که من باید به آنجا بروم. قلعه چنان به نظر می‌رسید که گویی از قرن‌ها پیش و شاید از زمانی که مسیحیان و منلمانها در جنگلهای «ریکونکریستا» بر سر آن جنگیده بودند و شرحش را در مدرسه آموخته بود، هیچ بشری به آن نزدیک نشده بود. قلعه در آنجا بود و سنگهای آهکی اش در آفتاب نیمروز پرتوی سرخ رنگ داشت؛ و می‌دانست که باید به آنجا برسد.

پتوی لوله شده و بسته غذا را از کنار کامیون پایین انداخت، بوتارا روی شانه‌اش آویخت، و یخدان آب را که هنوز مصرف نکرده بود زیر بغل گرفت و پاهایش را با کندی دردناکی از روی لبه کامیون در طرفی که پشت به جاده بود بلند کرد. به زمین افتاد و نفس نفس زنان لحظه‌ای به همان حال باقی ماند، تا اینکه سرگیجه‌اش رفع شد. سپس چهار دست و پا کنار کامیون به جمع‌آوری اسبابهایش پرداخت و آنها را طوری در اطراف بدنش جاداد که بتواند حمل کند. دقیقه‌ای دیگر هم استراحت کرد، سپس به ته مسیل غلتید. خندق انباشته از قطعه سنگهای تیز بود و همه جا را بوته‌های تمشک پوشانده بود به طوری که باید هنگام صعود خود را از آنها دور نگاه می‌داشت. نگاهی به قلعه در آن بالا انداخت و لحظه‌ای مکث کرد، با این وسوسه که دراز بکشد و استراحت کند در جدال بود. بلند شو، تو ساعت خجالتی. برخاست. به زمین نیفتاد، نفس عمیقی کشید، نگاهی به کامیون در پشت سرش انداخت، و صعود خود را در آن دره کوچک به طرف بالا آغاز کرد.

در حالی که با احتیاط روی بستر سنگی خندق قدم برمی‌داشت، صد متر صعود کرد؛ اگر اکنون، پیش از آنکه از دید کامیون مانولو دور شده باشد از پای درآید ممکن است بسه شکست فرارش منجر شود. قلعه بالای سرش هویدا بود و در هوای صاف و رقیق به‌طور فریبنده‌ای به نظر نزدیک می‌رسید. چشمش سیاهی رفت و مناظر اطراف به نظرش تیره شد. حس می‌کرد که دارد از حال می‌رود. با وجود این به راه رفتن ادامه داد، تا اینکه زانویش چنان شروع به لرزیدن کرد که ناچار شد زانو بزند و سرش را روی زمین بگذارد. زمین شنی داغ

بود، و بوی تند آویشن به حالش آورد. از یخدانش قدری آب نوشید و دوباره برخاست، هنگامی که برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت، دیگر نمی‌توانست کامیون را ببیند. پوشتود و خانه در جنوب زیرپایش قرار داشت، دهکده کوچکی بود که بیشتر خانه‌هایش یک طبقه و دارای شیروانی‌های تیره رنگ بود. کلیسا که ساختمان مکعبی شکل زشتی بود در مرکز آبادی قرار داشت. هوا آنقدر صاف بود که روزالس حتی از این فاصله می‌توانست کبوترهایی را که دور برج کلیسا گشت می‌زدند، ببیند.

نیم ساعت بعد در سایه دیوارهای قلعه دراز کشیده بود. مدتی قبل صدایی را از دور و از آن پایین شنیده بود؛ حتماً مانولو بود که از شهر باز گشته و دنبال او می‌گشت. سپس صدای موتور کامیون را شنید، و فهمید که می‌تواند استراحت کند. مانولو از ادامه جستجو منصرف شده بود (روزالس با خود لبخندی زد؛ شاید هم چندان جستجویی نکرده بود) و به طرف کازاس ایبانیز باز می‌گشت. روزالس احساسی شبیه قدردانی نسبت به آن مرد جوان داشت. و به خاطر غرورش آرزو می‌کرد که مانولو دو بست پزو تایش را در زیر قطعه چوب پیدا کند؛ و فکر نکند که فریب خورده است. در سایه قلعه احساس سرما به او دست داد. قلبش بشدت می‌زد؛ آفتاب جنوب؛ زیر تابش مستقیمش انسان کباب می‌شود، ولی در سایه انسان یخ می‌زند. روزالس بزحمت به پا خاست تا از میان دیوارها راهی برای ورود به حیاط داخلی بیابد. نباید کار مشکلی می‌بود؛ هر چند قدم شکافی ایجاد شده بود، دنبال ردی از پشگل گوسفندان را گرفت، از روی یک توده سنگهای فرو ریخته گذشت و وارد قلب قلعه شد.

همان طور که امیدوار بود آنجا را کاملاً ساکت و خالی یافت. خود را به دیواری که در اثر تابش خورشید گرم شده بود، چسباند، و به دنبال نشانه‌هایی از حضور آدمی به اطراف حیاط نگریست. اینجا و آنجا قوطیهای خالی غذا افتاده بود که مدتها از زنگ زد نشان می‌گذشت. در گوشه‌ای اجاق گرد کوچکی از قطعات سنگ قرار داشت که تکه‌های سوخته چوب هنوز در آن بود. فکر کرد که چوپانها به اینجا می‌آیند، آنهم احتمالاً فقط برای اینکه گله‌هایشان در محوطه بچرند، نه اینکه مدت زیادی آنجا بمانند. و از بلندی علفها حدس زد که از هفته‌ها پیش گوسفندی به آنجا نیامده است. جرعه بزرگی آب از یخدانش نوشید و خوابید.

هنگامی که سایه‌های دیر وقت بعد از ظهر به دیواری که او به آن تکیه داد بود افتاد، بیدار شد و تصمیم گرفت که به کشف داخل قلعه پردازد، تا محلی را بیابد که هم امنیت و هم آسایش داشته باشد تا بتواند تا زمانی که قدرتش را به قدر کافی باز یابد و بتواند سفرش را از سرگیرد، در آنجا اقامت گزیند. احتیاج به یک اتاق یا لااقل کنجی بالاتر از سطح زمین داشت.

زیرا بالاخره اینجاها کوهپایه‌های سی‌پرا مورنا است که ممکن است گرگ داشته باشد. اتاق باید جایی قرار داشته باشد که آفتاب بامدادی خیلی زود به آن بتابد، تا سرمای را که شب با خود می‌آورد، بزداید؛ و نیز باید به یک راه خروجی نزدیک باشد تا در صورتی که چوپانی وارد شود بتواند از آنجا بگریزد.

کنار ورودی حصار چیزی را که می‌خواست یافت: یک راهروی ورودی تاریک و کم عمق که رو به خاور باز می‌شد و سه یا چهار پله بالاتر از سطح حیاط قرار داشت. در دو متری دیوار حصار شکاف کوچکی در باروی قلعه بود که اگر لازم می‌شد می‌توانست از آن باسانی به بیرون بگذرد. بازمانده نیرویی که با آن توانسته بود از مانولو و کامیونش بگریزد، حالا تقریباً به پایان رسیده بود؛ و با اثانه دست و پاگیری که او داشت، یک ساعتی طول می‌کشید تا بتواند خود را به مخفیگاهی که انتخاب کرده بود برساند. اکنون خیلی کم احساس دل پیچه و تهوع به او دست می‌داد، ولی هرگونه صرف انرژی بلافاصله حالت سرگیجه‌اش را برمی‌گرداند و موجب می‌شد که چشمهایش سیاهی برود، و مجبور می‌شد مدتی طولانی روی علفها دراز بکشد. هنگامی که روی پتویش که آن را روی کف سنگفرش سرد راهروی ورودی پهن کرده بود دراز کشید، دیگر اثری از روشنایی روز باقی نمانده بود. می‌دانست که باید چیزی بخورد. ولی از فکر منظره باز کردن بسته غذایی که مانولو به او داده بود حالش به هم می‌خورد. باز هم آب نوشید. یک طرف پتو را روی خودش کشید و به پشت خوابید. فردا، خواه گرسنه باشد یا نباشد، غذا خواهد خورد. حالا باید بخوابد. گهگاه نسیم عصرگاهی صداهای خفیفی را از دهکده که در فاصله‌ای در پایین دستش قرار داشت با خود می‌آورد، و یک بار فکر کرد که صدای زنگوله گوسفندی از تپه‌های دور دست به گوشش خورد، گویی در جهان تنها بود. زمانی که در زمینه تاریکی شب دیگر دیوار قلعه را بسا لبه‌های شکسته و فرو ریخته‌اش نمی‌توانست ببیند، با احساس ایمنی بیش از آنچه که از هنگام ترک پیرنه حس کرده بود، به خواب رفت.

بامداد آمد و آفتاب نیامد. روزالس با لرز بیدار شد، و تا جلوی راهروی ورودی خزید تا به آسمان نگاه کند. آسمان پوشیده از ابرهای تیره‌ای بود که سرعت در جهت جنوب از مقابلش می‌گذشتند. باد زوزه‌کنان از میان شکافهای دیوار قلعه می‌گذشت. در حالی که در آنجا زانو زده و صورتش را به طرف بالا گرفته بود، گهگاه ترشح قطره باران سردی را احساس می‌کرد. لحظه‌ای به بررسی موقعیت آسیب پذیر اقامتگاهش پرداخت تا در صورت بروز توفان چاره‌ای بیندشد، ولی هنگامی که بیدارتر شد دریافت که باران، حتی اگر به برف هم تبدیل شود

برایش نعمتی است: امروز هیچ کس از پوخته دوخناوه عازم تپه‌ها نخواهد شد، و او می‌تواند چند ساعتی استراحت کند، و شاید به وضع شکم و روده‌هایش برسد. به صدای بلند گفت: «پنجاه و چهار» و اندیشید: در موطن من یک مرد قوی تا هشتاد سال عمر می‌کند. از ایسن خطاب پیرمرد خسته شده بود. او پیرمرد نبود، و تا سالهای سال هم نخواهد بود. هنگامی که به پناهگاهش در ته راهرو می‌خزید، ایام پیری‌اش را، آن طور که باید می‌بود، در نظر مجسم می‌کرد.

صبح در آشپزخانه شیر قهوه‌اش را می‌نوشتید و قدری نان و مربا که آناماریا، دخترانش و عروسهایش برایش می‌آوردند می‌خورد. کارهایی را که آن روز باید توسط مردان جوانتر خانواده انجام می‌شد ابلاغ می‌کرد و آنها توصیه‌هایش را با احترام گوش می‌کردند. ساعت یازده به کافه مورد علاقه‌اش می‌رفت و در ترانس آن با دوستانش می‌نشست. سرایی می‌نوشتید و در باره محصول، سیاست و فساد جوانان به بحث می‌پرداخت. ساعت یک نوه‌هایش دنبالش می‌آمدند و تا خانه برای صرف ناهار بدرقه‌اش می‌کردند. در آشپزخانه بالای میز می‌نشست و خانواده‌اش را ارشاد می‌کرد. سپس نوبت خواب طولانی بعد از ظهر می‌رسید، که احتمالاً تا ساعت پنج طول می‌کشید، پس از آن آهسته از راه سر بالایی به طرف کافه می‌رفت تا با دوستانش به بازی دومینو، مشغول شود و باز به بحث بپردازد. ساعت هشت مجدداً نوه‌هایش به دنبالش می‌آمدند تا برای شام باز گردد؛ شام عبارت بود از یک تکه شیرینی، و یکی دو جور سبزی. تا قبل از خواب، در حالی که زنان مشغول جمع و جور کردن و خواباندن بچه‌ها بودند، او و پسرانش به صحبت می‌پرداختند. ساعت ده با خشتودی از گذراندن یک روز خوب و شایسته به بستر می‌رفت، و گرمای بدن آناماریا را در کنار خود احساس می‌کرد. یک مرد باید این طوری پیر شود؛ و اکنون در حالی که باران شروع به بارش بر روی قلعه ویران نموده بود، روزالس که لباسهای کثیفش را به خود پیچیده و در راهروی مخروبه کز کرده بود با خود عهد می‌بست که بزودی تا آنجا که بتواند نسبت به جبران مافات و کسب آنچه که برای ایام پیری‌اش معق بوده است تلاش کند. از اینکه نمی‌دانست آیا در پوئیلوی خودش هیچ یک از خوشیاوندانش باقی مانده‌اند یا نه، در آن لحظه چندان نگران نبود. بگذار به پوک‌شیرا برسد، همه چیز خودش به طور مطلوب درست می‌شود.

عجالتاً، باید چیزی بخورد، خواه گرسنه باشد یا نباشد. پس از ور رفتن بسیار بسته غذایش را گشود. معلوم شد مانولو سخاوتمند و دور اندیش بوده است: همین که نخ دور آنرا

کشید، بسته باز شد، دو آن یک جفت پرتقال با قدری ورقه‌های گوشت خوک منطقه خودش، دو کنسرو ماهی کولی؛ و یک جفت نان قندی بود. نان قندیها را جا به جا خورد و رویش هم شرابی از بوتایش نوشید. فوراً احساس کرد که قوی‌تر شده است. با خود گفت من پیر نیستم، فقط قدری کسالت دارم و احتمالاً از آنچه که باید کثیفت‌تر هستم. خودش را در پتویش پیچید و چند ساعت دیگر خوابید.

وقتی دوباره بیدار شد باران قطع نشده بود. آفتاب هم نبود که بتواند زمان را تشخیص دهد، و نمی‌توانست بگوید که چه مدتی خوابیده بود؛ اما هوا هنوز آنقدر روشن بود که بتواند نگاهی به لباسهایش بیندازد. فوراً دریافت که، این طوری نمی‌شود؛ سرما یا غیر سرما، بیماری یا غیر بیماری، باید رختهایش را بشوید. جورابها، شلوار و پیراهنش را به همان ترتیب که در پیرنه کرده بود، درآورد، نفس عمیقی کشید، و در حالی که از برخورد بساران بریدن لختش احساس چندش می‌کرد، همه لباسها جز ژاکت مشمش را روی چمنهای حیاط پرت کرد تا کاملاً خیس شود. به پناهگاهش باز گشت. ژاکتش را پوشید و پتو را دور پاها و کمرش پیچید و صبر کرد تا باران چرکهای چندین روزه و بوی بیماری را از لباسهایش بشوید. برای اینکه در مدت انتظار خودش را گرم کند، آخرین سیگار آمریکایی را کشید و سپس کاغذ نازک بسته غذایش را آتش زد. سوختن آن شاید ده ثانیه طول کشید و ابتدا گرمش نکرد. سر نیزه روی پوستش مثل یک تکه یخ شده بود. گردن بند سیمی آن را از سرش درآورد و پس از اینکه تیغه سر نیزه را با پتو خشک کرد که زنگ نزنند، آن را کنار خودش گذاشت.

خوشبختانه شب هنگام باران قطع شد و ماه بیرون آمد و روشنایی خفیفی به محوطه و باروهای دور آن پاشید. روزالس اندیشید که شب مناسبی برای ارواح است، و در رؤیای سایه‌های تیره مراکشی‌های بیشمار را می‌دید که جلا به های سفید پوشیده و در پس جانپناههای قلعه مشغول رقصیدن بودند. برای نخستین بار از زمان جنگ بر خود صلیب کشید.

آنقدر خیس و سردش بود که نمی‌توانست بخوابد، خودش را به خاطر سوچی و پرادمایش لعنت می‌کرد؛ در چنین وضعی قرار داشت، بیمار و در حال اختفا در یک سرزمین بیگانه، بدون آتشی که گرمش کند، و تنها تن پوشش یک کلاه بره، یک ژاکت نازک، و پتویی بود که گویی بیش از آنکه خشک شود جذب رطوبت می‌کرد. چرا باید نگران وضع لباسهایش می‌بود؟ از فکر اینکه اینش، هم‌سرش، آنجا نبود تا او را در چنان وضع مسخره‌ای ببیند، قدری احساس خوشحالی کرد و قدری شراب از بوتایش نوشید. با خود گفت، آفتاب صبح سرعت

لباسهایش را خشک خواهد کرد، و تا ظهر می تواند به راهش ادامه دهد. فعلاً کسار دیگری نمی توانست بکنند، جز اینکه بلرزدو بکوشد به ایام بهتر بسیندیشد. مثلاً به ساحل والنسیا. بالاخره به رغم سرما و رطوبت خوابید.

وقتی بیدار شد، آفتاب کاملاً از افق بالا آمده بود. بقیه آب یخدان را که آن خواهر زشت به او داده بود نوشید، و یکی از پرتقالها را، با وسواس زیاد که قطره ای آب آن حرام نشود، با لبه تیز سر نیزه پوست کند. مرضش هر چه بوده - با آنکه هنگام خواب از آب باران تقریباً خیس هم شده بود - مربوط به گذشته بود. اکنون شکمش از گرسنگی مالش می رفت، که حاکی از سلامت بود. یک ورقه بزرگ گوشت را تا کرد و در دهان گذاشت و تند جوید. با لذت زیاد آروغ زد. مطابق معمول جنوب بلافاصله پس از توفان خشکی بازگشت. هنوز می توانست قطره ای آب را روی غلفهای محوطه ببیند، اما در پیرامونش هیچ نشانه دیگری که حاکی از توفانی بودن روز پیش باشد وجود نداشت. می دانست که حداکثر تا نیمروز لباسهایش آنقدر خشک خواهد شد که بتواند آنها را دوباره بپوشد، و تصمیم گرفت برای آزمایش قدرتش در قلعه گردش مختصری کند.

پاهایش هنوز قدری حالت فنری داشت، ولی وقتی راه می رفت دیگر نمی لرزید. با احتیاط از باقی مانده راه پله ای که به بالای برج می رسید بالا رفت. از بالای برج می توانست در دوردست های طرف غرب منظره می پرا مورنا را ببیند. خاین، شمالی ترین شهر آندالس همان جاها بود. پایین دستش، در شیب بسیار تندی، پونته دوخناوه قرار داشت به طوری که می توانست یک یک سفالهای سقفهای خانه ها را تشخیص دهد. اهل ده مشغول حرکت و رفت و آمد بودند، و از آن جا به نظر مانند لانه بزرگ مورچه های سیاه بود. گهگاه صدای اتومبیلی را می شنید، و به دنبال جاده ای می گشت که از سمت غرب آبادی خارج می شد. آن را یافت، در دو طرفش درختهای چنار ردیف شده بود و با پیچ و خم از میان تپه ها به طرف او بدها می رفت و از میان املاک بزرگ و باغهای زیتون و بادام می گذشت. فکر کرد که سیستم آبیاری لازم برای آبرسانی به چنین باغهایی باید خیلی وسیع باشد، زیرا بارانهای مانند دیروز حتی در این فصل سال هم خیلی نادر است، و رطوبت در زمین شنی و تقریباً نابارور دشتها زیاد باقی نمی ماند. زمینهای پایین دستش در هر جا که باغستانی وجود نداشت، مانند بیابان بود: ماسه، رس، و سنگ آهکی، که در بسیاری جاها در اثر فرسایش زیاد به صورت خندقهای عمیقی در آمده بود که پیروز از یکی از نظایر آن بالا آمده بود. حتی ریوخنواوه که از حاشیه شمالی شهر می گذشت بزحمت بیش از باریکه آبی داشت. به زمینهای آبدار جنوب فرانسه اندیشید، و به

خاطر آورد که همواره در نظرش چقدر بی لطف و چقدر زنانه بود. اینجا کشور مردانی بود که غرورشان بر پایه مبارزه قرار داشت، مردانی که می دانستند چگونه باید شداثد را تحمل کنند؛ من اینجا هستم، اینجا ایستاده‌ام، جایی که به آن تعلق دارم؛ به عنوان مردی که قائم به خود است، نه چیزی لازم دارم، نه چیزی می‌خواهم. و به این ترتیب در آنجا ایستاده بود. تنها کلاهی بره بر سر، ژاکتی بر تن و کفشهای متعلق به دیگری را به پسا داشت. او، سباستیان روزالس، در این لحظه ارباب این قلعه و همه سرزمینهای زیرپایش بود.

باروحیه‌ای چنین عالی، از پله‌های برج پایین آمد و وارد محوطه شد، فقط یک بار در هنگام فرود سکندری خورد. حالا باید لباسهایش را که تازه تمیز شده بود می‌پوشید، اثاثش را جمع می‌کرد و راه می‌افتاد. پیراهن، شلوار و جورابهایش کاملاً خشک شده و حتی گرم بود. هنگامی که لباسهایش را می‌پوشید به این فکر می‌کرد که چگونه می‌تواند راحت‌تر خود را به جاده‌ای که از خاین به گرانا‌دا می‌رفت برساند. هنوز ضعیفتر از آن بود که، لااقل برای امروز، روی اینکه مسافت زیادی پیاده بیعاید حساب کند، هرچند از فکر اینکه باز هم موار ماشین غربه‌ای شود بیمناک بود. بد یا خوب، می‌دانست بهترین کار آن است که از میان این تپه‌ها به شمال پوخته دوخواوه برود و از آنجا به طرف جاده پشت شهر فرود آید، شاید در آنجا بتواند یک کامیون یا گاری بیابد تا او را مسافتی همراه خود ببرد.

ولی راهیمایی در هوای رفیق کوهستان مشکلتر از آن بود که روزالس فکر می‌کرد. حدود هر پانزده دقیقه باید توقف می‌کرد تا نفسش جا بیاید. سپس ادامه می‌داد، همواره دقت می‌کرد که آبادی در طرف چپش قرار داشته باشد، تا اینکه کاملاً مطمئن شد که از حاشیه شهر دور شده است. به خود تذکر داد که دیگر بر خورده‌های تحقیر آمیزی مانند آن بدکارهای پمپ‌بنزین نباید تکرار شود. پس از یک ساعت پیاده روی به طرف جاده رفت، به آنجا رسید، و در انتظار عبور وسیله نقلیه‌ای روی پتوی لوله‌شده‌اش نشست. اینجا، در منطقه میهمان نوازتر جنوب لزومی نداشت که زیاد در انتظار بماند. یک کامیون نفتکش توقف کرد و صورت کشیده‌ای که کلاه بره‌ای بر سر داشت سرش را بیرون آورد و صدایی با لهجه کامل آندالوسیا پرسید: «کجا می‌روی رفیق؟»

روزالس با لبخند پاسخ داد: «خاین.»

راننده پرسید: «تا اوبدا چطوره؟»

روزالس گفت: «تا هر کجا باشه خوبه.» و سوار شد.

یک ساعت بعد در اوبدا بود، و با دو بار پیاده و موار شدن دیگر اوائل عصر کنار

شاهراه در جنوب خاین در مسیر گرانا ادا ایستاده بود. تنها چیزی که خوشحالی اش را از این پیشرفت سریع منقص می کرد این بود که جاده، همانند جاده ساحلی نزدیک کامتلون در چندین روز قبل، پر بود از انواع مختلف پلیس، در مدتی که جلوی در کافه ای ایستاده بود و تخم مرغ پخته ای همراه با یک شیشه آبجوی سان میگوئل می خورد چهار لندرور سبز، دو دستگاه نفربر پر از افراد پلیس سیاسی با یونیفرمهای خاکستری، و سه زوج گسارد مسلی مسوتورسوار را شمارش کرد. علاوه بر آنها ستون کوچکی از کامیونهای نظامی هم گذشت که حامل سربازانی بود با کلاهخودهای آلمانی، که یادگاری از جنگ داخلی بود. نمی توانست دلیل این تردد را حدس بزند چیزی اینکه شاید قرار بود به مناسبت نونل رژه ای در گرانا ادا برگزار شود.

در حالی که روزالس آخرین قطرات آبجو را از شیشه سر می کشید، یک اتومبیل بزرگ بلوطی بسیار مجلل کنار کافه توقف کرد، و مرد جوانی که شلوار فلانل خاکستری و پونین های ساقه کوتاه پوشیده و یک ژاکت چرمی بر تن داشت از پشت صندلی راننده بیرون جست و با عجله از کنار او گذشت و بی آنکه به خود زحمت حرف زدن بدهد وارد کافه شد. در صندلی کنار راننده زن جوان واقعاً زیبایی نشسته بود، ژاکتی پوستی بر تن داشت. به پشتی تکیه داده و موهای مشکی بلندش دور شانه هایش ریخته بود. روزالس ملاحظه کرد که زن چشمانش را بسته است و لبخندی محو بر لب دارد. مرد جوان که یک شیشه براندی سینیو ترس در دست داشت، در حین خروج به روزالس تنه زد و او به طور ناگهانی و در حالی که انتظار پاسخ منفی داشت گفت: «من به گرانا ادا می روم، سینیور. شما جا دارید؟»

مرد جوان بی آنکه حتی نگاهی به روزالس بیندازد گفت: «نه.» معلوم بود که خیلی عجله دارد. روزالس شانه هایش را بالا انداخت — واقعاً هم انتظار چندانی نداشت — آن وقت دخترک چشم هایش را باز کرد، نگاهی به او انداخت، سپس به مرد جوان که اکنون در اتومبیل و در کنار او نشسته بود و می خواست ماشین را روشن کند، رو کرد و گفت: «بگذار با ما بیاد، کلودیو، ما که جا داریم. و ممکنه آدم جالبی باشد، به هر حال از تو جالبتره.»

کلودیو نگاهی به روزالس و سپس به دختر انداخت و بدون تأکید زیاد گفت: «گه،» سپس گفت: «سوار شو، ریشو، ولی زود باش. زنی به این ارزشمندی خیلی به بازیچه احتیاج دارد.» دختر لبخند زد، و دوباره چشم هایش را بست. روزالس از در عقب سوار اتومبیل پر زرق و برق شد (فکر کرد که این ماشین با وجود پلاک مادرید که هنگام توقف آن را ملاحظه کرده بود، قطعاً نمی تواند اسپانیایی باشد. شاید انگلیسی یا ایتالیایی باشد) و دستان خشنش را روی چرم لطیف صندلیها کشید. با خود گفت: مرد تو باید با اشرافیت سفر کنی. روی صندلی

در کنارش یک چمدان چرمی قهوه‌ای بود که در آن دو راکت تنیس بود، چیزهایی که آنها را فقط در مجلات مد که دخترانش در کامبو به خانه می‌آوردند دیده بود.

همین که این اتومبیل بی‌نظیر وارد شاهراه شد با چنان سرعتی حرکت کرد که روزالس تقریباً نفسش بند آمد. و محکم به بندهایی که از بالای در عقب آویزان بود چسبید. مرد جوان سرشیشه براندی را با یک دست باز کرد، آن را به دهان برد و جرعه بزرگی نوشید، سپس آن را به دختر رد کرد. او هم از شیشه نوشید. روزالس حیرت کرده بسود. خانمها مشروب نمی‌خوردند، شاید استثنائاً شری یا شراب با غذا بخورند. سپس خانم جوان برگشت و شیشه را به روزالس تعارف کرد. او یک دستش را با حالت رد کردن مؤدبانه بلند کرد و گفت: «متشکرم، سینیورا، ولی من اخیراً بیمار بودم، و نباید مشروب قوی بخورم.»

دختر لبخند زد: «دست بردار، جناب ریش خاکستری، این معده را خوب می‌کند، در واقع همه چیز را خوب می‌کند. درسته کلودیو؟» کلودیو حرفی نزد، چهره افسرده‌اش به جاده مقابل دوخته شده بود. وقتی دختر اصرار کرد، روزالس جرعه بزرگی از شیشه نوشید، و فوراً حالت تهوع پیدا کرد. در حالی که امیدوار بود حالش بهم نخورد و آبرویش نرود گفت: «متشکرم سینیورا.»*

دختر در حالی که نگاهی به کلودیو انداخته بود گفت: «من سینیوریتا** هستم. ولی شما می‌توانید ایزابلینا صدایم کنید. و این قهرمان، این مرد ستاره سینما، کلودیو است. شبیه ستاره‌های سینما نیست؟»

«مطمئناً هست، سینیوریتا، ولی من هرگز یک ستاره سینما — یا حتی یک سینما را، لااقل در سی سال گذشته ندیده‌ام.» کلودیو باز هم چیزی نگفت. روزالس در این هنگام بسا دلواپسی فکر می‌کرد که اگر این ستاره سینما ما را زودتر نکشد، تا موقع شام به گراناذا خواهیم رسید. در حیرت بود که چرا کلودیو تمسخر آشکار این دختر را تحمل می‌کند؟ در آلوخاراس، اگر بندرت دختری با مرد خود این طور صحبت کند، باید در انتظار کتک مفصلی باشد. معلوم است که ثروتمندان و اشراف جهان رسوم متفاوتی دارند.

دختر رادیوی ماشین را روشن کرد، و روزالس مجبور شد باز هم به همان سر و صداهای ناهنجار و زشت موزیک مدرن یا — یا که در کافه کازاس ایبائیز هم شنیده بود گوش دهد. دختر صدا را تا آخرین درجه بلند کرد و شروع به حرکات رقص و تکان دادن خود در

* — بانو (سینیورا)

** — دوشیزه (سینیوریتا)

صندلی اتومبیل کرد.

کلودیو دستش را دراز کرد و صدا را قطع کرد، بعد دست دستکش پوشیده‌اش را روی فرمان چوبی براق ماشین گذاشت. خطاب به دختر زیر لب گفت: «فاحشه». روزالس با بهت چشمانش را به هم زد. واقعاً ممکن است مردی زنش را چنین خطاب کند؟ ولی ایزابلتا فقط خندید.

روزالس برای اینکه آن دو را از وضعی که مطمئناً باید به درگیری بدی منجر می‌شد منحرف کند، گلویش را صاف کرد و مؤدبانه پرسید: «احتمالاً شما عازم گذراندن تعطیلاتتان در جنوب هستید؟ اینجا که هستند مال تنیس هستند، نه؟»

دختر که روی زانوانش نشسته بود روی صندلی‌اش به عقب برگشت. چشمهایش سیاه بود، و پوستش چنان لطیف بود که هرگز نظیر آن را جز در کودکان ندیده بود، البته آرایش غلیظی هم کرده بود.

با لحنی بسیار جدی از روزالس پرسید: «سیگار می‌کشی جناب ریش خاکستری.»
«البته سینیوریتا، کدام مردی سیگار نمی‌کشد؟»

«البته، کلودیو، فکر می‌کنی یک ماری جوانا به جناب ریش خاکستری تعارف کنیم؟»
کلودیو پر خاش کرد: «احمق، جاده‌ها پر از آژانه، تمام مملکت در جوش و خروشه، آنوقت تو می‌خواهی از اونها در آری. از آنها نه، فهمیدی؟ به هیچ وجه؟ تا اینکه به ماریا برسیم.»

روزالس که هنوز امیدوار بود آرامشان کند (فکر کرد که اگر این دیوانه عصیان‌ی شود، حتماً تصادف خواهد کرد.) گفت: «همان طور که شما گفتید سینیور، من هم متوجه شدم که امروز در جاده‌ها همه جا پلیس هست. آیا قرار است برنامه خاصی اجرا شود؟»
با این حرف، حتی کلودیو هم لبخند زد، و ایزابلتا خنده شیرینی کرد. کلودیو پرسید:
«هیچ چیز دربارۀ اتفاقی که پریروز در مادرید افتاده نشنیده‌ای پیرمرد؟»

«من هیچ وقت به اتفاقاتی که در شهرها می‌افتد توجه نداشته‌ام، سینیور.»
کلودیو خنده تلخی کرد، «ممکن است حالا داشته باشید. پلیس‌هایی که شما دیده‌اید دارند همه جای کشور را به دنبال یک عده تروریست می‌گردند. می‌دانید آدمیرال کاره روس بلانکو کیست؟ یا بهتر است بگویم کی بود؟»

این اسم برایش هیچ مفهومی نداشت ولی موضوع گشت وسیع پلیس، به هر دلیل توجهش را بشدت جلب کرده بود. سرش را به علامت نفی تکان داد.

کلودیو در حالی که لحظه‌ای از آیینه مقابلش به روزالس خیره شده بود توضیح داد: «کاره رو - بلا نکو، مرد شماره دوی فرانکو بود، طرف توجهش، کسی که قرار بود بعد از مرگ کودیو* زمام امور را در دست بگیرد. ولی پریروز، در وسط مادرید، در حالی که از مراسم کلیسا باز می‌گشت شخصی بمبی را زیر کف خیابان و زیر اتومبیل رسمی اش منفجر کرد.»

ایزابیل با خنده گفت: «سرباز پیر با یونیفرم آبی روی صندلی عقب اتومبیلش نشسته بود که سیصد متر به هوا پرتاب شد، از روی کلیسای بزرگ رد شد و روی سقف یک آپارتمان افتاد. این سریع‌ترین معراج از زمان باکره مقدس تاکنون بوده، دلم می‌خواست آن را دیده بودم. تو چطور کلودیو؟»

کلودیو گفت: «من دلم می‌خواست آنقدر مشروب می‌خوردی تا بخوابی و تا ماریا ساکت باشی. فکر نکرده‌ای این کار چه مشکلی برای همه، از بالا تا پایین، پیش خواهد آورد؟ باسکهای لعنتی.»

روزالس پرسید: «این کار را باسکها کرده‌اند، سنیور؟» و تعجب می‌کرد که اگر اینطور است، پس پلیس بجای اینکه اینجا در اندالس به دنبال تروریست‌ها بگردد چرا به واسکو - نگاداس نمی‌رود؟

«باسکها خودشان می‌گویند اینکار را کرده‌اند، و از آنجا که آدمهای باهوشی هستند، قاعدتاً باید قاتلین تا حالا در نیمه راه پیرنه باشند. ولی شاید پلیس حدس می‌زند که باسکها آنقدر هشیار باشند که به جنوب بگریزند نه به شمال. ولی تا آنجا که ما می‌دانیم، آنها الساعه درسی برانوادا نشسته‌اند و مثل خوکها خوشحال و در امان هستند.» کلودیو نگاهی به روزالس انداخت: «حالا موضوع پلیس را فهمیدی مرد؟ ولی تو کجا مخفی شده بودی که این وقایع شوم را نشنیده‌ای؟»

ایزابیلا که هنوز دو زانو نشسته و از روی پشتی صندلی به روزالس نگاه می‌کرد، در حالی که شیشه براندی را در یک دست داشت، با حالت افسرده‌ای به کلودیو گفت: «فکر می‌کنم این همان مردی باشد که دنبالش هستید، کلودیو. به نظر تو شبیه آدمکشها نیست؟ به نظر من که کاملاً شبیه یک آدمکش.»

روزالس که تا حدودی مطمئن بود که دختر شوخی می‌کند با اعتراض گفت: «من هرگز به مادرید نرفته‌ام، سنیوریتا. هفته گذشته در لامانچا در تپه‌ها بوده‌ام و آدمکش هم نیستم.»

* کودیو: پیشوا، عنوان فرانکو. - م.

دختر تکرار کرد: «آدمکش. نگاهش کن. کلودیو، به آن قیافه نگاه کن. جناب ریش خاکستری، تو قاتلی، اگر به عمرم یک قاتل دیده باشم تو خودتی. اگر دستم را به طرفت بیارم گاز می گیری؟» سپس گویی ترسیده باشد آهسته دستش را به طرف دهان روزالس برد، چهره دوست داشتنی اش بسیار آشفته به نظر می رسید.

همین که انگشتانش ریش روزالس را لمس کرد، او کوشید سرش را عقب بکشد، که در همین موقع کلودیو فریاد زد، «محکم بنشینید!» و پایش را روی پدال ترمز گذاشت. اتومبیل منحرف شد، لغزید و بالاخره در ده متری یک راه بند چوبی که در میان جاده گذارده بودند متوقف شد. چراغها روشن بود و روزالس که از نور آنها چشمانش بخوبی نمی دید، هیکلهای چندین مرد را که به اتومبیل نزدیک می شدند تشخیص داد. او که اعمالش صرفاً از روی غریزه و خودبخود بود، در سمت چپ عقب را باز کرد و از اتومبیل به میان جاده جست زد، و در حالی که خم شده بود، به طور زیگزاگ برای پیدا کردن پناهگاهی در جنگل کاجی که تقریباً از حاشیه جاده شروع می شد به دویدن پرداخت. یک بار صدای فریادی را شنید که فرمان می داد: «ایست!» سپس یک تیربار دستی از پشت سرش در سمت چپ جهتی که در میان درختان می دوید شروع به تیراندازی کرد. خودش را به زمین انداخت گلوله ها درست بالای سرش به درختان می خورد. لحظه ای مردد شد، سپس روی پایش جستی زد و به طرف چپ دوید. اکنون گلوله ها - که مطمئناً از پیش از یک تفنگ شلیک می شد - در سمت راستش می بارید. به دویدن ادامه داد، افتان و خیزان، خودش را سرپا نگاه داشته و در میان کاجها به چپ و راست می رفت تا جایی که نفسش داشت می برید، شاید بعد از دو دقیقه تیراندازی قطع شد. آیا کلودیو پلیس را مجاب کرده بود که روزالس تروریست نیست، بلکه صرفاً یک روستایی پیر است؟ یا پلیس اکنون در میان جنگل به ردیابی او مشغول بود و تعمداً تیراندازی را متوقف کرده بود؟ به سمت چپش نگاه کرد: چند صد متر آن طرفتر در یک محوطه باز دریاچه ای پشت یک آب بند قرار داشت. از آن طرف نباید گریخت؛ ماه تقریباً کامل بود، و او همچون روز دیده می شد. به طرف شرق پیچید، و شروع به دویدن کرد، اکنون آهسته تر می رفت، احتیاط می کرد که باقیمانده انرژی اش را ذخیره کند. دیگر شلیک نمی شد؛ و هنگامی که برای استراحت مکث کرد و نفسش را نگاه داشت صدایی از اینکه اشخاصی در تعقیبش باشند نشنید. شروع به راه رفتن کرد. هنوز به طرف شرق می رفت.

از روی یک پل پیاده رو بر روی یک کانال کوچک گذشت و خود را در جاده ای خاکی یافت که ظاهراً بتدریج به طرف جنوب می پیچید. فکر کرد که خوب است، حتی گارد هم آنقدر

احمق نیست که در این راه مال رو راه‌بندان گذاشته باشد. تا جایی که این راه به طرف جنوب می‌رود، همین راه راتا هر کجا که مرا برساند ادامه خواهم داد.

راه به طرف جنوب می‌رفت، پانزده کیلومتر را از میان تعدادی آبادیهای کوچک و محقر با خیابانهای شنی و پنجره‌های فکسنی و بی‌هویت گذشت. حتی نامهای مراکشی آنها به نظرش ناهنجار می‌رسید: گوئه و خار، نیوار، الفکار، ویزنار — از آن جاهایی که به نظر او، احمق ده را به عنوان کدخدا انتخاب می‌کنند و آنجا را بخوبی اداره می‌کند. ولی جاده او را از میان آن دهات به طور کلی به طرف جنوب می‌برد، لذا به واهش ادامه می‌داد. حوالی نیمه شب به حدود شمالی گرانا‌دا رسید. در دوردستها و در پس تپه‌های شهر می‌توانست در نورماه سفیدی قله پوشیده از برف کوههای سی‌یرانو‌ادا را، که بلندترین کوههای اسپانیا هستند، ببیند. و درست پشت آنها آبادیهای آلبوخاراس قرار داشت. آثار آدرنالین که او را تا اینجا رسانده بود اینک به اندازه زمانی که به آن قلعه بر فراز پوشته دوختاوه رسیده بود، او را ضعیف و بی‌بسیه برجای گذاشته بود، ولی با وجود این دیدن این کوهها وجودش را از نشاط انباشته بود. یک شب در گرانا‌دا می‌ماند؛ سپس نوبت سفری طولانی و خسته‌کننده با اتوبوس بود و بعد رسیدن به خانه.

شب در گرانا‌دا چکار می‌تواند بکند؟ شاهراهی را که حاشیه شمالی شهر را دور می‌زد ادامه داد، تابلویی را در سمت راست مشاهده کرد که روی آن نوشته شده بود آلبایسین، و به خیابانهای درهم پیچیده و باریکی منتهی می‌شد. پنجره‌ها میله‌های آهنی داشت و بوی تعفن به مشام می‌رسید که تنها از صدها هزار سال زندگی مردم فقیری که بسیار فشرده و نزدیک به یکدیگر زندگی می‌کنند بر می‌خیزد. اینجا آن گرانا‌دای زیبایی نبود که خاطره‌اش را از یک روز تابستان از سالها قبل به یادداشت، که پدرش او را برای دیدن بازار روز به آنجا آورده بود. به یاد می‌آورد که در گرانا‌دا می‌شد نفس کشید، ولی در اینجا شامه تیز روزالس بوهای ادرار، انواع مختلف مدفوع، عرق بدن، سیر و روغن زیتون ترشیده و حیوانات کوچکی را که مدتی قبل مرده بودند احساس می‌کرد. با اینکه مدتی از نیمه شب می‌گذشت خیابانهای آلبایسین از سروصدای مردان، زنان و بچه‌ها پر بود. روزالس در گوشه یک میدان سنگفرش ایستاد و به تماشای گروه بزرگی توریست پرداخت که به طرف اتوبومشان در بالای خیابانی می‌رفتند و گروههایی از زنان کوتاه و چاق و مردان ریزه و باریک دنبالشان راه افتاده بودند. رنگ و روی تعقیب‌کنندگان چون سایر کولیاها خاکی روشن بود و روزالس آن را شناخت، پس آلبایسین

این است، و فکر کرد: یک محله کولی نشین: پس این همه سروصدا و این همه کثافت جای تعجب ندارد.

در هر یک از پوئلوهای آلبوخاراس یکی دو خانواده کولی وجود داشت، و روزالس از دوران کودکی فکر می کرد که هر کجا دزدی و تجاوزی اتفاق افتد، قطعاً کولی ها در آن دست دارند. همه آنها گدا و حيله گرند. ولی غیرت آنها حتی از اسپانیاییهای واقعی که در دهکده ها زندگی می کردند نیز شدیدتر بود. مردان کولی بدون درنگ یا پشیمانی هر کسی را که به شرافت زنانشان خدشه ای وارد می آورد، یا حتی اگر چنین بیمی از جانب او می رفت، به قتل می رساندند. لذا اکنون که روزالس رفتار متفاوتی را از آنها ملاحظه می کرد، که به دنبال این آلمانها، یاهر که بودند، تضرع می کردند و آنها را، که می کشیدند بدون از دست دادن دوربینها یا کیفهای پولشان به اتوبومشان سوار شوند، مستأصل می کردند؛ منظره برایش تاحدی جالب و تاحدی ترس آور بود. خاطره کرلیهایی را به یاد می آورد که در میلیشیا همراه او می جنگیدند. خنده اش گرفت. در جنگ هر وقت تصمیم به کشتن می گرفتند با چنان خوسردی می کشتند که موجب حیرت روزالس می شد، و وقتی تصمیم به فرار می گرفتند همه چیز را رها می کردند و می گریختند. تفنگشان را پرت می کردند و رفقایشان را تنها می گذاشتند و می رفتند. به نظر او آنها رویهم رفته آدمهای جالب و خطرناکی بودند. وی تصمیم نداشت که شب را در کنار آنها بگذراند.

اما در این آلباسین یک چیز وسوسه انگیز وجود داشت، چیزی که او را تا اعماق وجودش به وجد می آورد. و آن شادمانی اصیل و واقعی بود که به محض دورشدن از خیابانهای که معلوم بود برای چاپیدن توریستها درست شده است، به چشم می خورد. برای نخستین بار پس از بازگشت به اسپانیا صدای گیتار و ضربه های گاستانیونلاها - قاشقکها - از پس دیوارهای سفید کوده ای که حیاطها را از کثافت کوچه ها جدا می کرد، به گوشش می خورد. مردم آواز می خواندند، می نوشیدند، می خندیدند، و گروههای دختران جوان سیاه چشم با پیراهنهای کوتاه و شالهای توری بدون توجه به سرمای ماه دسامبر در خیابانها قدم می زدند و به مردان جوانی که به آنها متلک می گفتند متقابلاً دشنامهای تند می دادند. به هیچوجه نمی شد همه آنها را هم کولی دانست: بسیاری از آنها مانند خودش آندالسیهای واقعی بودند، با لهجه خودش صحبت می کردند و تنها فاقد متانت او بودند. با آن همه خستگی، دلش می خواست به شادمانی آنها بیوندد. قدری شراب بنوشد و کمی موسیقی گوش کند؛ ولی گویی مردم از او خجالت می کشیدند، هنگامی که از کنارشان رد می شد لحظه ای درنگ می کردند و

ساکت می‌شدند. آیا این صرفاً به خاطر آن بود که مردم آلبایسین متعلق به جامعه بسته‌ای بودند که دلشان نمی‌خواست در برنامه‌هایشان غریبه‌ها، حتی اگر آندالسی هم باشند، شرکت کنند، یا در او چیز خاصی بود، چیزی که این مردم سرزنده را می‌گریزاند؟ آه، باشد. شانه‌هایش را بالا انداخت، به نظر اینها من باید مانند یک روح باشم. آن هم یک روح کثیف پیر. ولی این وضع می‌گذرد؛ این فقط یک بدبختی چند روزه است.

به دنبال صدای موسیقی، به کوچه کوچکی پیچید که ظاهراً چند متر دورتر در تاریکی گم می‌شد. ناگهان ایستاد. احساس کرد که تنها نیست. آهسته حرکت می‌کرد، مثل اینکه بخواهد وارد غاری شود راهش را با احساس روی سنگفرش پیدا می‌کرد که ناگهان دستی از تاریکی درآمد و جلویش را گرفت. یک نفر کبریتی کشید و کوچه باریک روشن شد. نور کسبریت لحظه‌ای دیدش را مختل کرد، مثل این بود که اینجا در انتظارش بودند. بسیار خوب، که این طور. این وضع خیلی جدی است، خیلی بدتر از پلیسهای شاهراه خاین. همانجایی که بود ایستاد، عمیقاً احساس خطر می‌کرد. آرام بمان؛ صبر کن، اول ببین چه می‌خواهند.

صدای یک جوان به گوشش خورد: «شب به خیر سینیور. ممکنه برای یک سیگار مزاحمتون بشم؟»

روزالس با ترس پاسخ داد: «شب به خیر، با خوشحالی حاضر بودم سیگارم را با شما تقسیم کنم، ولی سیگاری ندارم.» در حالی که آنها به طرفش نزدیکتر می‌شدند تنها چشمهایش حرکت می‌کرد.

صدای دیگری گفت: «پس شاید یک جرعه از آن بوتایی که همراه داری به ما بدهی.» اینها چند نفرند؟ «باز هم متأسفم، ولی این فقط به اندازه خودم است.» یک نفر دیگر که رویش به طرف کسی بود که تقاضای سیگار کرده بود، گفت: «باریوس، ببین این ریشو قدری پول خرد دارد.» باریوس؛ این باید یک اسم مستعار باشد. حتی کولیهها هم اسمشان حقیقی نیست، کثافتها.

روزالس گفت: «من پول قابل توجهی ندارم، آقایان، آنقدر نیست که ارزش دعوا کردن داشته باشد.» اکنون هیكلهای آنها را که کاملاً به او نزدیک بودند می‌توانست ببیند. لااقل پنج نفر بودند. مثل همه کولیهها؛ گروهی آدمهای سرسخت به اتفاق هم.

باریوس گفت: «کی صحبت از دعوا کرد، پیرمرد؟ صحبت ما صرفاً سر قرض کردنه.» سپس با پای پوتین پوشیده‌اش چنان لگد سریعی زد که روزالس نتوانست تشخیص دهد. ضربه درست به بالای شکم در جایی که دنده‌ها به هم می‌رسند برخورد کرد. روزالس نشست، قادر به

حرکت یا نفس کشیدن نبود. باریوس در حالی که دیگران به او نگاه می‌کردند، بوتارا از روزالس گرفت و روی دوش خودش انداخت سپس در جستجوی پول دستش را در جیب روزالس کرد. بعد از لحظه‌ای کولی جوان برخاست، کلاه بره روزالس را به طور زننده‌ای روی پیشانی‌اش کشید و گفت: «که این طور، یک کمی پول خرد، و نه پول واقعی یعنی این؟» روزالس را به همان حال نشسته رها کردند و خنده‌کنان از کنارش گذشتند و به خیابان روشنی که روزالس از آنجا آمده بود رفتند.

روزالس بدون توجه به درد شدید شکم برخاست، و سرنیزه را از دورگردنش باز کرد. آن را که سر تیغه‌اش به طرف زمین بود کنار خود گرفت، نقشه‌اش را کشیده بود. باریوس و دوستانش به طرف چپ و سمت بالای تپه پیچیده بودند؛ او هم از کوچه تاریک پایین می‌رود، سپس به دست راست می‌پیچید و آنها را پنهانی تعقیب می‌کند تا محل مناسبی بیابد.

پس از پانزده دقیقه رفت و آمد در کوچه‌های پیچ در پیچ آلبایسین آنها را که زیر چراغ پر نور میدان دیگری ایستاده و با چند دختر در حال صحبت و خنده بودند، یافت. بوتای او را به هم رد می‌کردند و هر کدام از جمله دخترها از آن می‌نوشیدند. در تاریکی روی یک توده پاره سنگ، شاید حدود نیم ساعت ایستاد، تا اینکه جوانان باز به راه افتادند. او هم از میان سایه‌ها در حالی که در انتظار فرصت بود به دنبالشان راه افتاد.

پس از چند دقیقه دیگر، دو نفر از گروه جدا شدند و به پایین خیابان برگشتند سه جوان دیگر از جمله باریوس، که هنوز بوتای روزالس روی شانه‌اش بود، باقی ماندند. روزالس در تاریکی کوچه کناری ایستاد و با ملایمت گفت: «آهای، باریوس یک دقیقه بیا. یک دقیقه بیا اینجا کثافت». باریوس صدای او را شنید و به کنار کوچه تاریک رفت. روزالس جلو رفت، دستش را جلوی دهان کولی گرفت، سرنیزه را بلند کرد و به شکم او فرو برد، و او را که چهره‌اش شدت حیرت زده بود رها کرد تا به زمین بیفتد. با این کار سرنیزه آزاد شد، و روزالس خم شد، آن را روی گلوی باریوس گذاشت و پایش را هم روی آن گذاشت و ایستاد تا جلوی فریاد او را بگیرد. وقتی از مرگ کولی مطمئن شد، خم شد، بوتایش را برداشت، سپس برگشت و در حالی که ضمن راه تیغه سرنیزه را با شلوارش پاک می‌کرد با شتاب در کوچه تاریک دور شد. من هنوز هم ال لوبو هستم؛ هیچ کس نمی‌تواند سرافکنده‌ام کند.

خروج از آلبایسین مسئله‌ای بود، خصوصاً که امکان داشت سر هر پیچی با دوستان باریوس مواجه شود و این موجب نگرانی بود. به این نتیجه رسید که باید تا آنجا که می‌تواند سر بالایی برود و قلعه دوران مراکشی‌ها را که از آثار شکوهمند معماری اسپانیا بود، و آن را —

که اکنون با نورافکن روشن کرده بودند. از دوران مدرسه به طرز مبهمی به خاطر داشت، پیوسته در سمت راست خود داشته باشد، در این صورت می‌توانست از مرکز آلبایسین دور شود. جمعیت هنوز زیاد بود، و او امیدوار بود که مرد قدبلند و ریشویسی مانند او، در میان دیگران که بیشترشان خیلی کوتاه‌تر بودند و مطمئناً ظاهر مرفه‌تری داشتند، انگشت‌نما نشود.

سپس، به طور خیلی ناگهانی، هیجان فرار را از دست داد. موضوع باریوم در واقع خاطراتی از ایامی را در او زنده کرد که هنوز آل لوبو بود و نه یک فراری سالمند. پول نداشت، ولی هنوز کنسروهای ماهی که چند روز پیش مانولو در کازا ایبائیز برایش خریده بود در جیب‌های ژاکتش بود. قبل از آنکه راه زیادی برود باید غذا بخورد. هنگامی که از مقابل بار کوچکی می‌گذشت، وارد آن شد، روی پیشخوان زد، و با گستاخی به دنبال صاحب بار نگاهی به اطراف انداخت و هنگامی که مردک آمد خطاب به او گفت: «آهای، گرش کن. پیشنهادی دارم. یکی از این کنسروها را برای من باز کن و بابت دیگری نیم بطر شراب بده.» و پس از لحظه‌ای تفکر افزود: «البته خیلی لطف خواهید کرد.»

صاحب بار که مرد چاقی بود، لحظه‌ای به روزالس نگاه کرد و سپس گفت: «البته.» سرعت یکی از قوطی‌های کنسرو ماهی را باز کرد و سپس یک بطری کوچک شراب قرمز آورد و در آن را با مهارت زیاد در مقابل روزالس باز کرد.

روزالس که به بار تکیه داده و با بیحالی به دور و بر اتاق نگاه می‌کرد گفت: «لطفاً شراب را در بوتای بریزید.»

صاحب بار گفت: «البته.» و سپس اضافه کرد: «بسوتاهنوز تقریباً خالی است. می‌خواهید برایتان پرش کنم؟»

روزالس گفت: «من پول ندارم، با یک پرتقال می‌توانم شراب بیشتری بخرم؟» مرد که احتمالاً نیازی به پرتقال یک هفته مانده او نداشت گفت: «البته، سینیور.» روزالس در حالی که بار را ترک می‌کرد، از ادب فوق‌العاده صاحب بار قدری شگفت‌زده بود. تا اینکه نگاهی به دست راستش افتاد و ملاحظه کرد که هنوز سر نیزه را در دستش دارد و هنوز هم آن را از خون آن کولی کاملاً پاک نکرده است.

پس معلوم شد ادب فوق‌العاده صاحب بار برای چه بوده است. از این فکر خندید: «هیچ چیز به اندازه کمی خون موجب بهبود رفتار مردم نمی‌شود. سر نیزه را سر جاییش گذاشت، و با سیمش به دور گردن آویزان کرد.

سرانجام خود را در بالاترین نقطه البایسین یافت. به خیابانهای شهر که اکنون تاریک شده بود و به دیوارهای برجهای قلعه دوران مراکشی که هنوز روی بلندی در پس محله قدیمی شهر در نور می درخشید نگاهی انداخت. نمی دانست ایستگاه اتوبوس را که صبح باید با آن عازم جنوب شود چگونه پیدا کند. در طول جاده ای که حاشیه شمالی گرانا را دور می زد گشت زنان به راه افتاد. چنین می پنداشت که این جاده او را به مرکز شهر خواهد برد و در آنجا می تواند پارکی پیدا کند و تا صبح بخوابد. چشمش به تابلویی افتاد که به طرف خیابان پهن و سنگفرش اشاره می کرد: «مرکز شهر». بسیار خوب: همین جهت را ادامه خواهد داد و هر کجا لازم بود سوالی خواهد کرد. شب بتدریج سردتر شده بود، و هنگام راه رفتن بیش از همیشه احساس خستگی می کرد و نفسش در مقابلش بخار می کرد. دیگر به بیماری اخیرش نمی اندیشید، و تنها چنین می پنداشت که هر کسی که طسی یک روز از طرف پلیس مورد تیراندازی قرار گیرد، و سپس یک کولی را بکشد حق دارد خسته باشد. به هر حال بزودی محلی برای استراحت خواهد یافت، و سپس فردا سفر طولانی اش را با اتوبوس شروع خواهد کرد و در آنجا تا رسیدن به پوکه ایرا با آرامش خواهد خوابید.

ناگهان توقف کرد و بی توجه به سر و صدای رو به خاموشی خیابانهای دوروبرش، ساکت در گوشه ای ایستاد. با خود گفت: ابله، احمق، می خواهی فردا اتوبوس بگیری و درست از شاهراه به جنوب بروی؟ هنوز مسافتی را طی نکرده ای که با راه بند دیگری مواجه خواهی شد. اتوبوس را در حالی مجسم کرد که در جاده متوقف شده بود و یک زوج گارد ملی در دو طرفش قدم می زدند، اوراق را بررسی و به چهره ها نگاه می کردند. چنین چیزی بدن نتردید پایان کارش بود: حتی اگر گارد به مناسب منفجر شدن آدمیرال در مادرید به او مشکوک نشود، باز هم تا صبح در جستجوی مرد ریشویی خواهند بود که مرد دیگری را در گرانا با قتل رسانده است، ولو آنکه قربانی تنها یک کولی بوده باشد. روزالس دریافت که اتوبوسی برای او وجود نخواهد داشت؛ از سفر آسان به آلبو خاراس خبری نخواهد بود. گه تازه چطور می خواستم، بول سفر را بپردازم — سرنیزه ام را به راننده پیشنهاد کنم؟ در حالی که در گوشه خیابان خلوت ایستاده بود، به این نتیجه رسید که تنها راه رسیدن به خانه مستقیماً از طریق سی برانوادا، و عبور از قللی است که بر فراز گرانا قد برافراشته اند و بعد از ظهر امروز آنها را مشاهده کرده بود. برای لحظه ای تجسم مشقت سفری که در پیش داشت او را از نومیدی بسیار انباشته کرد. ولی فقط برای لحظه ای. سپس استوار ایستاد، به طرف سی برانوادا خیره شد و لبخندی زد، لبخندی بیروح.

ببخش ۵

اکنون روزالس در جستجوی راهی برای خروج از گراناذا بود، تا خود را از طریق ریوخنیل به دامنه‌های سی‌یرا انوادا برساند، خیابانهای شهر تقریباً خالی بود. چندین چهارراه را در خیابان کاله دو الویرا که موازی خیابان اصلی بود پشت سر گذاشت و فقط گهگاه یک سرایدار شبانه ساختمانهای آپارتمانی دیده می‌شد که معمولاً کلید ساختمان را در اختیار دارند و در مقابل مبلغی انعام در ساختمان را برای کسانی که شب دیر وقت و پس از قفل شدن باز می‌گردند باز می‌کنند. از یکی از آنها نشانی کاره‌را دوخنیل را سوال کسرد، از آن طریق می‌توانست خود را به بیرون شهر برساند. سرایداری پیر که بیونیفرم خاکستری رنگ بسیار گشادی بر تن داشت؛ در پاسخ سوال روزالس که آیا هنوز آن راه قاطر روی کوهستانی که توسط آن می‌شد پس از عبور از قله و له‌تا به دره آلوخاراس رفت، وجود دارد یا خیر، خنده‌ای کرد.

سرایدار اظهار داشت: «دست بردار مرد، چند وقت از اینجا دور بوده‌ای؟» روزالس پاسخ داد: «حدود سی و هفت سال.»
سرایدار لحظه‌ای فکر کرد، با انگشتهایش قدری حساب کرد، سپس نگاه آگاهانه‌ای به روزالس انداخت.

«که این طور همشهری حدس می‌زنم که از اوایل جنگ اینجا را ترک کرده‌ای و از همان وقت دیگر برنگشته‌ای. تصور نمی‌کنم نیازی باشد که بیرسم چرا.»
روزالس که خسته‌تر از آن بود که خود را درگیر گفتگو با پیرمرد کند گفت: «علتش این است که جای دیگر مشغول بودم. من راجع به راهی که از میان سی‌یرا می‌گذشت سوال کردم. آیا هنوز وجود دارد؟»

پیرمرد پاسخ داد: «بله و نه، بله هنوز وجود دارد. ولی نه، چون دیگر یک راه قاطر رو

نیست.» سپس با دهان بی‌دندانش خنده‌ای به روزالس کرد.
 روزالس پاسخش را نداد. این پیرمرد آشکارا از همان قماش بود که بقیه اسپانیاییها عقیده داشتند همه اندالسیها این چنینند: ابله، سوژه داستانهای احمقانه، کسی که قادر نیست به سؤالی صریح پاسخی صریح بدهد. روزالس که می‌کوشید بر بی‌حوصلگی خود فائق آید گفت: «بسیار خوب پیرمرد، ببین می‌توانی این را بفهمی، من خسته هستم، خسته‌تر از آن که حوصله سر به سر گذاشتن داشته باشم. اگر بتوانم نیحکمی در پارک پیدا کنم، احتیاج به دو ساعتی خواب دارم، بعد هم قصد دارم از این کرهها بگذرم. خواه به من کمک کنی، یا کمک نکنی. الآن هوا سرد و دیر وقت است. راستش اگر داشتم پول می‌پرداختم، ولی هیچ پولی ندارم. خوب چه می‌گویی؟»

سرایدار که هنوز لبخند می‌زد پرسید: «شما در جنگ شرکت داشتید؟»

روزالس با خستگی به علامت تصدیق سر تکان داد.

«با کدام طرف بودید؟»

«البته با طرف عوضی.»

«چرا آن را طرف عوضی می‌نامید؟»

«برای اینکه طرفی که می‌بازد همیشه عوضی است، آقا. حالا چکار می‌خواهی بکنی؟»

سرایدار پیر بازوی او را گرفت و به طرف خود کشید. چشمتی به روزالس زد و انگشت نشانه‌اش را مقابل بینی‌اش گرفت و با صدای خشکی آهسته گفت: «برای اینکه من بعد از جنگ شش سال زندانی نامیونالیستها بودم. آن راه قاطر رو که صحبتش را می‌کردی حالا به یک جاده کاملاً مسطح مبدل شده و تقریباً به وله تا می‌رسد. این را می‌دانم — چون آن راه را من و هم بندهایم به افتخار خنرال‌یسمو* و به افتخار، باز هم بیشتر آل توریسمو ساخته‌ایم. تا وله تا راه را باسانی پیدا خواهی کرد، و در مسیر خود از کنار هتلهای بزرگ، پستهای اسکی و حتی میهمانسراهای دولتی خواهی گذشت. تا وله تا را می‌توانی قدم‌زنان و حتی گردش‌کنان بروی، همشهری.»

روزالس با حیرت به پیرمرد خیره شده بود. ممکن است این حرف راست باشد؟

پرسید: «بعد از وله تا چطور؟»

سرایدار شانه‌هایش را بالا انداخت. «تا آنجا که من می‌دانم هیچ. احتمالاً همان کوره

راه قدیمی که حالا باید پوشیده از برف باشد. یا پول دولت تمام شد، یا تعداد زندانیهایی که

* مقصود ژنرال‌یسمو فرانسیکو فرانکو رئیسی و دیکتاتور پیشین حکومت اسپانیا است. — م.

موقع ساختن جاده از گرسنگی مردند یا منجمد شدند خیلی زیاد بود، و یا علت دیگری داشت. در این مملکت کی می‌داند چرا کاری شروع می‌شود و چرا متوقف می‌شود؟»

این پیرمرد ممکن بود احمق باشد، ولی روزالس حرفش را باور می‌کرد. فکر کرد که شاید حتی بتوانم به او اعتماد کنم و گفت: «بسیار خوب، فردا از جاده شما راه می‌افتم و به فکر پیدا کردن بقیه راه خواهم بود. عجالتاً کجا می‌توانم بخواهم؟»

سرایدار در حالی که هنوز بازوی روزالس را گرفته بود، او را به داخل راهروی ورودی تاریک یک ساختمان آپارتمانی کشاند، چند دقیقه با یک دسته کلید که به کمر بندش بسته بود رفت، و سرانجام موفق شد در بزرگی را که به ورودی ساختمان باز می‌شد بگشاید. در حالی که روزالس را به داخل ساختمان می‌برد از او پرسید: «با کدام ارتش بودی، رزمنده؟»

روزالس خسته‌تر و سردتر از آن بود که جز گفتن حقیقت کار دیگری بکند. «من در میلشیا بودم، اول با ت. ان. ت، سپس با اف. آ. ای؛ بعداً هم تا آخر کار با لیستر و مسودستو بودم.»

سرایدار خوشحال بود. سینه‌اش را پیش گرفت و به حالت خبردار ایستاد و اعلام کرد: «من با ال کامپسینو بودم، یک ژنرال واقعی، مردی که بیضه‌هایش یک همچین بود.» و سپس دستهایش را به حالتی باز کرد که گویی می‌خواست دو هندوانه را در بر بگیرد. تا آنجا که روزالس به یاد داشت ال کامپسینو، ژنرالی فربه با پایین تنه بزرگ و مسخره‌ای بود که کارش چاپلوسی نسبت به روسهایی بود که در واقع ارتش او را فرماندهی می‌کردند، و به او فقط اجازه می‌دادند که اسماً و برای مقاصد تبلیغاتی فرمانده باشد. ولی در حالی که رفتارش حاکی از احترام بسیار بود به سرایدار پیر سر تکان داد و گفت: «پس شاید در تروئل هم بوده اید؟»

«پس نبودم، مرد؟ چه پیروزی بزرگی برای ما بود و چه افتخاری نصیب ال کامپسینو کرد. شما هم آنجا بودید؟»

روزالس که چیزی از پیروزی بزرگ یا افتخاری برای کسی در تروئل به خاطر نمی‌آورد، گفت: «من آنجا بودم.» سرایدار دست او را با حرارت می‌فشرد.

«بین همشهری: تا صبح اول وقت که کشیک من تمام می‌شود، اینجا روی یک نیمکت بخواب. بعداً بیدارت خواهم کرد و راهنمایی می‌کنم که چطور خود را به جاده‌ای که ما ساختیم برسانی.» به پشت روزالس زد، دوباره چشمکی به او زد و به شیوه قدیم سلام داد. روزالس با احساس حماقت سلامش را پاسخ گفت، دستش را مشت کرد و بالای سرش گرفت. با خود

اندیشید که لااقل اکنون می‌توانم بخواهم. پیرمرد احمق‌تر از آن است که بتواند یک خبرکش باشد. همین که سرایدار خارج شد و دری را که از آن وارد شده بود قفل کرد، روزالس نیمکت درازی را یافت که روکشی پلاستیکی داشت که به صورت بدل پوست گاو ساخته شده بود. بی‌آنکه زحمت باز کردن پتوی لوله شده را به خود بدهد، یا سرنیزه را جایی بگذارد که بتواند سرعت آنرا بکار ببرد، روی آن دراز کشید.

شاید سه ساعت گذشته بود که صدای به هم خوردن دسته کلید را از بیرون در شنید. اکنون حالش از قبل از خوابیدن هم بدتر بود. میزان خستگی و ضعفش به قدری بود که احساس می‌کرد برای آنکه قدرت اولیه‌اش را بازیابد نیاز به چند شبانه‌روز استراحت دارد. ولی امروز به طرف کوهها خواهد رفت و وقتی به پوکه ایرا رسید فکری برای استراحت خواهد کرد.

در حالی که هنوز نیمه خواب بود به دنبال پیرمرد براه افتاد. (روزالس در شگفت بود، چرا باید او را که احتمالاً زیاد هم از من مسن‌تر نیست پیرمرد بدانم؟) در طول خیابان که هنوز خالی بود چندان اعتنایی به تعاشای این شهر مشهور که در زمان کودکی آنهمه درباره آن شنیده بود، نداشت. در روشنای سرد سحرگاه، گراندادا چندان زیباتر از زاراگوزا هم نبود؛ ساختمانها خاکستری و بی‌روح بودند، و پترین مغازه‌ها کشیده بود، و کسانی هم که در خیابان در آمد و شد بودند به اندازه هر آراگونی دیگر به نظر تندخو و نامطبوع می‌رسیدند.

به بولوار وسیعی رسیدند که در انتهای آن فواره‌ای بود که از آن آبی فوران نمی‌کرد. در وسط بولوار یک نوار چمن پهن اسپارس قرار داشت که روی آن اتساقکهای چرخدار و چرخ‌فلکها، و کیوسکهای برپا شده بود که در آنها اشیاء یادگاری و اغذیه کارناوال به فروش می‌رسید. سرایدار با آرنج به روزالس زد و گفت: «برای جشن نوئل است.»

کنار فواره بی‌آب، پیرمرد روزالس را نگاه داشت. «گوش کن، رزمنده؛ همین جلوریو خنیل قرار دارد. اینجا به طرف چپ می‌پیچی و چند صدمتر از پارک پایین می‌روی تا تابلویی را می‌بینی که راه سی‌یرارا نشان می‌دهد. تا وله‌تاسی و پنج کیلومتر راه است. ولی همین که روز قدری بالا بیاید براحتی می‌توانی وسیله‌ای پیدا کنی. توریستها همیشه هستند و اوربانیزاسیون هم هر روز که برف نباشد ادامه دارد و لذا کامیون هم فراوان است. حالا حالت خوب هست؟»

روزالس باید می‌گفت نه، حالش ابدأ خوب نیست و اظهار داشت: «راستش را بگویم، رفیق، من پول ندارم، و اگر چند پزتایی می‌داشتم که قدری قهوه و شاید کمی کنیاک بخوریم

کارم آسانتر می‌شد.»

سرایدار دستش را به روزالس تکان داد. و در حالی که دستش را در کیف پول خرد چرمی‌اش می‌کرد و گفت: «می‌بخشی اگر باعث شدم تقاضایی بکنی.» و دو سکه بیست و پنج پرتایی به او داد — روزالس فکر کرد شاید این کل انعامی بود که طی شب به دست آورده بود — وقتی روزالس کوشید یکی از سکه‌ها را پس بدهد، گویی به او توهین شده بود، «این را فقط به عنوان قرض تلقی کنید، رقیق، هر وقت به گرانا‌دا برگشتید می‌توانیم با هم غذایی بخوریم. حالا به آن کافه بروید و خودتان را تقویت کنید — امیدواریم در کوهها برف نباشد.»

روزالس که از افکار تنددیشب خود نسبت به سرایدار متأسف بود بار دیگر دست او را فشرد.

هنگامی که روزالس می‌خواست راه بیفتد، پیرمرد گفت: «یک مطلب آخر، آیا شما احتمالاً اهل آلپوخاراس نیستید؟»

روزالس با اشتیاق پاسخ داد «معلومه مرد، معلوم که هستم، آیا شما با آلپوخاراس آشنا هستید؟»

سرایدار گفت: «نه، البته نه، کی آنجا می‌رود؟ هرگز کسی را هم از اهالی آنجا ندیده‌ام. فقط از روی کنجکاوی سؤال کردم؛ آدم چیزهای عجیبی درباره آلپوخاراس می‌شنود — چقدر قدیمی است، چقدر دور افتاده است، چقدر... چه مردم متفاوتی دارد. بیشتر شبیه مسلمانها هستند تا مسیحیها.»

روزالس لبخند زد. «ما هم مثل سایر مردم هستیم، رقیق. سخت کوش هستیم، بین خودمان هستیم، اهل خانواده‌ایم. شاید به اندازه مردم سایر جاها حرف نمی‌زنیم؛ ولی مثل هر کس دیگری زندگی می‌کنیم و می‌میریم. فقط بی‌سروصداتر.» دو نفر بار دیگر به هم سر تکان دادند، روزالس به جانب کافه‌ای که سرایدار نشان داده بود رفت.

پس از قهوه و شیرینی و یک گیلان فوندادور، به پارک بازگشت و راهپیمایی طولانی‌اش را آغاز کرد. جلوی کامیونی دست تکان داد، کامیون سوارش کرد و چندین کیلومتر در طول راه، درست تا محلی که جاده از روی خنیل رد می‌شد و کامیون از جاده خارج می‌شد، او را همراه برد. جلدی‌ای که سرایدار و زندانیان همبندش آن را ساخته بودند با شیب تندی سربالایی می‌رفت و بادخیز بسود، ولی آن را خیلی خوب ساخته بودند. روزالس از لحظه‌ای که به راه افتاد گاه به گاه نگاهی به بالا می‌انداخت. مه صبحگاهی مقابلش را گرفته

بود و مسافتی دورتر از بیج بعدی جاده را نمی‌توانست ببیند. بزودی مه پشت سرش را هم گرفت، و گویی راهی را می‌نوردید که او را از ناکجا به عدم می‌برد. مه سرد بود، ولی او خیلی تند قدم برمی‌داشت که خود را گرم نگاه دارد. هر از چند گاه که صدای بوق اتومبیلی را از پشت سرش می‌شنید، از جاده به بیرون جست می‌زد، و پشت یکی از درختهای کاج جوانی که تازگی آنجا کاشته بودند و معلوم بود مربوط به نوعی برنامه دولتی بازسازی جنگلها است، مخفی می‌شد. با خود گفت اگر در این مسیر اوربانیزاسیون باشد پلیس هم خواهد بود. نباید دیگر به فکر سواری گرفتن باشد.

اواسط صبح به خط برف رسید. معلوم بود که جاده را با تیغه برف‌روب پاک کرده بودند، ولی تپه‌ها پوشیده از برفهای کهنه گل‌آلود بود، و قندیلهای یخی آویزان از صخره‌های خرابی که جاده در میان آنها کشیده شده بود می‌درخشید، هوا خیلی رقیقتر شده بود و روزالس اغلب ناچار می‌شد بایستد، دولا شود، نفس نفس بزند، و منتظر بماند تا اکسیژن کافی به خونش برسد. گهگاه جرعه‌ای شراب از بوتایش می‌نوشید.

سپس مه بتدریج رقیقتر و سرانجام بکلی زدوده شد. اکنون قله و له‌تا که درست در مقابلش و ظاهراً در فاصله بسیار نزدیکی قرار داشت به شکل صخره‌مثنی پوشیده از برفی بود که بر فراز کوههای کوتاه‌تر و گردتر سی‌یرا قد برافراشته بود.

می‌دانست که کوره راه قدیمی قاطرچی‌ها تا نزدیکی مولهاسن می‌رسید که حتی از له‌تا هم بلندتر است ولی جلوه آن را ندارد. آیا کوره راه هنوز همانجاست؟ مطمئناً؛ اینطور چیزها تغییر نمی‌کند. اینجا بام اسپانیاست، و چند ساعت دیگر می‌تواند دامنه سرسبز جنوبی سی‌یرا را تماشا کند. ولی عجبالتاً، وقتی به دره‌های این سمت سلسله جبال نگاه می‌کرد همه‌اش برف و صخره و گل بود؛ و در پایین دامنه‌های وله‌تا بناهای عظیمی در دست ساختمان بسود. حدس زد که آن باید یکی از همان محل‌های اسکی باشد که سرایدار دربارہ آن صحبت کرده بود. به علاوه در سر راهش، و احتمالاً در فاصله نزدیکی، میهمانسرا قرار داشت، همان میهمانسرای دولتی که پیرمرد به آن اشاره کرده بود. از فکر اینکه در روشنایی روز از مقابل آنجا بگذرد خوشحال نبود، ولی تمایلی هم نداشت که شب دیگری را هم در این سمت سی‌یرا بگذراند.

باید شانش را می‌آزمود. می‌توانست مجسم کند که هر کسی که او را می‌دید، حیرت می‌کرد که برای چه روستایی پیری بزحمت چنین جاده پرت افتاده‌ای را که به جایی هم منتهی نمی‌شد، می‌پیمود، و بار دیگر سعی کرد داستان دیگری بسازد که باور کردنی باشد. هیچ چیز به

فکرش نرسید. در حالی که لبخند می زد فکر کرد که شاید فقط فکر کنند که دیسوانه هشتم و تنهایم بگذارند.

وقتی به میهمانسرا رسید ملاحظه کرد که کنار جاده قرار ندارد، بلکه در انتهای یک راه فرعی که به سمت چپ می پیچید قرار گرفته است. شانس زیادی داشت که بدون جلب توجه از کنار آن بگذرد، لذا قدمهایش را تندتر کرد و راهش را در جاده ادامه داد. چاره دیگری هم نداشت؛ زندانها جاده را از روی خط الرأسی که تنها چند صدمتر عرض داشت ساخته بودند، و سراسیمی در هر دو طرفش آنقدر تند و ژرف بود که اگر می خواست از جاده خط الرأس خارج شود باید کوهنوردی ماهر می بود. برف کنار جاده را که با پایش امتحان کرد، یخ بسته بود، ولی عمقی نداشت و تنها تا میج پایش می رسید.

بالای میهمانسرا ساختمان دیگری بود که گنبد بزرگی داشت. این بنا هر چه بود برای زمستان تعطیل بود، زیرا هیچ نشانه ای از فعالیت تازه ای در اطراف آن دیده نمی شد. سپس به مقبره ای رسید - ساختمان مسقف کوچکی که از سنگهای مسطح به صورت ستونهای چهارگوش ساخته شده بود. در اینجا لحظه ای توقف کرد، روی کف سنگفرش مزار نشست و به پشت سرش در جهتی که از آنجا آمده بود نگاهی انداخت.

مستقیماً زیر پایش میهمانسرا قرار داشت و از یکی از دودکش هایش دود برمی خاست و چندین اتومبیل خارجی جلوی درش متوقف بود. هنگامی که روزالس آنجا را تماشا می کرد، مردی که معلوم بود توریست است با کمی تردید از میهمانسرا خارج شد و به طرف پرتگاهی که پشت آن قرار داشت رفت. یک دوربین همراهش بود و می کوشید پاهایش را طوری جفت کند که بتواند خودش را در مقابل باد شدیدی که از قله بالای سرش به آن سمت می وزید حفظ کند، ولی شانس با او نبود، و سرانجام از پشت روی برفها سقوط کرد و دوربین از دستش افتاد. در حالی که مرد بدنبال دوربین در برف فرو رفت و سپس با لرز به داخل میهمانسرای گرم می دوید روزالس پوزخند می زد.

هنگامی که روزالس چشمهایش را به طرف شمال دوخت، ابتدا ریوخیل را که صبح آن روز از روی آن گذشته بود دید و در پس آن در فاصله بیش از سی کیلومتری تمام شهر گرانادا مثل جایی در روی نقشه زیر پایش بود. به راحتی می توانست قلعه مراکشی و در طرف راست آن خیابانهای شلوغ البایسین را تشخیص دهد. کمی در این فکر بود که با کولی ای که کشته بود اکنون چکار می کنند. آیا دوستانش اکنون به دنبال روزالس مشغول جستجوی محله

بودند؟ آیا پیش پلیس رفته بودند و در این صورت اکنون در تمام سطح شهر مشغول گشت بودند و دنبال قاتل می‌گشتند؟ فکر نمی‌کرد این طور باشد - تصویر نمی‌رفت مرگ یک کولی اهمیت چندانی برای پلیس داشته باشد - ولی انسان هیچ وقت نمی‌تواند مطمئن باشد. پشت گرانا‌دا، تا آنجا که چشمش در سمت‌های شمال و غرب کار می‌کرد آن دشت حاصلخیز، و جلگه بزرگ قرار داشت که پر بود از کشتزارهای برنج و درختزارهای زیتون که سراسر شمال آندالس را از خاین تا کوه‌های بالای مالاگا در غرب پوشانده بود. درست در انتهای افق حدود دریاچه بزرگی را که دیروز در آنجا راه بند ایجاد کرده بودند، می‌توانست ببیند. در جنوب شرقی آن آبادیهای کوچک دلگیری قرار داشت که در سر راه خود به گرانا‌دا از آنها عبور کرده بود. هنگامی که مشغول تماشا بود، پرتو آفتاب کاملاً بر قلعه مراکشی افتاده و دیواره‌های بلند و طولانی و برج‌های قائم آن با سرخی خاک آلودی که در نظر او بسیار زیبا بود، می‌درخشید. در حالی که برمی‌خاست تا راهیمایی‌اش را از سر گیرد فکر کرد که شاید این گرانا‌دا همیشه هم به آن زشتی که دیشب به نظرش رسیده بود نباشد.

چهارصد متر دودتر جاده ناگهان قطع شد. در طرف چپش و در فاصله نه چندان دور قله و له‌تا قرار داشت، که در زمینه آسمان آبی و بی‌ابر درخشش سفید رنگی داشت. اگر می‌توانست کوره راه قدیمی را بیابد و اگر برف آن را نپوشانیده بود می‌توانست انتظار داشته باشد که تا قبل از غروب آفتاب الپو‌خاراس را ببیند.

با وجود برف یخ بسته و شکننده، هنوز می‌توانست با سرعت نسبی به راهش ادامه دهد. گهگاه از روی قطعه زمینی سنگی عبور می‌کرد که باد آن را از برف پاک کرده بود، تصور می‌کرد که راه در همین مسیر قرار داشت و با اعتماد راه می‌پیمود، با لذت در می‌یافت که اکنون بتدریج ولی پیوسته به طرف سرازیر می‌رود.

یک ساعت بعد در دره‌هایی که در طرف راست در دور دستهای زیر پایش قرار داشت سایه‌ها شروع به بلند شدن کرد، و فهمید که نمی‌تواند امیدوار باشد که تا پیش از فرود آمدن شب به الپو‌خاراس برسد، و باید نوعی سرپناه در آنجا برای خود بیابد. اگر باد برمی‌خاست، یا اگر درجه حرارت، آن طور که در این کوه‌ها معمول است، ناگهان کاهش می‌یافت، در این صورت ممکن بود بسادگی طی شب منجمد شود. بیاد آورد که در ارتفاعات سی‌پرا نوادا نوعی بز کوهی زندگی می‌کند که اهالی الپو‌خاراس آن را کابرامونثس می‌نامیدند که به علت کمیاب بودن شکار آن ممنوع بود. با این حال مردان پوکو که ایرا با تفنگهای یک لول قدیمی به تعقیب

آنها می رفتند و شکارشان می کردند، و گهگاه یکی از این حیوانات وحشی شاخدار را که باید به طور قاچاق و دور از چشم گارد ملی حمل می کردند، به خانه می آوردند و موجب شادمانی زن و فرزندشان می شدند. او هم هنگامی که به اندازه کافی بزرگ شده بود که بتواند ساکت بماند و کمکی از دستش برآید، همراه پدرش به چنان شکارهایی رفته بود. فکر کرد که اگر می توانست یکی از غارهای کابراونتس را بیاید، شب را محفوظ خواهد ماند. شروع به جستجوی محل هایی کرد که برجستگیهای صخره از برف بیرون زده بود؛ اگر قرار بود غاری پیدا شود، باید در چنان محل هایی می بود.

در فاصله ای در سمت راست و پایین یک شیب تند چیزی را که می خواست یافت - صخره خارای برجسته ای که جز از سمت بالا راه دسترسی دیگری نداشت. در حالی که خورشید بسرعت غروب می کرد، یک ساعت وقت گرفت تا با تقلا از میان برفها خود را به آنجا رساند. همان طور که پیش بینی می کرد در آنجا غاری بود که به اندازه کافی جا داشت که در آن بخزد و آنقدر عمیق بود که او را در مقابل باد محافظت کند.

برای رسیدن به غار باید از یک خط بزرروی باریک، و خطرناک پایین می آمد که بزها برای رسیدن به پناهگاه خود از آن استفاده می کردند. پشتش را به دیواره سنگی تکیه داد و آهسته آهسته پایین آمد تا به در غار رسید. از اینکه آنجا را خالی یافت احساس آرامش کرد، هر چند بوی صاحبانش که احتمالاً در آن دور و بر و از فاصله بیخطری اشغال لانه خود را توسط یک انسان نظاره می کردند، بشدت به مشام می رسید.

فکر کرد شاید بتواند آتشی بیفزود، تا نه تنها گرمش کند بلکه بوی بزر را هم کاهش دهد، ولی ارتفاع کره زیاده تر از آن بود که چیزی جز خزه و گلسنگ یافت شود، آن هم مستلزم این بود که مجدداً از غارش بیرون بیاید و به میان برفها برود. لذا بهتر دید که از پتویش به عنوان پرده ای برای مسدود کردن دهانه غار استفاده کند، لبه های پتو را در درزها و شکافها دور دهانه فرو کرد تا جایی که دیگر هوای سرد شب نتواند وارد شود. بو تقریباً از حد تحملش خارج بود ولی لا اقل منجمد نمی شد. گرسنگی مسئله ای نبود. هنوز بو تا همراهش بود و می توانست فردا در پوکه ایرا به اندازه کافی بخورد.

روزالس معمولاً قادر بود اراده کند تا به خواب رود، برای این کار صرفاً چشمهایش را می بست و هر گونه فکری را کنار می گذاشت. ولی امشب افکارش مصرا نه به چیزهای وحشتناکی معطوف می شد، چیزهایی که در نوجوانی راجع به این کوهها شنیده بود، و نمی توانست چشمانش را برهم بگذارد.

می‌دانست که باید به مرداب مادبانها، خیلی نزدیک باشد. آنجا منطقه خطرناکی بود، و هیچ شکارچی یا چوپانی در گذشته بعد از تاریکی به نزدیک شدن به آن تن در نمی‌داد. بسیار عمیق بود، اهالی الپوخاراس اعتقاد داشتند که منبع آن از غارها و شکافهایی است که قطعاً به مدیترانه می‌پیوندد. با اینکه می‌گفتند در آن ماهیهای قزل‌آلای بزرگ به فراوانی یافت می‌شود، هیچ کس هرگز در آبهای سیاهش به صید نپرداخته بود، گویی یک نفر هم شهامت آزمایشش را نداشت، زیرا در اعماق مرداب ارواحی شیطانی جای داشتند و منتظر بودند تا انسانی کنار آب بیاید تا ناگاه او را بر بایند و برای همیشه به زیر آب بکشند.

روزالس که کاملاً بیدار بود، به یاد آورد که مناطق مرتفع سی‌سرا نیز منزلگاه هائته کوئروی ترسناکی بودند. هیولایی که شبیه انسان بود و فقط از مانتکایا شیره بسدن انسانها تغذیه می‌کرد. گهگاه یکی از این هائته کوئروها شبانه به دهکده‌ای می‌آمد تا بچه کوچکی را که خصوصاً گوشت نرم آنها را ترجیح می‌دادند بدزدد. (هر بار که روزالس برای بازی با دوستانش به جنگل انبوه پایین پوکه‌ایرا می‌رفت و تا دیر وقت بیرون می‌ماند، مادرش با یادآوری این هیولاهای او را می‌ترساند)، ولی بیشتر هیولاهای در ارتفاعات کوهها می‌ماندند و در کمین چوپانها، قاطرچیهای که گونیهای غلات را از سی‌پرا به گرانا‌دا حمل می‌کردند، یا مردانی که در رودهای کوهستانی منطقه به ماهیگیری می‌پرداختند، می‌نشستند. روزالس به دیوار غار تکیه داده بود با خود گفت، همه این حرفها چقدر احمقانه بوده است، اما حقیقتاً باور نداشت که همه اینها احمقانه بوده باشد. بسیاری از مردم دهات در میان این قلال ناپدید شده بودند، که مطمئناً همه آنها قربانیان راهزنانی نبودند که در گذشته در این ارتفاعات به سر می‌بردند و بویژه در تابستان که برف این معبر مرتفع را مسدود نمی‌کرد، مسافرانی را که می‌خواستند از این طریق که نزدیکترین راه به گرانا‌دا بود بگذرند، غارت می‌کردند. کشیشها و آموزگارانشان کسانی را که چنین مخلوقاتی را باور داشتند مسخره می‌کردند و آنها را هائته کوئروس می‌نامیدند، ولی هر دهی برای خودش یک بروخا یا زن ساحره داشت که می‌توانست براحتی هر خرده‌گیری را تخطئه کند. روزالس با احتیاط بسیار مراقب صدای هر حرکتی بود که احتمالاً در اطراف غارش شنیده می‌شد و تقریباً نزدیک سحر بود که به خواب سبک رفت.

هنگامی که بیدار شد، پتو را از جلوی غار برداشت و از اینکه مشاهده کرد که هوا مانند دیروز صاف و آفتابی است خوشحال شد. زیر پایش در سمت راست مرداب مادبانها وسیع و

تیره‌رنگ و — به نظر روزالس — منحوس قرار داشت. دوروبرش تا آنجا که چشم کار می‌کرد و در حالی که در روشنایی خیره‌کننده بامدادی ناچار بود چشمهایش را تنگ کند چیز دیگری جز برف و صخره دیده نمی‌شد. جرعه‌ای از بوتایش نوشید، گرسنه بود ولی اهمیتی نداد، پتویش را دوباره لوله کرد و روی شانه انداخت، از در غار بیرون آمد و از بز روی یاریک به بالای صخره صعود کرد. هوای سرد شب و کف ناهمواره غار چنان کرخت و بی‌حسش کرده بود که صعود کردن برایش تقریباً ناممکن بود، و انگشتهایش بی‌حس‌تر از آن بودند که قادر باشد به هیچ زانده‌ای برای صعود از صخره چنگ بیندازد. اگر روی برف سقوط می‌کرد (فاصله زیاد نبود، شاید به پانزده متر می‌رسید)، احتمالاً آسیبی نمی‌دید؛ ولی اگر به طرفی که زیرش فقط سنگ بود سر می‌خورد و یکی از اعضایش می‌شکست یا یک جراحت داخلی برمی‌داشت در آن صورت حتماً از سرما و بی‌سرپناهی می‌مرد. برای زنده ماندن باید می‌توانست حرکت کند. لذا با احتیاط فراوان صعودش را ادامه داد و سرانجام وقتی روی صخره قرار گرفت در حالی که انگشتهای بی‌حسش خونین بود و زانوان ناتوانش می‌لرزید، نفس راحتی کشید.

روزالس پس از ساعتها تقلا در میان برفهای کوبیده شده بارها در اثر سر خوردن روی یخ یا فرو رفتن در برفهایی که قشر یخ روی آن زیر پایش خرد می‌شد به زمین خورد و برخاست و چشم از مسیری که امیدوار بود کوره راه قاطرچیان باشد برداشت و چیزی را دید که سی‌وهفت سال در روئای آن بود. با شادمانی با خود گفت: «مانند آشیانه‌های عقابها.»

در دوردستها زیر پایش، درست زیر خط برف و در زمینه سبز و قهوه‌ای چین‌وشکن تپه‌ها سه ده از دهات آلپوخراس بارنگ سفید تند قرار داشتند. دوباره گفت: «مثل آشیانه‌های عقابها است.» اولی پوئیلوی خودش بود، پوکه ایرا؛ بعد بویون، و سپس پامپانیرا. چمباتمه زد، عجله‌ای در اینکه این لحظه را از دست ندهد نداشت. آنجا، در وسط پوکه ایرا برج کلیسا در جای همیشگی خود دیده می‌شد که از زمانیکه همه این دهات متعلق به مسلمانها بود وجود داشت که البته در آن زمان کلیسا به صورت مسجد بود. در اطراف برج خانه‌های آبادی با دیوارهای ساخته شده از سنگهای کوچک با نماهای سنگ آهکی و سقفهای مسطح پراکنده بود. سقفها به خاطر اندود گلی که از زمان مراکشها برای عایق‌سازی در مقابل سرما و گرما و برف و باران به کار می‌بردند خاکستری‌رنگ بود. پوکه ایرا دقیقاً به همان صورتی بود که به یادداشت — نه کوچکتر و نه بزرگتر. تنها تغییری که از این نقطه از فراز آبادیها می‌توانست تشخیص دهد جاده‌ای بود که از قدیم آنها را به هم متصل می‌کرد و سپس در پایین کوهستان به

طرف شهر اورخیوا ادامه می‌یافت. این جاده که در گذشته خاکی بود اکنون تسطیح و زیرسازی شده بود.

به آن سوی دره نگاه کرد، جایی که شهر اورخیوا قرار داشت، دو سلسله جبال کوچک آلپوخراس را از ساحل جدا می‌کردند. کوههای خشکی که قله آنها را برف پوشانیده بود و بر پیکرهایشان آثار خراشهای ناشی از حفاریهای معدنچیان که از ایام باستان از آنها سرب استخراج می‌کردند دیده می‌شد. این کوهها همیشه به نظر روزالس زشت بودند و اکنون نیز همین‌طور بود. پشت آنها جاده کناره ساحلی قرار داشت که از فراز دیواره ساحلی مرتفعی که با شیب تند میان مالاگا در باختر و آلمریا در خاور از دریا سر برآورده بود می‌گذشت. در افق نوار آبی‌رنگ باریک و محوی را می‌توانست ببیند - مدیترانه بود، نفتکش بزرگی در آن حرکت می‌کرد که در آن نوار آبی‌رنگ به صورت تکه کوچکی دیده می‌شد. دورترین جایی را که می‌توانست ببیند کوههای ریف مراکش بود که حتی در چنین روز آفتابی و روشنی مثل دود مبهمی دیده می‌شدند.

تا وقتی که احساس لرز به روزالس دست نداده بود، در فکر حرکت نبود. این از آن مناظری بود که انسان می‌تواند برای همیشه تماشايش کند. با آنکه پس از رسیدن به زیر خط برف می‌توانست راحت‌تر راه برود، با این حال تا پیش از تاریکی نمی‌توانست به پوک‌ایرا برسد، و به هیچ‌وجه مایل نبود یک شب دیگر راهم مانند شب قبل بگذراند. پس برخاست، نگاهی به پشت سرش انداخت، به وله تا که اکنون تنها قلعه‌ای دیگر، فقط قدری بلندتر، در میان سایر کوههای سی‌یرا نوادا بود نگریست. سپس برای پیمودن آخرین منزل سفر به زادگاه راه افتاد، سرعتش تغییری نکرده بود، به نظر آهسته می‌آمد ولی چنان با شتاب کیلومترها را پشت سر می‌گذاشت که گویی تاخت می‌زد. اکنون احساس جوانی می‌کرد، تقریباً مانند سیستین روزالس هفده ساله که در ژوئیه سال ۱۹۳۷ با چنان رشادتی پوک‌ایرا را ترک کرده بود. در طی راه، با لبخند به آن روزها می‌اندیشید، آن روزهایی که وقوع جنگ به نظر محتمل می‌رسید.

در پوک‌ایرا، به محض اینکه تقاضا شد داوطلبان به جنگ فاشیست‌هایی بروند که علیه جمهوری سر به شورش برداشته بودند، تقریباً همه مردان سالم به نمایندگان ث.ان.ت پیوستند.

روزالس با پنجاه نفر از همشهریانش در جاده به طرف اورخیوا به راه افتاد، در آنجا به آنها تفنگ و فانسقه و کیفهای جای فشنگ دادند. از مهمات خبری نبود و اگر هم بود تعداد کمی از داوطلبان شلیک کردن با این موزرهای عجیب را بلد بودند؛ ولی کسی نگران نبود. حتماً وقتی به جبهه می رسیدند، هرچه را لازم می داشتند به آنها می دادند تا ارتش شورشی را سرکوب کنند. سپس آنها را به کامیونها و اتوبوسهایی که تحت فرماندهی ث. ان. ت بود سوار کردند و در طول جاده ساحلی در جهت باختر عازم مالاگا شدند، از آنجا به داخل اسپانیا پیچیدند و از مسیر ناهموار سرایننا به روندا رفتند، در آنجا به آنها گفتند که باید در انتظار حمله ژنرالی به نام وارا لا باشند که دو هنگ ترسیو - لژیون خارجی اسپانیا - و نه گردان مکانیزه پیراهن سیاههای ایتالیایی را تحت فرماندهی خود داشت. در مقابل آنها، جمهوری می توانست شاید دوهزار نفر میلیشیا را بسیج کند که اغلب روستاییانی مانند روزالس یا کارگران اهل مالاگا و یا حتی ماهیگیران سواحل بودند که شهرهای آنها هم اکنون به دست ناسیونالیستها که سرعت به طرف خاور در حال پیشروی بودند افتاده بود و با مقاومت واقعی چندانی مواجه نبودند.

مردان پوکه ایرا در گردانی جای گرفتند که فرماندهی آن را آنارشئیستهای ارتفاعات اطراف روندا عهده دار بودند. آلبوخاراسیها از این موضوع خوشحال نبودند زیرا نوع آنارشسیم خودشان کمتر از این غریبه های روندایی افراطی بود، ولی چاره ای نداشتند. اگر مهمات و دستورالعمل می خواستند، باید خود را تحت فرماندهی اعضای اف. آ. ای، فدراسیون آنارشئیستهای ایریا قرار می دادند. آنها هم همین کار را کردند، و اکنون روزالس فرمانده گردانی به نام پدرولوپز پیدا کرد که در آبادی خودش، مونته خاک، در محلی واقع در غرب روندا سوسیس خوک درست می کرد. او زمانی سمت کدخدایی مسونته خاک را هم به عهده داشت و در فرماندهی ماهر بود. روزالس بلافاصله محبت او را در دل گرفت و با سعی فوق العاده کوشید فنون اولیه حمله را، که لوپز و دستیارانش امیدوار بودند پیش از ورود ناسیونالیستها به افرادشان بیاموزند، فرا گیرد.

روزالس قد بلند و قوی و سریع الانتقال بود، لوپز خیلی زود متوجه این پسر کوهی شد که با روحیه ای خونسرد و تهاجمی امید خوبی برای جنگ بود. زمانی که شایع شد دشمن تنها به چند کیلومتری باختر روندا رسیده است، یک روز بعد از ظهر، لوپز به میدان قدیمی شهر، پلازا دوتوروس، که گردانش در آنجا اردو زده بود وارد شد و تقاضا کرد داوطلبهایی خود را برای مأموریت شناسایی شبانه در تپه ها معرفی کنند تا محل استقرار دشمن را شناسایی کنند.

روزالس فوراً دستش را بلند کرد، به خشاب فشنگ و دو نارنجک دستی دریافت کرد و همراه با سی مرد دیگر از پلی که بر فراز تنگه عمیقی در وسط روندا توار داشت به تپه‌های غرب اعزام شد.

شامگاه دو روز بعد چهار نفر از مردان بازگشتند، و یکی از آنها روزالس بود، که با حالتی احترازگونه و با کتاوه‌جویی چندقدمی جلوتر از دیگران قدم برمی‌داشت. مسن‌ترین آنها گزارش واقعه را به اطلاع لوپز رساند. از سی نفر اولیه، درست نصفشان در حالی که هنوز از دیدرس روندا دور نشده بودند گریختند و رو به هر سمتی مگر باختر به راه خود رفتند. پانزده نفر دیگر راهشان را به طوری که دستور داشتند ادامه دادند، و به طرف خطوط دشمن که چندان هم دور نبود رفتند.

روز بعد از یک تپه سنگی بلند صعود کردند و ناگاه از فراز آن چشمشان به سپاهبانی افتاد که به نظرشان بزرگترین ارتش دنیا بود. هزاران مرد، دهها تانک، زره‌پوش، توپهای هویتر، حتی سواره‌نظام — همگی رو به آنها و هر لحظه آماده حرکت بودند.

پانزده جمهوریخواهی که در فنون شناسایی ناآموخته بودند، فوراً لورفتند، و قبل از آنکه فرصت بازگشت و فرار از روی تپه را بیابند، باران گلوله در اطرافشان باریدن گرفت، قطعات کوچک شن و تکه‌های جدا شده از صخره‌ای که سعی می‌کردند پشت آن پناه بگیرند به اطراف پراکنده می‌شد. چهار نفر از پانزده نفر فوراً از پای درآمدند، که یا مرده بودند و یا در حال مرگ بودند. بقیه به پشت قطعه سنگهایی خزیده بودند که ممکن بود به عنوان پناهگاهی بشمار آید و تا آنجا که می‌توانستند خود را به زمین چسبانده بودند و صدای نزدیک شدن مردانی را که به طرف آنها می‌دویدند، می‌شنیدند.

یکی از آن چهار نفر که داشت داستان را برای پدر و لوپز تعریف می‌کرد در اینجا مکث کرد، و به روزالس که تاکنون حرفی نزده بود چشم دوخت. لوپز گفت: «بسیار خوب، همشهری، ادامه بده.»

«سینیور لوپز جریان —»

لوپز حرف او را تصحیح کرد. «رفیق پدر، جریان چه بود؟»

مرد ادامه داد: «رفیق پدر، تنها چیزی که به فکر ما می‌رسید این بود که مستقیماً به پایین تپه بگریزیم و از همان سمتی که آمده بودیم برگردیم. و در صدد همین کار هم برآمدیم. ولی این —» سخنش را قطع کرد و روزالس را که ظاهراً توجهی به این گزارش نداشت، نشان داد — «برخواست و سرما داد زد و ما را احمق خطاب کرد، و گفت اگر صرفاً بپرید و فرار کنید

مثل خرگوش شکار خواهید شد. و گفت: «هرچه من می‌گویم گوش کنید. کسانی که ما را تعقیب می‌کنند زیاد نیستند، شاید ده دوازده نفر باشند. پنج نفرتان همراه من از این طرف بیاوید، و بقیه سرعت به آن طرف بخرید، به طرف چپ. کمین بگیرید و منتظر بمانید، وقتی آنها در میانه ما قرار گرفتند همگی از هر دو سو به طرفشان شروع به شلیک خواهیم کرد. آنوقت فرار خواهیم کرد، آن هم نه مثل خرگوشها مستقیماً به پایین تپه، بلکه به آنجا، به آن تپه پستی سمت جنوب می‌گریزیم و تا وقتی که هوا تاریک شود صبر می‌کنیم و آنوقت به روند باز می‌گردیم.»

لوبز به روزالس نگاه کرد و لحظه‌ای او را برانداز کرد. سپس به طرف مردی که صحبت می‌کرد برگشت و پرسید: «شما هم همین کار را کردید؟»

«بله سینیور سه رفیق پدرو. آنها روی قله تپه به میانه ما آمدند، همان‌طور که این پسر گفته بود. ما به طرف آنها آتش گشودیم و آنها به طرف ما، ولی ما آنها را غافلگیر کرده بودیم. همه‌شان کشته شدند، در حالی که از ما فقط پنج نفر کشته شد. وقتی شلیک تمام شد، همان‌طور که این پسر گفته بود ما به طرف آن تپه دویدیم. هنگامی که می‌دویدیم آنها از پایین دره به ما شلیک کردند و دو نفر را کشتند و یک نفر را زخمی کردند. ما به تپه بعدی رفتیم.»

لوبز از روزالس که با خونسردی به او نگاه می‌کرد پرسید: «به سر زخمی چه آمد؟»

«همانجا رهایش کردیم. باید مأموریتمان را انجام می‌دادیم.» روزالس بدون اینکه خم بر ابرو بیاورد به افسر فرمانده خیره نگاه می‌کرد.

لوبز که به این پسر قد بلند نگاه می‌کرد و نمی‌دانست با او چکار کند پاسخ داد: «البته، حق با شما بود. به این ترتیب تا شب صبر کردید، و بعد به روند بازگشتید. به همه شما تبریک می‌گویم، خصوصاً تو بچه. سمت چیست؟»

«مباستیان روزالس، به فرمانم، رفیق.»

لوبز گفت: «رفیق مباستیان، می‌دانی مرا به یاد چه می‌اندازی؟» روزالس حرفی نزد.

«تو مانند یک گرگ جوان هستی، و معلوم است که می‌دانی چطور مثل گرگ بجنگی. ممکن است بیرسم چند سال داری؟»

«شش ماه قبل هفده سالم شد.»

«بسیار خوب بچه. باید بگویم که نام تو در اینجا از این بعد ال لوبو خواهد بود. ما مدالی نداریم که به کسی بدهیم، ولی می‌توانیم لقب بدهیم. حالا تو و دوستانت سعی کنید تمام مشخصات ارتش بزرگی را که از روی تپه دیدید شرح دهید و بعد می‌توانید استراحت کنید.»

و به این ترتیب او ال لوبو شد، و چیزی نگذشت که جز مردان پوکه ایرا بقیه او را فقط بهمین نام می نامیدند. در سپتامبر آن سال ترسیو و پیراهن سپاهیان آنان را از روندا بیرون راندند و در حالی که راه دامنه های لخت و بادخیز تپه های سرانسیا را در پیش گرفته بودند و می کوشیدند از سواره نظام و تانکهای ایتالیایی جلو باشند به طرف مالاگا عقب نشستند. لوبو از ال لوبو به عنوان نوعی دیده ور استفاده می کرد. او را به بالای معابری که باید از آن طریق عقب نشینی می کردند می فرستادش تا کمینگاه های افراد مراکشی ترسیو را که بیش از همه در فنون چریکی ضربه زدن و گریختن مهارت داشتند، کشف و خنثی سازد. تا زمانی که مدافعان جمهور ریخواه روندا در شهر ال کارنتارا به ساحل رسیدند، ال لوبو پنج یا شش بار مهارتی را که وقتی همراه پدرش در سی پرا نوادا به شکار بز می رفت از او آموخته بود به معرض نمایش گذاشت، همراه با یکی دو نفری که به او کمک می کردند، در ارتفاعات مسلط بر جاده ای که همقطاران او از طریق آن راهی جنوب بودند، افراد دشمن را که در کمین نشسته بودند، اگر تعدادشان زیاد نبود، غافلگیر می کرد. از بالا و پشت سر روی آنها می پرید و آنها را می کشت، یا لاقلاً از کار می انداخت. برای اینکار باید با افرادش بی سر و صدا تا آنجا که می توانست به مراکشیها نزدیک می شد. سپس هر کدامشان نارنجکی را در میان گروهی که در زیرشان قرار داشت می انداخت و آنگاه منتظر می ماندند تا پرتاب ترکش های نارنجک قطع شود و سپس قبل از آنکه دود و غبار فرو نشیند، در حالی که تفنگ و سرنیزه خود را به حالت دفاعی می گرفتند حرکت می کردند. مدت بیشتر در گیریهایش موضوع چند ثانیه بود، و نه دقیقه یا ساعت؛ با کفایت و سنگدلی آدم می کشت و این امر موجب جلب احترام و در عین حال ترس و رفقایش شده بود.

یکی دو بار درباره منشأ این استعداد ویژه خود قدری شگفت زده شده بود. در تمام دوران کودکی اش خشن ترین کاری که دیده بود مراسم ماتانزاس در پوکه ایرا بود که خوکهای قربانی را با طنابی که دور پاهایشان بسته می شد به طور سرنگون بالا می کشیدند و گردنشان را می پریدند و لگنی زیرشان می گذاشتند تا خونشان را برای درست کردن پودینگ جمع کنند. البته شکارهایی که همراه پدرش می رفت هم بود، و شلیک کردن واقعی به یک بز یا خرگوش در این نوع شکار کاری سریع و تقریباً جالب بود. هرگز با دوستانش یا با غریبه های اهل بویون که در دو کیلومتری پایین دامنه کوه قرار داشت دعوا نکرده بود. به این نتیجه رسیده بود که صرفاً استعداد خاصی برای این قبیل کارها دارد. برای این کار مناسب بود، به همان سادگی که بعضیها مثبت کاری می کردند، بعضیها گیتار می زدند، او آدم می کشت. رفقایش کمتر از

ترس صحبت می کردند. این مسئله همچون موضوع سکس در این مرحله از زندگی در نظرش هیجان انگیز بود، ولی در این زمینه هیچ تجربه ای نداشت. درباره خشم نیز همین طور. کسانی را که او می کشت صرفاً دشمن بودند — هیکلهایی که باید از بین می رفتند، سلاحهایی که باید خاموش می شدند. جنگ، حتی در حال عقب نشینی هم کار چندان سختی نیست، به شرط آنکه انسان به طوری منطقی محتاط و مراقب و خصوصاً کم حرف باشد.

با توجه به تجربیات مالاگا و ستعاقب آن، ال لوبو خشم و نفرت را هم فرا گرفت، و پس از آن اینگونه احساسات را نه فقط در مقابل دشمنان، بلکه نسبت به خودیها هم روا می داشت. مسائل استراتژیک به هیچ وجه برایش جالب نبودند؛ ولی حتی روستایی هفده ساله ای از کوهستانهای آلبوخراس می توانست دریابد که نه لزومی داشت که شهر مالاگاسقوط کند و نه اینکه به سرافکنندگی تار و مار شدن پس از سقوط تن در دهند. زمانی که او و مدافعان روندرا راه خود را به طرف ساحل می گشودند، از زمینهای تحت تسلط جمهوریخواهان جز یک نوار باریک به عرض سی کیلومتر که از روستای صیادی استپونا تا خاور ساحلی موتریل در جنوب گراندآ امتداد داشت، چیزی باقی نمانده بود. مالاگا در مرکز این معبر باریک بود، و برای درک اینکه این شهر دست کم تا زمانی که نیروهای کمی از آلمریا، والنسیا، یا حتی از مادرید برسد می توانست محاصره را تحمل کند، نیازی به نبوغ نظامی نبود. وقتی ال لوبو به مالاگا رسید چهل هزار نفر از نیروهای جمهوریخواه در داخل و اطراف شهر بودند — انواع گوناگون میلیشیا، و همچنین نیروهای منظم ارتشی، بعلاوه جمعیت غیرنظامی زیادی هم وجود داشت که از اینکه هفته ها بود توسط هواپیماهای ایتالیایی و آلمانی و کشتیهای ناسیونالیستها و نبرد ناوهای کوچک گراف اسپه آلمانی بمباران می شدند خشمگین بودند. مادرید در مقابل محاصره خود به پا خاسته بود زیرا میان مردم شهر اسلحه پخش کرده بودند و آنها دوشادوش نظامیان و میلیشیا سنگرها را تقویت می کردند. اما در مالاگا فرمانده جمهوریخواه ناحیه از مسلح کردن غیر نظامیان اجتناب کرد و آنقدر مغرور بود که بزحمت خود را راضی می کرد که حتی از میلیشیا استفاده کند. بنابراین جبهه روز به روز تحلیل می رفت تا اینکه در آغاز فوریه مالاگاه تقریباً به محاصره درآمد و فرمانده ناحیه با اتومبیل ستاد از تنها راه فراری که باقی مانده بود، از جاده ساحلی کورنیچه، به طرف آلمریا در دویست کیلومتری جنوب می رفت گریخت.

ناسیونالیستها با آنکه می توانستند ولی اقدام به قطع این جاده نکردند، زیرا تخلیه مالاگا را به جنگ نویدانه که در صورت تلاش برای اشغال همه شهر در می گرفت ترجیح می دادند.

در اینجا ال لوبو برای نخستین بار در این جنگ خود را بازنده یافت، آن هم نه به خاطر برتری تعداد یا تسلیحات دشمن، بلکه به خاطر حماقت فرماندهانش. و این امر او را خشمگین می کرد. گردان او مالاگا را در ۷ فوریه ترک کرد، در حالی که قادر نبودند نظام خود را حفظ کنند، زیرا ناچار بودند به غیر نظامیانی که در طول جاده ساحلی در حال تخلیه شهر بودند نیز مجال بدهند. به نظرش این وضع شرم آور بود و برای اولین بار جسارت و خونسردی ای را که پدر و لوبز در روندا در او یافته بود از دست داد. در آنجا متحمل یک شکست نظامی شدند، و تنها موقعی که بیرون رانده شدند، شهر را ترک کردند.

ولی هنوز هم باید می جنگیدند، و گردان ال لوبو هنوز به حومه شرقی سالاه گاه نرسیده بود که صدای شلیک تیربار و تفنگ در حومه غربی به گوش می رسید. علامت آن بود که فاتحان شهر قصد داشتند همه مردانی را که باقی مانده بودند به قتل رسانند.

اینکه شهری به زیبایی مالاگا باید اکنون بیشتر به آوار تبدیل شده باشد در نظر ال لوبو بدبختی بود ولی تاثر انگیز نبود. اما شکست بی جهت از تاثر انگیز هم بدتر بود. بویژه اکنون که در می یافت غیر نظامیان فقط به جرم مالاگایی بودن به قتل می رسیدند. ال لوبو آرامش ظاهرش را که به نظرش نشانه بارزی از مردانگی بود از دست نداد؛ اما از آن زمان بیعد با حالتی چون لذت بردن آدم می کشت، و دیگر هرگز هیچ فرمانده دیگری را در خور احترام نمی دانست، مگر آنکه آنقدر می جنگید که دیگر امکان نبرد نبود. در این زمان و در این مکان تنها فضائل و تنها ارزشها معنوی قابل قبولش عبارت بودند از شجاعت، بردباری و خوار شمردن ترس. این موضوع زندگی را در زمان جنگ برایش آسان می کرد، به استثنای معدود لحظات بدی مانند زمانی که آن دو مرد را در بلجیت اعدام کرد. در چنین مواقعی تشخیص اینکه چه کاری شجاعت و چه کاری ترس است مشکل بود. ولی معمولاً در جنگ اینگونه مسائل پیچیده چندان زیاد نبود.

در فاصله میان مالاگا تا آلمریا شاید حدود شصت هزار آواره در طول جاده چنان ازدحام کرده بودند که اتومبیلهای نظامی و آمبولانسها بزحمت می توانستند به رفت و آمد خود ادامه دهند. در آلمریا چندین گردان از بریگادهای بین المللی مستقر بودند که می خواستند برای دفاع از مالاگا هجوم بیاورند، ولی از میان سیل آوارگانی که به طرفشان سرازیر بود امکانی برای حرکت کامیونهایشان وجود نداشت، بنابراین منصرف شدند و به آلباسته یما والنسیا بازگشتند.

از آن طرف، در حوالی مالاگا، ال لوبو ابتدا تصور می کرد که فرماندهانش برای

جلوگیری از پیشروی ناسیونالیست‌ها دست به نوعی عملیات عقب‌داری زده‌اند تا جاده به‌اندازه کافی خلوت شود و نیروهای کمکی بتوانند خود را به آنها برسانند. ولی عملیات عقب‌داری در کار نبود. واحدهای منظم ارتش جمهوریخواه به‌محللی در شمال، احتمالاً میان آنتکوترا و لوخا رفته بودند، و قوایی از خود در نزدیکی مالاگا باقی نگذاشته بودند — جز بقایای بسی‌رمق یک واحد سواره نظام، که آن نیز در میان آوارگان به‌راه افتاده بود. اسبهایشان تقریباً از پای در آمده و گل‌آلود بودند، تعدادی اندک از افراد سوار بر اسبهای خود بودند؛ بیشترشان اسبهایشان را در اختیار پیر زنان و بچه‌ها گذاشته بودند و خوردشان در کنار آنها قدم می‌زدند.

افراد میلیشیا به‌طور کامل در میان ازدحام گم شده بودند. ال لوبو تقریباً هیچ یک از مردان گردان خود را نمی‌توانست پیدا کند. پدر و لویز ناپدید شده بود، ال لوبو در صدد بر آمد که چند ده نفر از قوای میلیشیا را که در پس بوته‌ها و کاکتوسها در تپه‌های بالای جاده مخفی شده بودند جمع‌آوری کند و یک خط دفاعی نهایی به‌وجود آورد. همین که یک میلیشیا را مشاهده می‌کرد (تنها علامت مشخصه آنها تفنگی بود که به‌هر حال با خود حمل می‌کردند)، متوقفش می‌کرد، سعی می‌کرد ترغیبش کند که برگردد، یا تقاضای می‌کرد، که کنار جاده منتظر بماند تا بتواند به‌مردان دیگری که توانایی جنگیدن داشتند ملحق شود. ولی هر کسی را که ال لوبو می‌کوشید متوقف کند، یا محلی به‌او نمی‌گذاشت و یا به‌او می‌خندید. به‌او می‌گفتند که احمق است. با چند تفنگ در مقابل یک تیپ کامل قوای ناسیونالیست که پیشاپیشش تانکهای وحشتناک ایتالیایی در حرکت بودند چه کار می‌شد کرد؟ به‌هر حال به‌او می‌گفتند که اکنون خسته‌تر از آنند که بیش از این بجنگند؛ شاید بعداً، در آلمریا... به‌این ترتیب ال لوبو انباشته از خشمی درونی، همراه دیگران به‌راه افتاد.

دور و برش همه سالمندانی با چهره‌هایی خاکستری بودند، بیشتر زنها لباسهای سیاه کثیف بر تن داشتند، پاهایشان برهنه بود و سرهایشان را با شال پوشانیده بودند. پسرمردها ساکت در کنار جاده نشسته بودند، با بیتفاوتی این راهپیمایی را تماشا می‌کردند؛ ماهها بود که در مالاگا غذای کافی به‌دست کسی نرسیده بود، و ال لوبو آثار سوء تغذیه و گرسنگی را در اطراف خود می‌دید — بویژه در کسانی که خیلی پیر بودند و در هزاران کودکی که بسا همان سکوت بزرگترها، با زحمت به‌دنبالشان روان بودند. در اثر ساعتها پیاده‌روی روی شن پاهایشان خرن‌آلود بود، و چشمان بسیاری از آنها از چرک و قی تقریباً بسته بود. معدودی که خورشبخت‌تر بودند سوار بر قاطر و الاغ بودند؛ روی هر حیوان بینوا، سه یا چهار نفر چیده بودند. تقریباً هیچ کس گریه نمی‌کرد، و تقریباً هیچ کس حرف نمی‌زد.

ال لوبومی دانست که بسیاری از این آوارگان هرگز به آلمریا نخواهند رسید. هم اکنون دسته‌های کوچکی از کسانی که از شدت ضعف توان ادامه راه را نداشتند، و یا صرفاً از شدت خستگی و نومیدی واداده بودند در کنار جاده دیده می‌شدند که با ترجه به اینکه چیزی برای خوردن و آشامیدن نداشتند نمی‌توانستند چندان دوام بیاورند.

نزدیک بامداد دومین روز راهپیمایی، هنگامی که زیر نخلی نشسته بود و سعی می‌کرد خود را با آتش کوچکی که درست کرده بود گرم کند، متوجه شلوغی و جنجالی در جاده مقابلش شد. کامیونی که علامت بزرگ صلیب سرخ روی بدنه‌اش دیده می‌شد، سعی می‌کرد در میان صفوف آوارگانی که به اطراف آن آویزان شده و با مشت به پنجره‌هایش می‌کوفتند و بر سر سر نشینانش فریاد می‌زدند، راه خود را بگشاید. در حالی که ال لوبو تماشا می‌کرد، کامیون توقف کرد، سپس شروع به عقب و جلو رفتن کرد تا اینکه به طرف آلمریا دور زد. راننده که یک غیر نظامی خارجی بود پیاده شد و به پشت کامیون رفت، ظاهراً از دست زنیانی که دورش ازدحام کرده بودند بکلی آشفته و به‌ستوه آمده بود. برای اینکه توجهش را جلب کنند بازویش را تکان می‌دادند و فریاد می‌کشیدند تا به کودکانی که در آغوش داشتند توجه کند. مرد در پشت کامیون را باز کرد، به بالای آن جست زد و به بالا بردن کودکان و بچه‌هایی که بیمارتر به نظر می‌رسیدند پرداخت. بزودی کامیون کاملاً پر شد، ولی مردم باز هم دنبال آن جمع می‌شدند، و خطاب به مرد خارجی برای جلب کمک فریادی می‌کشیدند. مرد با عصبانیت به اطرافش نگاه می‌کرد. سعی می‌کرد به اسپانیولی بگوید که دیگر جا ندارد. همسفرش پیاده شد تا به او کمک کند که مردم را کنار بزند. پیرمردی که پسر نوجوانی را در بغل گرفته بود خود را جلوی آنها انداخت. پسرک مدهوش بود و از تب تندی می‌سوخت. پیرمرد در حالی که اشک از صورت خاک‌آلودش فرو می‌ریخت گفت: «او دارد می‌میرد، شما باید او را از اینجا ببرید، همشهری، من برای خودم تقاضایی نمی‌کنم، برای این پسر. شما را به مریم مقدس، او را ببرید.»

خارجی‌ها نگاهی به هم کردند، شانه‌هایشان را بالا انداختند، و پسر محتر را هم به‌درون کامیون انباشته بردند. هنگامی که آنها مشغول ترتیب این کار بودند، زن جوانی که از دیگران سالمتر به نظر می‌رسید، با استفاده از مشغول بودن آنها خودش را داخل کامیون جا کرد. لحظه‌ای بعد خارجی‌ها متوجه قضیه شدند و شروع به کشیدن مچهای دست و پایش کردند تا اینکه او را که به هر قیمت سعی می‌کرد به کناره‌های کامیون بچسبد، از کامیون بیرون کردند. هنگامی که کوشیدند توضیح دهند که با کامیون فقط بیماران و کودکان را می‌ترانند ببرند، زن

شروع به شیون و پرخاش کرد. ناگهان دامن سیاهش را بالا زد و به شکمش اشاره کرد: معلوم شد که حامله است. خارجیها که آثار پشیمانی در چهره هایشان دیده می شد، برگشتند و به او کمک کردند تا به کامیون باز گردد، شیونهای زن تبدیل به ناله های سپاسگزاری و دعا شد، در حالی که یکی از آنها دستش را پایین آورده بود تا او را به داخل کامیون بیاورد، دیگری روی زمین و زیر او ایستاد و می کوشید به او کمک کند تا بدن سنگینش را بالا بکشد. زن با احساس آرامش از اینکه نجات یافته بود، نتوانست مثانه اش را کنترل کند. ادرارش روی شانه های مرد خارجی که زیرش ایستاده بود ریخت. هیچ کس نخندید.

دو مرد با زحمت درهای پشت کامیون را بستند، و به جای خود در جلوی کامیون بازگشتند - ملاحظه کردند آنجا هم انباشته از کودکانی است که هر کدام سعی می کند تا آنجا که ممکن است خود را کوچکتر جلوه دهد. سرانجام کامیون باهستگی در میان جمعیتی که دور آن جمع شده بود به راه افتاد و جنجال خرابید. زنانی که نتوانسته بودند کودکان خود را به داخل کامیون برسانند کنار جاده افتاده بودند و نومیدانه می گریستند و کودکانشان که کنارشان ایستاده بودند چیزی درک نمی کردند.

حالا دیگر آفتاب کاملاً بالا آمده بود، و ال لوبو به جنوب، به طرف دریا می نگرست. در آنجا، در چند کیلومتری ساحل، کشتیهای جنگی آنها را در طی راهپیمایی تعقیب می کردند. و گهگاه گویی بخواهند هدف گیری کنند. تویی به ساحل شلیک می کردند. گاهی یک ترپ در میان جاده منفجر می شد و در میان انبوهی از دود و آتش بسیاری از آوارگان را به قتل می رساند.

سپس، هنگام ظهر، هواپیماهای آلمانی و ایتالیایی بالای سر آنها ظاهر شدند و روی ستون آوارگان پایین آمدند. ال لوبو فریاد زد، «دراز بکشید»، و خودش به داخل جوی کنار جاده جست زد. ولی غیر نظامیان که از خستگی و وحشت خشکشان زده بود و با بیحالی به آسمان چشم درخته بودند، همانجا ایستادند. هواپیماها پس از یک گشت بزرگ به طرف دریا رفته و سپس بازگشتند و آتش تیربارهای خود را به طرف جمعیت گشودند. آوارگان که خیلی دیر دریافته بودند که چه بلایی بر سرشان فرود آمده است، خود را روی زمین انداختند و با - دستهایشان سرهایشان را پوشاندند. وقتی هواپیماها - که تعدادشان پنج فروند برد - برای گشت دیگری باز آمدند، ال لوبو که خشم و نوسیدی کورش کرده بود از میان جوی برخاست، به وسط جاده دوید، و با موزرش شروع به تیراندازی به مهاجمین کرد. با تمام قوا و با سرعت هر چه بیشتر گلنگدان را می کشید و شلیک می کرد. هواپیماها آنقدر پایین بودند که می توانست

چهره‌های خلبانان را که کلاهخودهای چرمی بر سر داشتند هنگام عبور ببیند و تصور می‌کرد که دارند می‌خندند. ال لوبو سرش را برگرداند تا دور شدن آنها را تماشا کند و ملاحظه کرد که دود و آتش از زیر یک موتور یکی از آنها برخاست؛ فهمید که یکی از هواپیماها را زده است. بار دیگر فریاد کشید، این بار از روی شادمانی.

ناگهان با شدت بسیار به زمین کوبیده شد و صدای غرش مهیبی در گوشش پیچید. کوشید برخیزد ولی یک پایش در اختیارش نبود. خورد را به طرف جوی کشاند و کاملاً بی حرکت ماند، سعی می‌کرد بهوش باشد. زخمی شده بود، و کاری که باید می‌کرد این بود که فوراً چگونگی جراحتش را دریابد. هنوز دردی احساس نمی‌کرد. به پشت خوابید و با دستش به بررسی بدن و پاها پرداخت. از پاچه راست شلوارش بشدت خون می‌ریخت. سرعت کمربندش را باز کرد و شلوارش را پایین کشید. گلوله یکی از هواپیماها رانش را شکافته و زخم بزرگی ایجاد کرده بود که ال لوبو می‌دانست اگر فوراً به آن توجه نشود کشنده خواهد بود. هم اکنون به علت از دست دادن خرن کاملاً گیج بود و فریادهای استمداد موجب شده بود پیش از آنچه در توان داشت انرژی صرف کند.

جاده انباشته از اجساد بود که همچون تعداد بسیاری بقچه‌های نامرتب رخت چرک به نظر می‌رسیدند. مردم تازه داشتند از جوی خارج می‌شدند یا از پشت نخلهای کنار جاده بیرون می‌خزیدند. بار دیگر فریاد زد، و ملاحظه کرد که پیرزنی به طرفش نگاه می‌کند، سپس از حال رفت.

وقتی بیدار شد، خورد را روی تخت روان سر هم بندی شده‌ای یافت که توسط دو نفر میلیشیا که تفنگهایشان را به پشت حمایل کرده بودند حمل می‌شد. سرش را بلند کرد تا نگاهی به پایش بیندازد. با یک تکه پارچه خاکستری رنگ رانش را در بالای محل زخم بسته بودند و دیگر مثل گذشته خونریزی نداشت.

یکی از مردان پرسید «بیدار شدی بچه؟»

ال لوبو که با دست دور و برش را روی تخت روان جستجو می‌کرد گفت: «تفنگم کجاست؟»

«تفنگت به جهنم. خیال می‌کنی باید آن را هم می‌آوردیم؟ خودت چندان سبک نیستی، می‌فهمی. قبل از اینکه بگذاریمت زمین که به دست ایتالیاییها بیفتی بگیر بخواب.» ال لوبو دریافت که آن مرد جدی است. دیگر حرفی نزد، دراز کشید و تقریباً بلافاصله خوابش برد. قدری بعد متوجه سر و صداهایی شد. چشمهایش را باز کرد و ملاحظه کرد که عده‌ای

کنار تخت روانش که میلیشیاها آن را کنار جاده به زمین گذاشته بودند، ایستاده‌اند. یک نفر پرسید: «شما آن هواپیما را آنجا زدید؟»

ال لوبو که به طوری مبهم کاری را که کرده بود به خاطر می‌آورد به علامت تأیید سر تکان داد.

همان صدا گفت: «پس هدیه ای برایت آورده‌ایم. نگاهش کن.»

ال لوبو سرش را از روی تخت روان بلند کرد، کوشید چشمانش را دقیق کند، مشاهده کرد که در میان گروه یک نفر که کلاهخود خلبانی بر سر داشت و یونیفرم عجیبی پوشیده و صورت و دستهای سوخته و چشمهای سیاهش از ترش گشاد شده بود، به او نگاه می‌کرد. یکی از مردان گفت: «این همانی است که تو شکار کردی بچه. هواپیمایش آنجا روی جاده سقوط کرد و او را قبل از اینکه بسوزد بیرون کشیدیم. حالا او مال تو است. می‌خواهی با او چکار کنیم؟»

ال لوبو زیر لب گفت: «برای من چه اهمیتی دارد، مرد؟ مال خودتان.» یکی از مردان گفت: «پس باشد. و در حالی که لبخند می‌زد رویش را به طرف خلبان ایتالیایی کرد. خلبان که معلوم بود می‌دانست چه سرنوشتی در انتظارش است با وحشت به روستاییانی که محاصره‌اش کرده بودند نگاه می‌کرد. با ضربات آرنج و سقلمه او را به نخلستانی که چند متر دورتر بود بردند. ده دقیقه بعد یکی از روستاییان به جایی که ال لوبو خرابیده بود بازگشت. با مهربانی آشکاری داس کوچکی را که معمولاً برای دروی علفه اسپارتو به کار می‌برند به طرف ال لوبو تکان می‌داد. داس از خون برق می‌زد. مرد پرسید: «می‌پسندی بچه؟» ال لوبو که هیچ احساسی جز میل به خوابیدن نداشت سر تکان داد.

بقیه روز را کنار جاده خوابید. خود را کاملاً آماده کرده بود که یا بمیرد و یا آخرین آوارگان به حال خود رهایش کنند؛ ولی وقتی شب شد صدای موتور کامیونی را شنید و نور چراغهای آن را دید و ملاحظه کرد که آمبولانس قدیمی قراضه‌ای به سویش می‌آید. مردانی که همراهش بودند او را داخل آمبولانس که از مردان و زنان زخمی دیگر تقریباً انباشته بود گذاشتند و خودشان روی رکابها و سقف آن پریدند. یکی از آنها که با کف دست به بدنه آمبولانس می‌کوبید فریاد زد «خیلی خوب، راه بیفت. ما را به آلمریا برسانید، و با احتیاط هم برانید: شما دارید کسی را حمل می‌کنید که هواپیمای ایتالیایی را انداخته.»

و به این ترتیب آن شب به آلمریا رسیدند. در آنجا ال لوبو را در یک قرارگاه امداد در کنار صدها مرد مجروح دیگر بستری کردند. به او قهوه و براندی دادند. افسری به دیدنش آمد

تا عمل قهرمانانه اش را تبریک بگوید، و بگوید که امثال او امیدهای جمهوری هستند. او که بسیار مطمئن به نظر می‌رسید به ال لوبو گفت که هم اکنون بریگادهای بین‌المللی در راه هستند تا مالاگارا باز پس بگیرند.

پس از یک روز توقف در آلمریا، ال لوبو را با قطار بیمارستانی برای طی دوران نقاهت به والنسیا فرستادند. بریگادهای بین‌المللی مالاگارا باز پس نگرفتند، هر چند شنیده شد که بسیار شجاعانه جنگیدند ولی سرانجام به نقطه‌ای در حوالی موتریل به عقب رانده شدند و در آنجا وضع جبهه تثبیت شد.



هنگامی که روزالس به خط برف رسیده بود، چراغهای پوئبلوهای آلیوخارامس بتدریج روشن می‌شدند، و پایین آمدن از مسیر قاطر چپها که در طول سی‌وهفت سال غیبتش، پهن‌تر و در بعضی نقاط تسطیح شده بود کار مشکلی نبود. از کنار یک نیروگاه بزرگ که آن هم چیز تازه‌ای بود گذشت. از آنجا سیعهای فراوان برق به دامنه کوه کشیده شده بود. با قدری شگفتی اندیشید که، پس حالا پوکه‌ایرا هم برق دارد. تا این لحظه واقعاً به فکرش خطور نکرده بود که در طول سالهای غیبتش چیزی هم ممکن بود تغییر کرده باشد. تصور می‌کرد که همه چیز به همان صورت باقی مانده است، و این مظهر پیشرفت را قدری نگران کننده یافت. اما به خودش دلداری داد، پوکه‌ایرا هنوز پوکه‌ایرا خواهد بود؛ شاید اینجا و آنجا بعضی جزئیات تغییر کرده باشد، ولی همان پوئبلوی خودش خواهد بود، جایی که نام و تاریخ تولدش در دفتر محقر شهرداری دهکده، که در آن همه سوابق از قرنهای پیش نگاهداری می‌شد، ثبت شده بود. شاید کسانی که او را به خاطر داشته باشند خیلی کم باشند، ولی همین که می‌فهمیدند او کیست، به عنوان یک خودی قبولش می‌کردند.

از این موضوع کاملاً مطمئن بود. با اعتماد به راهش ادامه داد، خستگی و گرسنگی را فراموش کرده بود و بآرامی به مشکلات سفرش می‌خندید. از سال ۱۹۳۹ که روی ماسه‌های اردوگاه فرانسوی نزدیک پرینیان ایستاده بود، می‌دانست که باز خواهد گشت، و اکنون بازگشته بود.

بخش ۶

روزالس آخرین پیچ جاده‌ای را که از سی‌پرا پایین می‌آمد دور زد و وارد پوک‌ه‌ایرا شد. ظاهراً برق تنها تغییری نبود که با گذشت سالهای حاصل شده بود. درست در مقابلش هتل جدیدی قرار داشت - آنقدر نو بود که روکار آن که از بلوکهای ماشینی بود که در بنای آن به کار برده بودند هنوز رنگ‌آمیزی نشده بود. بالای در ورودی پرچمهای چندین کشور اروپایی در اهتزاز بود و زیر آن تابلویی بود که رویش نوشته شده بود: پانسیون سی‌پرا نوادا. ساختمان سه طبقه بود و از هر بنای دیگری که در پوئبلوهای آلوخاراس به یاد داشت بلندتر بود. بیرون پانسیون اتوبوس بسیار شیکی ایستاده بود که طبق نوشته روی بدنه‌اش متعلق به مؤسسه‌ای به نام مویینگ‌تور بود. روزالس در شگفت بود که آخر چه چیزی ممکن است توریستهای اروپایی را به پوک‌ه‌ایرا بکشاند؟ در حالی که با ناپاوری سر تکان می‌داد از مقابل این ساختمان نوساز زشت سرعت گذشت. در مقابلش پیچی بود که آن را خوب به یاد داشت. جایی که کافه لویس پیر در بالای خیابان اصلی و منحصر به فرد پوک‌ه‌ایرا قرار داشت. البته انتظار نداشت که لویس را در آنجا بیابد. سی و هفت سال برای خودش سی و هفت سال بود - ولی امیدوار بود که در کافه کسی را که به یاد داشته باشد پیدا کند، کسی که بتواند برایش تعریف کند که در پوک‌ه‌ایرا وضع از چه قرار است.

کافه لویس از ایام قدیم روشتتر بود، (روزالس به خود گفت که کار برق است: پیشرفت) ولی همان بار بود، با بطریهائی که در پشت آن قرار داشت، و همان پایه ستون و جغد خشک کرده‌ای که روی آن بود و زمانی که بچه بود به تماشای آن می‌ایستاد دیده می‌شد. بالای بار طبق معمولی چند ران دودی خوک، آویزان بود، و در اتاق پشتی همان میزهای فکسنی آشنا قرار داشتند که مردان سالمند پوئبلو پشت آنها می‌نشستند و سیگار می‌کشیدند و ورق بازی می‌کردند. ولی تغییری را مشاهده کرد که ناراحتش کرد. یکی از آن جعبه گرامافونهای کثافت

کنار دیواری نصب شده بود و با صدای بلند یکی از آن آهنگهای جدید را که آنقدر مسورد نفرتش بود پخش می کرد، موضوع دیگر تلویزیون بزرگی بود که در کافه گذاشته بودند و مراسم بزرگی را که با خود گفت باید از مادرید باشد نشان می داد؛ و عجیب تر از همه اینکه عده ای خارجی کنار بار ایستاده بودند. و پناه بر خدا، بعضی از آنها زن بودند، خود را با این فکر تسلی داد که بالأخره این زنها خارجی هستند، نباید خیلی جدی گرفت؛ به بار نزدیک شد، از سر و صدای این خارجیها قدری گیج و عصبانی شده بود.

متصدی بار، که مرد جوان و خجولی باموهای سرخ و چشمان آبی روشن بود به او سر تکان داد و لبخند زد و گفت «شب به خیر»، و در انتظار دستور روزالس ماند. اگر هم از اینکه این غریبه آفتاب سوخته و تکیده ممکن است از کجا آمده باشد، کمترین احساس کنجکاوی در او بود، با رفتار مودبانه اش بروز نمی داد.

روزالس پاسخ داد: «شب به خیر، امشب کسب و کارتان خوب است، به خصوص از این خارجیها؟»

مرد جوان شانیه های را بالا انداخت و گفت: «اینها در اینجا و در بسویون زندگی می کنند. زیاد به سراغ ما می آیند، خصوصاً عصرها. و اکنون البته نوتل را جشن می گیرند.» روزالس گفت: «آها، فکر کردم شاید اینها با آن اتوبوسی که جلوی پانسیون جدید ایستاده آمده اند. آنها در آلپو خاراس چکار می کنند؟ پولدار هستند؟»

مرد جوان پاسخ داد: «بعضیهایشان پولدارند. بعضیها هم به عقیده من کاملاً فقیر هستند که فکر می کنم بیشترشان نقاش و نویسنده باشند.» با بیصبری در انتظار دستور روزالس باقی ماند.

روزالس که فهمید او در انتظار سفارشی است گفت: «گوش کنید سرده، متاسفم که نمی توانم چیزی بخرم. من پول ندارم. ولی اگر ممکن است چند سؤال داشتم.»

مرد جوان لبخندی محجوبانه زد و برای لحظه ای روزالس را ترک کرد، سپس با یک گیلان شراب و بشقاب کوچکی که در آن مقداری زیتون و یک برش ژامبون قرار داشت برگشت. هنگامی که گیلان و بشقاب را در مقابل روزالس می گذاشت گفت: «نوتل مبارک.» «متشکرم.» این همان ادب و تواضعی بود که روزالس در پوکه ایرا انتظارش را داشت.

در حالی که جرعه ای از شرابش می نوشید نگاهی به آینه پشت بار انداخت و متوجه شد بعضی از مردان در هر دو طرفش از گوشه چشم به او نگاه می کنند. حتی یک دو نفر از خارجیها هم متوجه او شده بودند و به نظر می رسید که داشتند با یکدیگر در باره او صحبت می کردند. فکر

کرد که به هر حال در نظر هر کسی در اینجا من یک غریبه هستم، و تصور می‌کنم آنقدر پیر و عجیب به نظر می‌رسم که کنجکاوی مردم را برانگیزم. پس جای نگرانی نیست، و احساس اطمینان کرد.

زمانی که متصدی جوان بار دوباره نظری به او انداخت، روزالس صدایش کرد و گفت: «وقتی که من در اینجا پسر جوانی بودم، این کافه توسط مردی بنام لویس اداره می‌شد. آیا شما از خوشاوندان او هستید؟»

مرد جوان شگفتزده به نظر می‌رسید، و مردانی که کنار بار بودند نیز اینک با نگاههایی صمیمانه به او خیره شده و مذاکرات خودشان را قطع کرده بودند. روزالس متوجه شد که اغلب آنها جوان بودند: ولی بعضیها هم به سن و سال خودش بودند و احتمال داشت او را به یاد بیاورند. متصدی بار پرسید: «شما اهل اینجا هستید، سینیور؟» روزالس که لبخند می‌زد به علامت تصدیق سر تکان داد. مرد جوان گفت: «لویس پدر من بود. ولی او سالها پیش هنگامی که من یک پسر بچه بودم مرد.»

روزالس گفت: «از شنیدن این خبر متأسفم. او همیشه مردی خوشنام و سخاوتمند بود.» مکث کرد. نمی‌دانست چقدر باید رعایت احتیاط را بکند و ادامه داد: «اسم من روزالس است. از زمان جنگ از پوکه‌ایرا رفته‌ام. حالا بازگشته‌ام، و می‌خواهم بدانم آیا کسی از خانواده‌ام در اینجا هست و کجا می‌توانم آنها را پیدا کنم.»

پیش از اینکه مرد جوان فرصت پاسخ بیابد، یکی از خارچیها، مردی باریک اندام و آراسته که گوشهای بزرگ و بینی شکسته‌ای داشت تا یک قدمی بار جلو آمد، با تلنگر یک اسکناس پانصد پزوتایی را به طرف متصدی بار انداخت و گفت: «مشروب برای همه!» این کار متصدی بار را چندین دقیقه معطل کرد تا در شیشه‌های آبجو را باز کند، دنبال کنیاک و شری برود، و گیلساهای شراب را پر کند. همه زیر لب از مرد ریز اندام تشکر کردند و کار خودشان را ادامه دادند.

پیرمردی که کنار او ایستاده بود آهسته گفت: «تسعجب نکن روزالس، اینها همیشه کارشان همین است و ما به آنها عادت کرده‌ایم. گاهی حتی داد و بیداد هم به‌راه می‌اندازند. ولی معمولاً ضرری از آنها نمی‌رسد، و بعضی حتی به ما کار هم ارجاع می‌کنند. اینها در پوکه‌ایرا مزاحمت کمی دارند.» از جیبش یک پاکت سیگار بیسونس درآورد و به روزالس تعارف کرد، و او با امتنان آن را که اولین سیگارش بعد از چندین روز بود، پذیرفت.

مرد که خیلی آهسته صحبت می‌کرد گفت: «شاید من شما را بشناسم. شما کدام

روزالس هستید؟»

«سباستیان»، روزالس لحظه‌ای فکر کرد: اسامی آن‌های دیگر چه بود؟ «من دو برادر بزرگتر داشتم انخل و خایم، و یک خواهر کوچکتر، خوزه فیئا. وقتی جنگ شروع شد برادرانم در سویلا شاگرد داروخانه بودند. فکر می‌کردم شاید به اینجا بازگشته باشند.» مرد به علامت نفی سر تکان داد.

«من آنها را می‌شناختم. هیچ‌گاه باز نگشتند. بعد از جنگ کمتر کسی باز گشت. فکر می‌کنم بیشترشان مردند، یا جای دیگری کار پیدا کردند.» مدتی مکث کرد و به فکر فرو رفت. «سباستیان من شما را هم می‌شناسم. البته وقتی من به صحرا می‌رفتم شما هنوز یک پسر بچه بودید. شما همراه ت.ن.ت رفتید، درسته؟»

روزالس سرش را به علامت تأیید سر تکان داد. چرا این مرد اینقدر آهسته و تقریباً پنهانی صحبت می‌کند؟ آیا دلیلی دارد که بترسد؟
— «چطور شد که برگشتید؟ به خاطر عفو؟»

روزالس گفت: «اگر عفو وجود داشته باشد، بله. می‌خواستم به پوکه ایرا بازگردم که خانواده‌ام را پیدا کنم، کمی کار کنم. دلیل خاصی نداشت. ممکن است بیرسم از خواهرم چیزی نمی‌دانید؟»

«او اینجاست، با مردی به نام ماریو رودریگز ازدواج کرده است. سی خواهید شما را پیش او ببرم؟»

روزالس پاسخ داد: نه، آقا، خیلی متشکرم. نمی‌خواهم شما را از کافه بیرون بکشم، و اگر ممکن است فقط راه را به من بگویید...»

مرد لبخند زد. «مسئله‌ای نیست، همشهری. به هر حال من داشتم می‌رفتم. سروصدای اینجا ناراحت‌کننده است. و همسرم منتظر است که برگردم. بعلاوه بعد از اینهمه سال ممکن است کوچه‌های پوکه ایرا برایتان کمی سردرگم باشد، و اگر شما را به خانه رودریگز برسانم آسانتر از آن است که نشانی آن را بدهم.»

هنگامی که داشتند کافه را ترک می‌کردند، آن خارجی کوچک اندام که برایشان مشروب سفارش داده بود به طرف در دوید، با هر دو نفر دست داد و توی صورتشان گفت «نول مبارکا!» مرد سالمندتر و همچنین روزالس موقرانه سر تکان دادند.

همین‌که از کافه بیرون آمدند، در هوای سرد شب در خیابان اصلی پوکه ایرا به‌راه افتادند و از مقابل کافه‌های پر سروصدای دیگر و درهای بسته مغازه‌ها و ادارات گذشتند، مرد

سالمند به طرف روزالس خم شد و گفت، «با این خارجیها باید با احتیاط رفتار کرد، روزالس، پلیس به اینها اجازه می‌دهد که اینجا بمانند زیرا با خودشان پول می‌آورند و برای ما کار ایجاد می‌کنند. آن یکی هم عجالتاً بسیاری از مردان ما را استخدام کرده و کسارش تجدید بنای خانه‌هایی است که متروک بوده‌اند. و آنها را با سود سرشاری به خارجیهای دیگر که مایلند تعطیلاتشان را در اینجا بگذرانند می‌فروشد. ولی پلیس این آدمها را به خاطر عادات عجیبشان واقعاً دوست ندارد. و به هریک از ما که زیادی با آنان دوستی کند مشکوک هستند.»

روزالس که از اضطراب آشکار پیرمرد نسبت به پلیس قدری نگران بود، پرسید: «کدام عادات عجیب، رفیق؟» در گذشته پلیس از دو نفر گارد ملی میان سال تشکیل می‌شد که آنقدر بی‌خطر بودند که در اوایل جنگ اهالی پوکه ایرا حتی زحمت کشتن آنها را به خود ندادند، و فقط آنها را پس از خلع سلاح پیاده روانه اورخیوا در پایین دره کردند.

پیرمرد پاسخ داد: «بله، طوری که بازنهایشان رفتار می‌کنند، طوری که مشروب می‌خورند، و گهگاه درگیریهایی در رابطه با ماری جوانا پیدا می‌کنند. راستش هیچ‌کدام چیزهای حادی نیست؛ فقط با روش ما فرق می‌کند.» مرد سالمند روزالس را به یک کوچه فرعی راهنمایی کرد که به طور سرازیر به یک میدان کوچک ختم می‌شد که در وسط آن فواره‌ای بود که روزالس آن را به یاد نمی‌آورد. ساختمانهای اطراف میدان نیز با معیارهای آلبوخاراس بسیار با شکوه و از قرار معلوم تازه‌ساز بودند. آشکار بود که نوعی رفاه به پوکه ایرا وارد شده است. وقتی روزالس به راهنمایش در این باره اشاره کرد، مرد شانه‌هایش را بالا انداخت.

«ظاهراً شهر ما از لحاظ فرهنگی جالب است و برای وزارت اطلاعات و جهانگردی یک پوئبلوی نمایشی به حساب می‌آید. چند سال قبل چند آدم خیلی مهم از مادرید به اینجا آمدند، همه‌جا را بازدید کردند، به ما گفتند باید خودمان را تروتمیز کنیم؛ به دیوارهای خانه‌هایمان یک دست رنگ تازه بزنیم، کوچه‌ها را بتنی کنیم که توریست‌ها مجبور نشوند در خاک راه بروند، و خانه‌هایمان را هرچه بیشتر با گل شمعدانی تزئین کنیم. برای این کار خیلی هم پول دادند. حالا هم هر از چندماه سرکشی می‌کنند که بسینند خودمان را تروتمیز نگاه داشته‌ایم یا خیر. هنوز از بو شکایت دارند؛ ولی نتوانسته‌اند سنگها و الاغهایمان را مجاب کنند که در خیابانها تر... مگسها هم هنوز دست از سرما برنداشته‌اند. با اینحال به طوری که می‌بینید، در خانه‌هایمان برق داریم، یک بانک هم هست که اگر کسی چیزی داشت در آن بگذارد، و یک اداره پست واقعی هم هست که چند کارمند هم دارد که کارت‌پستال‌هایی را که توریستها

می نویسند برایشان می فرستند. در ده تلفن هم هست. یک مدرسه شش کلاسه با دو آموزگار هم داریم که در گراناذا تحصیل کرده اند. خیلی از مادر خانه هایمان حمام و آب لوله کشی داریم.» و صحبتش را چنین خاتمه داد: «بنا بر این، روزالس، رفاه حقیقتاً به پوئبلوی قدیمی تو راه یافته است.» لبخندی طعنه آمیز زد و شانهایش را دوباره بالا انداخت.

روزالس از شنیدن این حرفها خرسند نبود. خصوصاً وقتی فکر کرد شهری را که به اندازه کنونی پوکه ایرا بزرگ شده باشد دیگر نمی توان با یک زوج پلیس اداره کرد. در حالی که راهشان را در کوچه ای که مرتباً باریکتر می شد به طرف بخش پایینی آبادی که همیشه محل زندگی خانواده روزالس بود، ادامه می دادند، روزالس پرسید: «وضع پلیس چطور است؟» مرد سینه اش را با حالت تمسخر جلو داده بود گفت: «مرد، ما به اندازه یک پسادگان کامل پلیس داریم. حداقل دوازده نفر هستند: شش نفر مراقب ما هستند، شش نفر هم برای خارجیها. و از همه چیز هم خبر دارند، مرد: می دانند چه کسی می آید، چه کسی می رود. کسی به زن کی نگاه کرده، کی از پسر عمویش در اوکیخار نامه داشته - همه چیز. فردا خبردار خواهند شد که آن انگلیسی کوچک بانصد پز تا پول مشروب داده است.»

روزالس گفت: «و فردا خواهند دانست که من آمده ام.»

پیرمرد خندید: «معلومه مرد، به شرط آنکه تا حالا خبردار نشده باشند. شاید هنگامی که از پامپانریا یا بویون می گذشتی تو را دیده باشند. شاید هم یک نفر در جاده دیده باشند.» روزالس گفت: «نه، من از آن راه نیامدم. من از بالا آمدم، از گراناذا و بسا عبور از سی پرا.»

مرد ایستاد، نگاهی به روزالس کرد و سوتی کشید و پرسید: «راست می گویی؟» روزالس هم به او نگاه کرد و چیزی نگفت. مرد خندید: «به تمام متدسین حرفت را باور می کنم. لازم نیست بگویی که چرا از آن راه آمدی و عوض آنکه از گراناذا از پایین و از راه عادی بیایی، راه کوه و دره را انتخاب کرده ای. به من نگو: نمی خواهم بدانم.» دوباره به راه افتادند، مرد سالمند هنوز سرش را از حیرت تکان می داد.

چند دقیقه بعد به گذر دیگری پیچیدند، این یکی هم مثل آنهای دیگر بالامپهایی که به دیوارها نصب کرده بودند روشن بود. پیرمرد خانه کوچکی را نشان داد که مثل خانه های دیگر سفید بود و در چوبی کوچک آن را به رنگ تیره ای رنگ آمیزی کرده بودند و گفت: «همین جا است.»

اینجا مطمئناً خانه قدیمی خودش نبود، ولی نمی توانست نشانی خانه قدیمی خودش را

هم بدهد. آن مرد حق داشت: یا کوچه‌های پوکه ایرا خیلی تغییر کرده بودند، یا حافظه او در مورد دهکده به آن خوبی که تصور می‌کرد نبود.

«می‌خواهی همراهت بیایم، روزالس، یا بهتر است همین جا تو را ترک کنیم؟»
 «برای همه چیز متشکرم، ولی نمی‌خواهم شما را معطل کنم. باید به خانه خودتان بروید، و دیروقت هم هست.»

پیرمرد گفت: «هر طور شما بخواهید. پس شب به خیر موفق باشید، و به اینجا خوش آمدید. مطمئناً برای آنها هدیه نوئل غیرمنتظره‌ای خواهید بود.» خندیدند. دست روزالس را فشرد، و به طرف سربالایی بازگشت.

روزالس بیرون در ایستاد. نام خوزه فینا را با خود تکرار کرد، خدای من، سالهاست که به او فکر نکرده بودم. اکنون به خاطر می‌آورد که وقتی خودش عازم جنگ بود او کودکی بود که هنوز پستانک می‌مکید. حالا چند سال دارد؟ سی و نه؟ چهل؟ فکر کرد، خوب، خوزه فینا، خواهر کوچک، این هم سباستیان تو، ریش، خراش، کثافت، و سایر چیزها. با شتاب در زد. چند ثانیه بعد در باز شد. مردی حدود چهل و پنج ساله مقابل در ظاهر شد، شانه‌هایش را به علت باد سردی که از گذر می‌وزید قدری جمع کرده بود. مؤدبانه به روزالس گفت «شب به خیر» در چهره‌اش کنجکاوی و شاید قدری نگرانی دیده می‌شد.
 روزالس گفت: «شب به خیر، آیا شما ماریو رودریگز شوهر خوزه فینا روزالس هستید؟»

مرد به علامت تأیید سر تکان داد، ولی در را بیشتر باز نکرد.
 «در این صورت من برادرزن شما هستم. سباستیان روزالس، برادر خوزه فینا. آیا او اینجا با شماست؟» روزالس با شگفتی دریافت که خودش هم تقریباً به اندازه رودریگز هیجان‌زده بود.

رودریگز بی‌آنکه چشم از روزالس بردارد صدا زد: «خوزه فینا.»
 صدایی زنانه از جایی در داخل خانه پاسخ داد: «بله، ماریو. کیه؟»
 «بیا زن، فوراً. یک نفر که باید ببینی.» لحظه‌ای بعد زنی قد بلند و تنومند، با موهایی خاکستری و قهوه‌ای، و چهره‌ای که بشدت چروکیده بود پشت سر ماریو ظاهر شد. در حالی که دستش را با پیشبندی که روی لباس سراسر مشکی‌اش پوشیده بود خشک می‌کرد به روزالس سری تکان داد.

به روزالس گفت: «شب به خیر، سینیور.» و بلافاصله خطاب به شوهرش ادامه داد: «ماریو، چه خبر است؟»

ماریو که از مقابل در تکان نخورده بود گفت: «این مرد می گوید که برادر تو است، سباستیان. چکار کنیم؟» روزالس که در مقابل او ایستاده بود تا حدودی احساس سرخوردگی می کرد، و قدری مشکوک شد که شاید این ماریو آدم تیز هوشی نباشد.

زن ماریو را کنار زد، به روزالس نزدیک شد، در حالی که بدقت به چهره او خیره شده بود پرسید: «نام پدر و مادرت چه بود؟»

روزالس که گریبی درس پس می داد پاسخ داد: «خوزه ماریا روزالس و کونسپسیون مارتین اهل همین پوئبلو. گمان می کنم که باید خیلی وقت پیش مرده باشند.»

زن که چشمانش گشاد شده بود گفت: «درست است. آیا برادرانی هم داری؟»
«آنخل و خایم، در سال ۱۹۳۴ در سویلا شاگردی می کردند. خبر ندارم چه بر سر آنها آمده است. آیا برادر شما هستم؟» روزالس لبخندی محو بر لب داشت.

خوزه فیئا که به نظر آشفته و ناخشنود می رسید گفت: «نمی دانم. واقعاً شما سباستیان هستید؟ کجا بودید؟ چرا برگشتید؟»

«اینجا پوئبلوی من است، خوزه فیئا. من به اینجا تعلق دارم. زمان جنگ از اینجا رفتم، و سالها در فرانسه بودم. حالا برگشته ام. چرا باید دورغ بگویم؟ درک می کنم که شما باید بررسی و امتحان کنید، و می دانم که شبیه هیولای مانته کوئرو شده ام. ولی من سباستیان برادرت هستم، نه بیشتر و نه کمتر. می توانم وارد شوم، یا باید بروم؟» روزالس دستهایش را از دو طرف آویزان کرد، که تضرع آمیزترین ژستی بود که می توانست خود را به آن راضی کند.

خوزه فیئا نسبت به یک آلبوخاراسی بلند قد بسود. جلو آمد روزالس را در آغوش گرفت، سرش تقریباً تا شانه های او می رسید. در حالی که روی ژاکت مشمع او می گریست گفت: «باور می کنم، تو شبیه پدرمان هستی. خشن و مغرور.» او را به سالن کوچکی که پشت راهروی ورودی قرار داشت دعوت کرد، و به شوهرش گفت: «ماریو! عکس ازدواجمان را از اتاقمان بیاور.» ماریو فوراً رفت و در حالی که قاب عکس کوچکی در دست داشت بازگشت. خوزه فیئا که هنوز می گریست برادرش را روی صندلی خیزران کوچک کنار بخاری گوشه اتاق نشانده. در بخاری یک کنده کوچک زیتون و یک کپه اکلیل کوهی که برای روشن نگاهداشتن آتش در آن گذشته بودند، و روزالس تصور می کرد به خاطر عطرش گذاشته اند، در حال سوختن بود. ماریو عکس را به همسرش داد، و او هم آن را مقابل صورت روزالس

گرفت. خوزه فینا در حالی که با انگشت عکس را نشان می‌داد گفت: «اینجا را بین ماریو، این پدرم است، بیست و یک سال پیش در روز ازدواج ما سه و اینجا، روی این صندلی، عیناً همین قیافه است. این شبیه سباستیان نیست؟»

ماریو با تردید نگاهی از عکس ازدواج به قیافه چروکیده و ریشوی مردی که در اتاق نشیمنش نشسته بود انداخت و محتاطانه گفت: «خوب هر دو قد بلند و لاغر هستند. ولی مشکل میشه گفت، چون ... چون این ریش دارد و ...»

خوزه فینا با اطمینان اظهار داشت: «این سباستیان است. نگاه کن، برادر من، قیافه این عکس، درست مثل اینکه خودت باشی.»

روزالس عکس را نگاه کرد، خوزه فینا و ماریو در حالی که جوانتر بودند خیلی رسمی برای عکس ازدواجشان ایستاده بودند. بدون شک این عکس را پیر مردی انداخته بود که در چنین فرصتهایی سوار بر قاطر در حالی که دوربین چوبی خود را در خورجین پنبه‌ای پشت قاطر می‌گذاشت از اورخیوا می‌آمد. در کنار عروس، پدرش خیلی خشک و جدی در حالی که بهترین کت و شلوار و تنها کت و شلوارش را پوشیده بود ایستاده و به عکاس خیره شده بود و چنان به نظر می‌رسید که گویی هرگز لبخندی در چهره‌اش دیده نشده است. در حقیقت، جز در مورد ریش و خراشهای مربوط به سیم خاردار آلمانیها، سباستیان روزالس می‌توانست همین پیر مرد سهمگین باشد. روزالس گفت: «خوشحال باش که من شبیه پدرمان هستم، نه تو، در غیر این صورت ماریو با تو ازدواج نمی‌کرد.»

ماریو که ظاهراً مجاب شده بود، یا لاقلاً سعی می‌کرد مسئله را به نحوی برگزار کند دست روزالس را فشرده و روبروی او نشست، از جیبش دو سیگار بیسوتنس در آورد و یکی از آنها را به برادر زنش داد. خوزه فینا به آلمیزخانه دوید و چند دقیقه بعد با یک سینی شیرینیهای کوچک و یک شیشه شراب مونتینیا که نسبتاً خنک بود بازگشت، برای خودش صندلی دیگری را نزدیک روزالس کشید، برایش یک گیلان پر کرد، و در حالی که مثل یک دختر مدرسه می‌خندید، ولی وانمود می‌کرد که کاملاً جدی است گفت: «بسیار خوب، برادرم، از خودت تعریف کن. کجا بودی؟ از این شیرینی‌ها هم پیش از آنکه بیات شود بخور.»

شاید پنج دقیقه بیشتر طول نکشید که روزالس آنچه را که می‌خواست درباره زندگی‌اش از سال ۱۹۳۶ تعریف کرد، اشاره مختصری به جنگ کرد، و به اختصار درباره

زندگی اش در فرانسه صحبت کرد. به دلایلی که نمی توانست برای خودش توجیه کند نه حرفی درباره اینش زد و نه درباره دخترها و نوه هایش. شاید نمی خواست اوضاع را پیچیده تر کند. کولی ای را که آلباسین موده بود اصلاً به یاد نیاورد. تنها یک سوال از خوزه فیئا داشته. «آیا آنا ماریا دلگادو را بیاد داری؟ دختری که فرار بود نامزد من بشود؟»

خوزه فیئا دستش را روی زانوی برادرش گذاشت و با ملایمت به او لبخند زد: «پیش از بیست سال از مرگ او می گذرد، سباستیان. او در اثر تیفوس در بیمارستان لانخارون مرد.»

روزالس فقط سر تکان داد و در همان دم با رویایی که در تمام این سالها بسا خود داشت بدرود گفت.

پس از مکثی ماریو با قاطعیت گفت: «و حالا می خواهید چکار کنید سینیور؟ آیا در پوکمه ایرا می مانید؟»

روزالس نگرانی ماریو را دریافت، ته سیگارش را در بخاری انداخت و پاسخ داد: «البته در اینجا، در پوئبلوی خودم خواهم ماند. ولی در خانه خودم خواهم ماند. به مجرد اینکه کاری پیدا کنم که بتوانم پولش را بدهم. مطمئن هستم که اینجا جا نیست، و من هم نمی خواهم خودم را به خانواده مرد دیگری تحمیل کنم.»

خوزه فیئا با لحنی جدی گفت: «کافی است ما اتاق کوچکی داریم که متعلق به پسرمان بود که سال قبل از اینجا رفت، و حالا تا موقعی که بخواهید اتاق شما خواهد بود. چرا باید جای دیگری زندگی کنید؟ ببینید: اینجا ما تلویزیون داریم.» — به جعبه کوچکی در گوشه اتاق اشاره کرد — «و یک حمام واقعی و یک کپسول گاز که آب گرم را تامین می کند. اینجا خانه خودتان است. حالا دیگر کافی است.»

ماریو در تأیید او سر تکان داد، سعی می کرد به اندازه همسرش هیجان زده به نظر برسد. روزالس گفت: «موقتاً و با سپاسگزاری قبول می کنم.» و در حالی که از حساس بودن وضع و حرارت آتش احساس خستگی می کرد ناگهان به خاطر آورد که از بوی تند بزرگوهی غاری که شب پیش در آن خوابیده بود باید هنوز بوی بدی از او استشمام شود و حتماً خوزه فیئا و ماریو نیز در این اتاق کوچک و گرم متوجه شده اند. برای اینکه ذهن خودش و آنها را منحرف کند گفت: «معلوم است که خیلی خوب زندگی می کنید، ماریو باید شغل خوبی داشته باشد.»

شوهر شانه هایش را به علامت تواضع بالا آورد. «من در پوکمه ایرا برای یک انگلیسی

که خانه‌های قدیمی را نوسازی می‌کنند کار می‌کنم. به هر حال می‌گذرد؛ شکایتی ندارم.»
 و خوزه فیئا که صدایش آمیخته به غرور بود اضافه کرد: «تلویزیون و یخچال از طرف
 پسرمان است که اغلب بر ایمان پول می‌فرستد. او در آلمان کار می‌کند. در یک کارخانه که
 اتومبیل می‌سازند، و هر سال برای دیدن ما می‌آید. شما باید به او افتخار کنید، سباستیان.»
 سباستیان که اولین سواری گرفتنش را در چندین روز قبل پس از عبور از پیرنه به
 خاطر آورده بود، در اینکه باید از داشتن چنان خواهرزاده سخاوتمندی احساس افتخار کند
 تردید داشت و فقط گفت: «آه.» خوزه فیئا مفصلاً به صحبت ادامه داد، درباره خانواده، زندگی
 در پوکه ایرا، رفاه جدید، و خیلی چیزهای دیگر. روزالس چشمانش را به زور باز نگاه
 می‌داشت و آرزوی می‌کرد که این مذاکره هر چه زودتر خاتمه یابد و بتواند بخوابد.

خوزه فیئا که متوجه شده بود برادرش دارد بزور خود را بیدار نگاه می‌دارد به حرفش
 خاتمه داد و برخاست. «ترا بخدا، ماریو، چرا متوجه نیستی؟ نمی‌بینی این مرد خسته است؟ پس
 تنه‌ایش بگذار و رختخوابش را به او نشان بده.» ماریو که تقریباً هیچ حرفی نزده بود، مطیعانه
 سری تکان داد، برخاست انتهای راهروی بساریکی را نشان داد که از جلوی آشپزخانه
 می‌گذشت. «اتاق آنجاست. حمام آن طرف راهروست. دلتان می‌خواهد قبل از خوابیدن حمام
 کنید؟»

روزالس با اینکه خیلی خسته بود، فهمید که ماریو مایل است که او پیش از اینکه به
 بستر پسر سخاوتمندشان برود خود را خواهد شست، ولی یا شدت خستگی و یا لجبازی موجب
 شد که بگوید: «اگر ممکن باشد فردا حمام خواهم کرد. حالا اگر اجازه می‌دهید می‌خواستم
 بخوابم.»

خوزه فیئا بازویش را گرفت و او را به اتاق خواب پسرش برد. چراغ رومیزی کنار
 تختش را روشن کرد و شمدوها را بلند کرد، تشک را صاف کرد و با غرور گفت: «پشم خالصه،
 حالا مثل یک شاهزاده بخواب، تا فردا بیشتر با هم آشنا شویم. شب بخیر برادرم.» روی پنجه پا
 بلند شد و گونه خاکستری روزالس را بوسید، سپس از اتاق خارج شد و به برادرش دست
 تکان داد و در را پشت سرش بست.

همین که او رفت، روزالس لباسهایش را در آورد. سر نیزه را به پایه تخت آویزان کرد،
 و روی تشک نرم دراز کشید و لحاف کلفتی را که خوزه فیئا بجای رو تختی انداخته بود تا
 روی چانه‌اش کشید. سرش در بالش غرق شد و بدنش به دنبال یک سری حرکات غیر ارادی
 بتدریج آرام گرفت. اینکه سر انجام، بعد از این همه سالها اکنون در پوکه ایرا و در خانه یکی از

افراد خانواده‌اش بود، هنوز عمیقاً در ضمیرش جا نیفتاده بود. داشت خوابش می‌برد که بعد از چند دقیقه صدای خوزه‌فینا و ماریو که دو سالن با صدای بم ولی با تشویش و جدل مشغول صحبت بودند موقتاً بیدارش کرد. با خود گفت، فردا، فردا نگران می‌شوم و به خواب رفت. خوابی عمیق ولی پر رویا بود - از آب لوله‌کشی، از دختران بساریک با چشمان درشت و درخشان، از خانه‌های سفید.

در سپیده دم بیدار شد، در آن خانه آرام دراز کشیده و به سقف چشم دوخته بود. مثل همه سقفهای آلپوچاراس بود، خیلی کوتاه - آنقدر کوتاه که روزالس بیشتر اوقات در داخل خانه ناچار بود خم شود. تیرها الزاماً خیلی کلفت بودند؛ روی آنها تخته‌های الوار قطوری از چوب تبریزی یا شاخه‌های بلوط بود؛ و روی آنها قطعات بزرگ و مسطح سنگ در چند لایه روی هم چیده می‌شد که سقف را تشکیل می‌داد. از خاکی که برای عایق‌بندی در لابلای سنگها انباشته می‌شد، مرتباً غبار خاکستری رنگی فرو می‌ریخت. همه اینها به نظرش کاملاً آشنا بود، هر چند از زمانی که پوکه ایرا را ترک کرده بود دیگر سقفی که به این سبک قدیمی مراکشی ساخته شده باشد ندیده بود. روی میز کنار تختش را با ملایمت لمس کرد، مثل هر چیز دیگری در یک خانه آلپوچاراس از لایه نازکی از غبار خاکستری پوشیده بود. اتاق سرد و نمناک بود، و بوی مجموعه‌ای از آهک، چوب کهنه و غبار می‌داد؛ درست مثل هر اتاق دیگری که تا سال ۱۹۳۶ در آن زیسته بود. بآرامی از بستر برخاست و به طرف پنجره کوچک اتاق رفت که کرکره‌های آن را برای جلوگیری از باد با یک تکه چوب بسته بودند. روزالس تکه چوب را برداشت، و کرکره را عقب زد و به گذری که شب قبل از آن آمده بود نگاه کرد. همان‌طور که پیرمرد گفته بود؛ همه خانه‌ها تازه با یک دست آب آهک رنگ آمیزی شده بودند، و خود گذر با بتن تسطیح و صاف شده بود، به طوری که فقط برجستگیها نشان می‌داد که در زیر آن بتن سنگفرشی که از دوران مراکشی‌ها کار گذاشته بودند قرار داشته.

در حالی که روزالس بیرون را تماشا می‌کرد مرد خیلی پیری از گذر پایین می‌آمد. الاغ بزرگی را به دنبال خود می‌کشید که زیر سنگینی بار، کپسولهای بزرگ قرمز رنگ گاز بوتان، خم شده بود. این کپسولها برای گرم کردن آب لوله‌کشی که نوآوری دیگری نسبت به زمان او به‌شمار می‌آمد به کار می‌رفت. در ایام قدیم زنان پوئبلو هر روز صبح با کوزه‌های بزرگی که روی مرشان می‌گذاشتند به طرف یکی از سه چشمه پوکه ایرا می‌رفتند و از آنجا آب مصرفی روزانه خود را برمی‌داشتند. اوربانیراسیون در پوکه ایرا موضوعی بود که روزالس از آن

احساس ناراحتی می‌کرد، بی‌آنکه علتش را بدانند، تا اینکه صحبت آن پیرمرد را درباره تعداد زیاد پلیس که جزیی از پیشرفت شهر به حساب می‌رفت، به خاطر آورد. باید با خواهرش صحبت می‌کرد تا پس از آنکه گاردها از آمدنش باخبر می‌شدند، و قطعاً خیلی زود هم آگاه می‌شدند بدانند که چکار کند و چه بگوید. در این موقع ساکنان پوکه ایرا بیش از سیصد نفر نبودند، و حتی با وجود اوربانیزاسیون تصور نمی‌رفت که آن پوئبلو طی سه دهه خیلی هم بزرگ شده باشد و یک چهره تازه وارد مدت زیادی پنهان نمی‌ماند.

این گاردها با مردی که اوراق هویت ندارد چکار می‌توانند بکنند؟ مطمئناً او را دستگیر می‌کنند و تا زمانی که هویتش محرز نشده است در پاسگاه نگاهش می‌دارند. نمی‌توانست حدس بزند که بیش از این چکار ممکن بود بکنند. به هر حال باید مثل یک سمک محتاط پیر رفتار کند و نمی‌باید در خیابانهای آبادی ظاهر می‌شد، تا وقتی که به کمک خوزه فیئا بتواند تصمیم بگیرد که چکار کند. تنها چیزی که می‌دانست این بود که برای او زندانی شدن وجود نداشت؛ حتی تصورش هم غیر ممکن بود. کرکره را بست و به بستر بازگشت.

در ساعت هشت ضربه کرچکی به در اتاقش خورد. با سلام پاسخ داد، و خوزه فیئا وارد شد. لبخندی شاد بر لب داشت، بهترین لباسهایش را پوشیده بود. روی سر و دوشش شمال پشمی سنگینی انداخته بود. ماریو که به اندازه شب پیش نگران به نظر می‌رسید در تاریکی راهرو پشت سر او ایستاده بود و به عنوان سلام سر تکان می‌داد.

خوزه فیئا گفت: «خوب برادر، لابد شنیده‌ای، امروز نوتل است. تا حالا نشنیده‌ام که هیچ کدام روزالها به کلیسا بروند؛ تصور نمی‌کنم که تو استثنا باشی، چندان مؤمن هم به نظر نمی‌رسی. ولی ما، ماریو و من، داریم به کلیسا می‌رویم، و شاید در مدتی که ما نیستیم شما بخواهید بلند شوید و حمام کنید. بعد یک صبحانه واقعی خواهیم خورد و صمیمانه صحبت خواهیم کرد.»

روزالس لبخند زد: باز هم حمام باشد، خودش هم از حمام کردن به اندازه میزبانانش خوشوقت می‌شد، بنابراین کار را به طور کامل انجام خواهد داد: استحمامی طولانی و گرم خواهد کرد، و شاید حتی تیغ ماریو را قرض کند و صورتش را هم بتراشد.

روزالس دریافت که ناگهان نگاه بهت‌زده‌ای بر چهره خواهرش پدیدار شد، و متوجه شد که او نگاهش را به سرنیزه که با بند سیمی به پایه بالاسری تخت خوابش آویزان بود دوخته است. ماریو هم آن را دیده و چنان به آن خیره شده بود که گویی به مارزنگی نگاه می‌کرد.

روزالس فکر کرد که خواهرم با عجب موشی ازدواج کرده است، شاید او حتی یک تیغ اصلاح هم نداشته باشد که به من قوض بدهد.

خوزه فیئا نفس‌زنان گفت: «یا مادر مقدس، آن چیز به چه درد تو می‌خورد؟»
روزالس لبخند زد و گفت: «نگران نباشید به شما آسیبی نمی‌رسانم. ولی مردی که تنها مسافرت می‌کند باید بتواند از خودش دفاع کند.»

خوزه فیئا پرسید: «در مقابل چه چیزی از خودش دفاع کند؟ مگر در راه سفر باید با بیر دست و پنجه نرم می‌کردید؟ امروزه در اسپانیا کسی به این سلاحها احتیاج ندارد.»
ناگهان روزالس به یاد آن کولی افتاد و با لحن بسیار عادی گفت: «چرا، به چنین چیزی احتیاج داشتیم. همین دو شب قبل در گرانا، علیه یک کولی از آن استفاده کردم.»

خوزه فیئا و ماریو هم زمان بر خود صلیب کشیدند و ماریو در راهرو یک قدم پس رفت. روزالس که از عکس‌العمل آنها قدری شگفت زده شده بود بسا همان لحن عادی و بی‌هیجان خود جریان واقعه را شرح داد: «آن کولی به من حمله و اهانت کرد. او پول مرا گرفت و بوتایم را دزدید. کاملاً طبیعی و منطقی بود که انتقام خودم را بگیرم.» این توجیه به نظرش کاملاً کافی بود، ولی ظاهراً هیچ اثر آرامش بخشی در خوزه فیئا و ماریو نداشت. اکنون خوزه فیئا نه تنها وحشتزده بلکه خشمگین هم بود.

«سال ۱۹۷۳ است، سباستیان. حالا دیگر کسی در اسپانیا آدم نمی‌کشد، حتی از روی غیرت. کار وحشتناکی کرده‌ای.» اکنون ماریو بکلی ناپدید شده بود.

روزالس که هنوز عکس‌العمل خوزه فیئا را درک نمی‌کرد گفت: «خواهر، پس می‌خواهی مرا بیرون کنی؟ من که گفتم، او فقط یک کولی بود.» کمی احساس شرمندگی می‌کرد، گویی مرتکب خطای اجتماعی کوچکی شده باشد.

خوزه فیئا گفت: «ای نادان، خیال می‌کنی اگر کسی را که کشته‌ای کولی باشد برای پلیس فرقی می‌کند. تو یک آدم را کشته‌ای، همین برایشان کافی است. کسی هم تو را دید؟»
روزالس لحظه‌ای فکر کرد و درحالی که هنوز واقعاً متوجه نبود گفت: «شاید، به هر حال دوستانش می‌دانند کی او را کشت. ولی مطمئناً کسی در اینجا، در پوکو ایرا، به سراغ من نخواهد آمد.»

خوزه فیئا که افکارش را منظم و خود را آرام می‌کرد به چهارچوب در تکیه داد. روزالس اندیشید که وی زنی قوی است؛ او و من می‌توانیم از عهده هر اتفاقی برآییم. صدای ناقوس کلیسا شنیده شد. پس از چند دقیقه، خوزه فیئا شانه‌هایش را صاف کرد، شالش را به

دور خود محکم کرد، و نگاهی بسیار جدی به برادرش انداخت، چشمان سیاهش در آن چهره تیره و چروکیده می درخشید.

«البته که بیرون نمی‌کنم، سیاستیان. ولی باید فکر کنیم. دیشب موقع ورود به پوئبلو کسی تو را دید؟»

روزالس پاسخ داد: «البته زن، من به کافه لویس رفته بودم؛ و مردی مرا به اینجا راهنمایی کرد.»

«کی؟»

«اسمش را نپرسیدم.»

«او اسم ترا پرسید؟»

«البته که گفتم کی هستم، در غیر این صورت چطور باید خانواده ام را پیدا می‌کردم؟» روزالس تیزهوشی خواهرش را تحسین می‌کرد؛ او را به یاد آن وکیل اهل ایبا نیز می‌انداخت. «بنابراین، آن مرد هر که بوده، تا چند ساعت دیگر تمام پوئبلو خواهند دانست که تو کی هستی و کجا هستی. خودت باید وضع پوکه‌ایرا را بدانی.» گویی خوزه فیما مادرش بود که به خاطر یک حماقت کودکانه نصیحتش می‌کرد. «حالا ما به کلیسا می‌رویم. حمام کن، و خودت را آفتابی نکن. بعداً در این باره صحبت می‌کنیم. خیلی خوب؟»

روزالس گفت: «باشد.» درحالی که احساس می‌کرد تأدیب شده است منتظر ماند تا صدای بسته شدن در کوچه را شنید، سپس دوباره از تخت پایین آمد و به حمام رفت. حمام کوچکی بود اما از حد قابل تصور برای پوکه‌ایرا اعیانسی‌تر بود. یک وان بزرگ و یک دستشویی و یک توالت داشت. کنار دستشویی یک میز کوچک چوبی بود. روی آن تیغ ماریو را دید. خودش را در آینه‌ای که بالای دستشویی به یک میخ آویزان بود تماشا کرد. با خود گفت: به جهنم، چرا به فکر تراشیدن ریش باشم. هر کار کنم خوشگلتر نمی‌شوم. و در هر حال از استفاده از تیغ ماریو هم تاحدی احساس نفرت می‌کرد.

نیم ساعت بعد، درحالی که سرانجام تمیز شده بود، موهای ژولیده خاکستری‌اش را با آب خواباند و لباسهایش را پوشید (با امتشمام کمی بوی بز که هنوز از لباسها به مشام می‌رسید، فکر کرد که می‌تواند آنها را هم تمیز کند) و شروع به بازدید از خانه کرد. چندان دیدنی نبود: سالن کوچک، اتاق خواب خوزه فیما و ماریو که شماییلی از سان سیاستیان (در لحظه شهادت و درحالی که تیرها بر بدنش فرو نشسته بودند) بالای گنجه کوچکی آویزان بود، و مجسمه‌ای از باکره مقدس که روی میز کنار تخت قرار داشت. از اینکه خواهرش آنقدر

مؤمن بود شگفت زده شد، ولی شاید این ماریو بود که واقعاً اعتقاد داشت. به گمان روزالس چنین آدمی هم به نظر می‌رسید. روزالس نگاهی به آشپزخانه انداخت. در آنجا، در کنار نخهای سوسیس خون و فلفل خشک یک ژامبون با چنگک به تیر سقف آویزان بود و یک کپسول گاز روی زمین قرار داشت که با لوله‌ای به اجاق گاز متصل بود. سپس به سالن بازگشت. بی‌حوصله و بیتاب شده بود و می‌دانست که نمی‌تواند در خانه بماند. فکر کرد که در جنگل پایین پوئبلو قدمی بزند و سر وقت برای ناهار بازگردد. دوباره به آشپزخانه بازگشت. ورقه بزرگی از ژامبونی که آنجا آویزان بود برد، به دنبال بوتایش به اتاق پسر خانواده برگشت و به طرف در کوچه رفت.

با احتیاط به بیرون و به بالا و پایین گذر سرک کشید: کمی نبود. بیرون رفت، در را پشت سرش بست و به طرف انتهای گذر که به کوره راهی سرآزیری می‌رسید به راه افتاد. از مقابل سایبانی با سقف شیروانی که همیشه زنها در آنجا رخت می‌شستند گذشت و به جنگل بلوط، گردو و تبریزی که در زمان پسر بچگی در آنجا بازی می‌کرد وارد شد. هوا خنک بود ولی پایین آبادی باد نمی‌وزید و روزالس در لباسهای کهنه‌اش احساس راحتی می‌کرد. چند دقیقه بعد، پوئبلو در بالای سرش از نظر ناپدید شد و کوره راه با سرآشوب تندی به طرف دره‌ای که در اثر آب شستگی ریو پوکه ایرا درست شده بود می‌پیچید. هنگامی که به کنار رود رسید آب با ملایمت جویان داشت، و وقتی خم شد تا از آن بنوشد، لبهایش از سرما بی‌حس شد. مزه آن مانند همیشه تازه و مطبوع بود و مستقیماً از می‌یرانوادا سرچشمه می‌گرفت. تابستانها برای صید ماهی قزل‌آلا با دوستانش به آنجا می‌آمد و کمی بالاتر آبشاری بود که در زیر آن حوضچه‌ای قرار داشت که در آن با سر و صدا به آبتنی می‌پرداختند. در طرف باختر، خیلی بالاتر از او، خط الرأس مرتفعی قرار داشت که بسیاری از آلوخاراسیها در آنجا قطعه زمین کوچکی داشتند و چند هفته‌ای یا گهگاهی در خانه‌های بسزرگ ییلاقی، که هر کدام می‌توانست چندین خانواده را در خود جای دهد به سر می‌بردند، اکنون برف بیشتر خط الرأس را پوشانده بود، ولی روزالس می‌توانست درست پایین‌تر از خط برف منظره درختستانهای انجیر و باغهای سیب را ببیند. سه خانه بزرگ ییلاقی را که اکنون به علت فصل زمستان خالی بودند در بالای خط الرأس شمرد. در روشنایی آفتاب به دنبال رمه‌های گوسفند به دامنه‌های می‌یرانوادا در بالای پوکه ایرا نظر افکند، ولی چیزی ندید. سپس به یاد آورد که با فرا رسیدن زمستان چوپانها گله‌هایشان را از طریق می‌یرا دوگادور به پایین دره و به مواع زمستانی واقع در زمینهای مرطوب کنار دریا انتقال می‌دادند. روزالس اندیشید که از زندگی شبانی بدش

نمی‌آمد؛ خیلی کم لازم است آدمی را ببیند و تنها سر و کارش با حیوانات زبان بسته است، بعلاوه یک چوپان می‌تواند در فضای پاک و باز زندگی و به مقتضای وضع هوا در طول فصول حرکت کند. شاید این کاری بود که اکنون می‌توانست انجام دهد. پولی برای خرید یک گله گوسفند نداشت، ولی قطعاً می‌توانست برای دیگری کار کند و پول کافی برای رفع نیازهای ناچیزش از لباس و غذا و شراب و سیگار فراهم آورد. باید در این باره با خوزه فیئا صحبت کند. با شگفتی دریافت که اکنون خورشید مستقیماً به بالای سرش رسیده بود. تا پوکه ایرا باید راه زیادی را بازمی‌گشت و قطعاً تاکنون خوزه فیئا و ماریو از کلیسا بازگشته و از غیبت او نگران شده بودند. پایین آمدن تا رودخانه آسان بود؛ ولی بازگشت آن راه سربالا آنقدر مشکل بود که احساس می‌کرد در شرف از پای درآمدن است. هنگامی که به سایبان رختشویخانه رسید و به گذری که خانه خواهرش در آن بود پیچید مثل یک پیرمرد نفس نفس می‌زد و با خود گفت که قدری وقت لازم است تا بار دیگر خود را با سرزمین سراشیب و ناهموار آلپوچاراس تطبیق دهد. اکنون روستاییان در کوچه‌ها و کوره‌راه‌های پوکه ایرا در رفت و آمد بودند و به غیبت و مبادله سلام و تبریک نوتل مشغول بودند. در حالی که از آن گذر بالا می‌آمد چند نفر به او سر تکان دادند و هنگام عبور با کنجکاوی نگاهش کردند. دو پسر بچه با کنجکاوی زیاد به دنبالش را افتاده بودند، هنگامی که برمی‌گشت تا به آنها لبخند بزند، می‌ایستادند و وقتی براهش ادامه می‌داد آنها هم دوباره به راه می‌افتادند. اندیشید که در نظر آنها من یک غریبه هستم. تا چه پیش آید.

قبل از آنکه در بزند خوزه فیئا در را باز کرد و او را با سرعت به درون خانه کشید. معلوم بود که او و ماریو از مدتی قبل منتظرش بودند، احساس کرد مسئله‌ای وجود دارد. و گفت: «اگر موجب نگرانی شما شدم متأسفم، فقط برای کمی قدم زدن به کنار رودخانه رفته بودم. تا همین چند لحظه پیش هم کسی مرا ندیده بود. اشکالی پیش آمده؟»

خوزه فیئا که لحنش وحشتزده و مضطرب بود گفت: «سباستیان، گاردها به اینجا آمده بودند. سؤال کردند که تو کی هستی و من گفتم. گفتند که فوراً به پاسگاه بروی و در غیر این صورت به دنبالت خواهند آمد. ماریو به کلیسا نرفت، او را نگاه داشته و همراه خودشان به اینجا آورده بودند.» ماریو موضوع را با تکان سر تصدیق کرد، رنگش پریده بود و لب زیرینش می‌لرزید.

روزالس گفت: «خوب خوزه فیئا، به هر حال آنها بزودی از وجود من مطلع می‌شوند.

حالا چکار کنیم.»

«چکار برادر؟ معلوم است، البته باید به پاسگاه بروی. فکر می‌کنی می‌خواهیم مقابل چشم همسایه‌ها پلیسها تو را از خانه ما بیرون بکشند و از وسط پوئبلو مثل یک مجرم با خودشان ببرند.

روزالس با نگرانی فکر کرد که با توجه به توضیحاتی که این ماریو به گاردها داده است عملاً یک مجرم بشمار می‌رود و اکنون ممکن است در نظر آنها نه فقط به عنوان یک شخص بدون اوراق هویت بلکه به عنوان مردی که یک کولی را با کارد به قتل رسانده است مطرح باشد. نگاهی به ماریو انداخت و فکر کرد از او بپرسد که چه حرفهایی زده است؛ ولی ماریو به او نگاه نمی‌کرد، و روزالس دریافت که ماریو احتمالاً به اندازه‌ای که برای نابودی او کافی باشد حرف زده است. به فکرش خطور نمی‌کرد که ممکن است رادیو و تلویزیون خبر جنایت او را به پوکه ایرا رسانده باشد و ماریو احتمالاً کاری جز تأیید خبری که پلیس خود از آن با خبر بوده انجام نداده است. برای یک لحظه از احساس شدید نومییدی تقریباً از پای درآمد، و با کف دست به دیوار سالن کوفت. خوب، که این طور؛ این پایان زندگی من در پوکه ایرا است. همه چیز، از آن اشتیاق ناگهانی و بی‌تردید برای ترک کامبو تا این لحظه سوگ برای هیچ بوده است. آن همه زحمت کشیده بود، آن همه راه آمده بود تا به سرزمینش به پوئبلویش برسد، به پوکه ایرا که او را نمی‌خواست. بازگشت به خانه کمتر از یک روز دوام آورده بود. حالا کجا می‌توانست برود؟ به فرانسه باز گردد؟ فکرش را هم نمی‌شد کرد. به یک شهر مثلاً سویلا یا کوردوبا برود؟ نه؛ پلیس می‌توانست در یک شهر هم به همان سادگی پوکه ایرا رد او را پیدا کند. احساس نومییدی می‌کرد، می‌دانست که کاملاً به دام افتاده است. تنها پاسخ فرار بود، بی‌آنکه مقصدی در برابرش باشد؛ فکر کرد، بسیار خوب، اگر تنها کاری که می‌تواند بکند این است پس، همین کار را خواهد کرد. ناگهان یک ضرب‌المثل قدیمی که در دوران جنگ مصطلح بود به یادش آمد؛ انسان باید مرگ را چنان پذیرا شود که گویی آسپیرین است. البته — همه چیز در همین جمله بود. مانند زمان جنگ چیزهای مهم به نظرش ساده شد. احساس نومییدی او را ترک کرد. یک مرد کاری را که باید بکند می‌کند. انسان می‌تواند تصمیم بگیرد که نجات یابد و اگر به اندازه کافی قوی باشد این کار را خواهد کرد. یا یک مرد می‌تواند تصمیم بگیرد که نجات نیابد — و اگر به اندازه کافی قوی باشد خواهد مرد. از سادگی راه حلش تقریباً محظوظ شد. بار دیگر راست ایستاد و در حالی که لبخندی محو بر لب داشت به خواهرش نگاه کرد.

«نه، خوزه فیئا، من با پاسگاه و پلیس هیچ کاری ندارم. باید بروم، همین الان، قبل از

آنکه آنها بازگردند، متأسفم که موجب این ناراحتی برای شما شدم.» برگشت تا برای برداشتن پتویش به اتاق خواب پسر برود، و خوزه فیئا بازوانش را به دور گردن او انداخت و گریست.

«کجا می‌توانی بروی، سباستیان؟ چکار می‌توانی بکنی؟ نرو؛ کافی است بسا پلیس صحبت کنی و توضیح بدهی که اوراقت را گم کرده‌ای. این چیزها را می‌شود اصلاح کرد. ما می‌توانیم در اورخیوا یا لانخارون وکیل بگیریم تا کارهایت را انجام دهد، و ظرف چند روز درست می‌شود. بمان، سباستیان.»

روزالس از زیر چشم به ماریو نگاه کرد، و گفت: «نه، خوزه فیئا، فکر می‌کنم موضوع مشکلتر از آن باشد که تو تصور می‌کنی. من به تپه‌ها می‌روم و همانجا مخفی می‌شوم تا بتوانم فکر کنم. نگران نباش؛ زود برمی‌گردم.» دروغ می‌گفت، و ادامه داد: «حالا فقط قدری خوراکی به من بده، و عجله کن.» فکر می‌کرد اگر ماریو موضوع کولی را به گاردها گفته باشد، که قطعاً هم این کار را کرده است، آنها زیاد منتظر نخواهند ماند.

خوزه فیئا نگاهی طولانی به او انداخت و سپس به آشپزخانه دوید. و ماریو که گویی از تنها ماندن با روزالس در آن اتاق می‌ترسید، جستی زد و برای آوردن پتو بیرون رفت و آن را آورد و بی‌آنکه حرفی بزند آن را به برادر زنش داد. در همین حال خوزه فیئا بسا یک کیسه پلاستیکی مخصوص خرید که از هرچه که بدمتش رسیده بود آن را انباشته بود از آشپزخانه بازگشت.

روزالس پتوی لوله شده و کیسه خوراکی را گرفت، با ماریو که هنوز ساکت بود دست داد، و خوزه فیئا را با شتاب در آغوش گرفت و به او گفت: «از محبتت تشکر می‌کنم، اکنون به جاده بامکویستار می‌روم و دنبال جای امنی خواهم بود که تا موقعی که بتوانم باز گردم در آنجا بمانم. وقتی راهی پیدا کردم خبر می‌کنم.» در حالی که به ماریو نگاه می‌کرد فکر کرد: شنیدی چه گفتم، نابکار؟ گفتم جاده بامکویستار. مطمئن شو که پلیس درست بشنود. سپس برگشت و از در خارج شد.

روزالس با چابکی بسیار بی‌آنکه جلب توجه کسی را بکند به راه افتاد، البته در موقع ناهار کسی هم در پوکه ایرا دیده نمی‌شد که متوجه رفتن او شود. دوباره عازم کوره راه پایین دهکده شد ولی این بار از سمت چپ به راه باریکی که در دو کیلوتری به بایبون می‌رسید پیچید و همان راه را بی‌اعتنا به اهالی بایبون که عبورش را نظاره می‌کردند ادامه داد. در بالای شهر و کنار جاده که سرازیر می‌رفت به کافه‌ای رسید. وارد شد، به مردانی که نزدیکتر به در

بودند نزدیک شد و بيمقدمه گفت: «من دنبال یک قلعه قدیمی که بین اینجا و باسکوئستار قرار دارد می‌گردم. ممکن است راهنمایی کنید چطور می‌توانم به آنجا بروم؟» با خود فکر کوردردی که از خود باقی می‌گذارد به پهنای عبور یک گله گاو است و حتی احمقترین افراد گارد ملی هم می‌توانند آن را تعقیب کنند.

مردانی که مورد خطاب او قرار گرفته بودند، با ورودش از جا پریدند، ابتدا به او و سپس به یکدیگر نگاه کردند. سرانجام یکی از آنان پاسخ داد: «اگر مقصودتان آن خرابه‌های قدیمی میگوئیتو است، از فونته آگریا که گذشتید باید از جاده به طرف راست بپیچید. آنجا کوره راهی هست.»

روزالس حرف او را قطع کرد: «خیلی متشکرم، آنجا را می‌شناسم.» فوراً برگشت و از میان جمعیت به جاده‌ای که می‌باید او را به باسکوئستار می‌رساند بازگشت. تازه او اسط بعد از ظهر بود و راهی طولانی در پیش داشت؛ تا آنجا که حافظه‌اش یاری می‌کود، برای رسیدن به جایی که مورد نظرش بود باید شش کیلومتر در جاده پیش می‌رفت و سپس به کوره راه مشکلی در میان روستاها می‌پیچید.

جاده خارج بویون پر از جوانانی بود که در بعد از ظهر به قدم زدن و چشم چرانی‌های خشک روستایی وار مشغول بودند. گروه‌های دختران جوان که لباس‌های زیبای عید خود را پوشیده بودند، قدم زنان از مقابل گروه‌های جوانانی که ژاکت‌ها و پیراهن‌های بی‌یقه بر تن داشتند می‌گذشتند و هر گروه آگاهانه گروه دیگر را نادیده می‌گرفت. اینجا و آنجا زوج‌های جداگانه‌ای هم دیده می‌شدند؛ کسانی که آن قدر پیشرفت کرده بودند که بشود به اتفاق هم دیده شوند و یکی دو سال بعد هم با هم ازدواج می‌کردند و تشکیل خانواده می‌دادند. یکی دو بار هم از مقابل زوجی که با هم ازدواج کرده بودند گذشت. می‌شد پیش‌بینی کرد که زن جوان که هم اکنون در حال فرجه شدن بود بزودی با غرور کالسکه نوزادی را در مقابلش خواهد راند، و شوهرش در حالی که دست‌هایش را به پشتش می‌زند و سرش را پایین می‌اندازد به دنبالش قدم خواهد زد و آرزو می‌کند که کاش می‌توانست اکنون به جای شرکت در این راهپیمایی الزامی و سنتی، در کافه می‌نشست. تعداد اندکی از این جوانان نگاهی گذرا به روزالس انداختند، ولی می‌دانست که وقتی گاردیا از آنها سؤال کند او را بخوبی به یاد خواهند داشت.

نیم ساعت بعد به فونته آگریا رسید. در آنجا چشمه‌هایی بود که از آن آبی تلخ با طعم و بوی آهن می‌جوشید که اعتقاد داشتند هر دردی را از بیماری گواتر تا ناتوانی جنسی درمان می‌کند و بر فراز آن عبادتگاهی بنا شده بود. تعدادی زائر هم آنجا بودند که مشغول پر کردن

شیشه‌هایی بودند که برای بردن آب با خود آورده بودند. به آنها دست تکان داد. زیر لب به آنها گفت، مرا به خاطر بسپارید، از شما سؤال خواهند کرد که آیا مرد قد بلندی را با ریشه‌های خاکستری ندیده‌اید. بگویید بله. احساس شادمانی می‌کرد، خوشحال بود که جزئی از یک تعقیب، با سرانجامی چنان ناگزیر باشد. فکر می‌کرد که با تعیین مسیر شکار، و انتخاب محل، کنترل و سکون همه چیز را در اختیار خود دارد. ال لوبو وی یخو، گرگ پیر.

کوره راهی که آن را از دوران کودکی می‌شناخت در سمت راستش هویدا شد. وارد آن شد، اکنون بناخت راه می‌پیمود، عجله داشت تا پیش از تاریک شدن به آنجا برسد. آن کوره راه از کنار جوی آبی در حاشیه یک گندم‌زار می‌گذشت و به طرف صخره‌های بلند و بیشه‌هایی پر از درختان راج و توده‌های راسیا، درختچه‌هایی با برگهای خاردار که اهالی آلپوخاراس با آنها سبد می‌بافتند، می‌رفت. پیش از آنکه کوره راه از فضای باز خارج شود ایستاد و به داخل کیسه‌ای که خوزه فینا به او داده بود نگاه کرد. در آن ژامبون و سوسیس خونی بود که آنها را وقتی در آشپزخانه او آویزان بودند دیده بود، و چندین شیرینی نوتل هم بود که خوزه فینا شب قبل به او تعارف کرده بود. ژامبون را برداشت، و بقیه را با همان کیسه خرید پلاستیکی زرد رنگ در کوره راه انداخت. فکر کرد که حتی اگر شب هنگام به دنبالم بیایند آن را خواهند یافت.

اکنون باید تمام چابکی خود را به کار می‌گرفت تا کوره راه پرپیچ و خم را پیرامون آن صخره‌های بزرگ و از میان بیشه‌های انبوه طی کند. یک بار پایش روی ریشه درختی که از کوره راه بیرون زده بود لغزید و زمین خورد، و لحظه‌ای بیحرکت در همان حال باقی ماند تا نفس تازه کند. سپس برخاست و در حالی که بوتایش را زیر یک بغل و ژامبونی را که خوزه — فینا داده بود زیر بغل دیگر داشت به راهش ادامه داد. در روشنایی غروب یک سفیدی را در مقابلش دید و فهمید که تقریباً به مقصد رسیده است. لحظه‌ای بعد از میان جنگل خارج شده و روی حیاط مسطح پرچمنی ایستاده بود، و به خرابه‌های بنایی که روزی یک قلعه کوچک مراکشی بود می‌نگریست. دقیقاً همان چیزی بود که از دوران پسر بچگی به یاد داشت: سنگ آهکی عظیم در انتهای ستیغ کوهی که به سمت آن راه می‌پیمود قد برافراشته و یک ردیف اتاق در میان آن حفر شده بود. دیوارهای خارجی این اتاقهای غار مانند، همچون خانه‌های دهات آلپوخاراس، از قطعات کوچک سنگ ساخته شده بود که با آهک سفید روی هم چیده شده بود. در میان دیوار ورودی هر اتاق یک محل در ساخته شده بود، درهای بسیاری از آنها هنوز نصب بود، که تخته‌های افقی آنها در اثر صدها سال آب و هوای سخت نیمه پوسیده بود. چمنی که

روی آن ایستاده بود یک قبرستان مراکشی بود (با دانش دهکده چنین ادعا می‌کرد). و در پشت صخره بزرگ، در لبه پرتگاه، که صدها متر تا دره زیرینش فاصله داشت، محوطه گردی تراشیده و تسطیح شده و کف آن با قلوه سنگهایی که در اثر استفاده صاف شده بود مفروش گردیده بود.

روزالس به لبه پرتگاه رفت و روی یک سنگ نشست تا دره را از نظر بگذرانند. فکر کرد که برای ساختن چنان قلعه‌ای جای بسیار مناسبی بوده است؛ اینجا همه دره مرکزی آلپوخراس را تحت فرمان خود داشت. در آن پایین حتی در چهل کیلومتری هیچ کس نمی‌توانست بدون آنکه توسط نگهبانی از این بالا دیده شود، از جای خود بجنبند. از جایی که نشسته بود دست کم پنج پوئلو و خرابه‌های تقریباً معوض شده سه تایی دیگر را هم می‌توانست ببیند. درست زیر پایش، ریوگوادالفو قرار داشت که از اینجا مانند یک نخ سفید پیچ خورده به نظر می‌رسید و به طرف غرب می‌رفت، از اورخیوا می‌گذشت و در نزدیکی موتریل به دریا می‌ریخت — فکر کرد که احتمالاً از جایی که به هنگام عقب‌نشینی از مالاگا در آن جاده ساحلی مجروح شده بود، نباید خیلی دور باشد. در جنوب شرقی دامنه‌های پسر شیب سی‌مسرا دولاکترویا قرار داشت که می‌توانست روی آن خطوط سفید بز رو را در زمینه قهوه‌ای کوه تشخیص دهد که با پیچ و تاب تا قله کوه ادامه داشت. می‌دانست اگر تا روی صخره و برفراز سقف یک پارچه قلعه صعود می‌کرد توانست پوئلوی بسکویستار و حتی شاید قلل سی‌یرانوادا را در فاصله دوری در شمال ببیند. باد عصر گاه، خصوصاً در این قله برجسته بسیار گزنده شده بود و روزالس دریافت که دارد می‌لرزد. از فراز صخره‌ای که روی آن نشسته بود آهسته و استوار برخاست و به قلعه بازگشت. باید جایی را با بهترین امکان دفاعی برمی‌گزید، جایی که تا خودش نمی‌خواست نمی‌شد او را دید.

اتاقهای مقابل که رو به باختر بود به درد نمی‌خورد. درهای آنها همسطح چمن بود، در حالی که او همچون پنج روز قبل در قلعه بسیار بزرگتر پوئنته دو خناوه احتیاج به ارتفاع بیشتری از سطح زمین داشت. دور قلعه به راه افتاد و به پشت آن که رو به خاور بود رفت و در آنجا دو اتاق کوچک یافت، هر دوی آنها یک متر بالاتر از کوره راه ناهمواری بودند که صخره را دور می‌زد. یکی از آنها بزرگ و روشن بود، و در آن کیسه‌های غلات انبار شده بود که لابد متعلق به کشاورز صاحب آن اراضی بود. اما آن اتاق در نداشت، لذا به سراغ اتاق دیگر رفت. در این یکی دری بود، لااقل دری بود که می‌شد آن را در مقابل ورودی تکیه داد، ولی خود اتاق قابل توجه نبود. غار کوچکی بود که توده‌ای خاک در کف آن انباشته بود و سقفش آنقدر کوتاه

بود که روزالس بزحمت می توانست داخل آن بایستد. از ته غار و در تاریکی مطلق صداهای خش خش خفیفی شنیده می شد. شاید خفاش ها، یا موشهایی بودند که گندمهای کشاورز را می خوردند. فکر کرد که به هر حال همین جا خوب است. از آن اتاق غاری خارج شد و به لب پرتگاه رفت تا از آنجا قلعه را واریسی کند. درست در شمال دو اتاق پشتی دیوار سنگی بلندی بود که تعقیب کنندگانش باید روی آن می رفتند. مطمئناً آنها هم در همان مسیر او از طرف غرب به قلعه نزدیک خواهند شد. این موضوع خوب بود، زیرا می توانست به او زمان بیشتری بدهد که صدای ورودشان را بشنود.

اکنون هوا تاریک و به طور گزنده ای سرد شده بود. روزالس پتویش را باز کرد و آن را دور شانه هایش پیچید. به اتاق بزرگتر و راحت تر بازگشت و نشست و به کیسه های گندم تکیه داد. سر نیزه را از دور گردنش باز کرد و شروع به بریدن ژامبون خوزه فینا کرد. سفت و سخت بود و لبه سر نیزه هم برای این کار به اندازه کافی تیز نبود؛ ولی می توانست چند قطعه ای را ببرد و باهستگی بخورد و با شراب بوتایش فرو دهد. وقتی غذایش را تمام کرد ایستاد، یکی از کیسه های گندم را گرفت و آن را به درون غار کوچکتري که باید شب را در آن می گذراند غلتاند. فکر کرد که لااقل می تواند تشکچه ای داشته باشد که سرش را روی آن بگذارد. لحظه ای جلوی در نشست و به آسمان صاف و پرستاره شب چشم دوخت. با صدای بلند گفت: «من باید چوپان می شدم.» سپس به داخل غار رفت، خود را با پتویش پوشاند، سر نیزه را در طرف راست و در دسترس گذاشت، و خود را برای شب آماده کرد. با خود گفت: امشب نخواهند آمد؛ گذشته از همه چیز اکنون نوئل است؛ و آنها هم می دانند که من کجا هستم. تا صبح صبر خواهند کرد، تا هم راه را باسانی پیدا کنند، و هم پیدا کردن من مشکل نباشد.

باز هم نمی توانست بخوابد. حیوانات کوچک پشت سرش به هیچ وجه دست از دوییدن بر نمی داشتند. با وجود خستگی زیاد نمی توانست از این فکر خارج شود که اگر کارها آن طور که نماند پیش می رفت اوضاع چطور می بود. خود را در حالی مجسم می کرد که در پوکه ایرا و در یک کلبه کوچک، احتمالاً در نزدیکی خوزه فینا زندگی می کرد و بیشتر ساعات روز و شبش را در این کوهها می گذراند و از گله گوسفندهایی که می توانست داشته باشد مراقبت می کرد. سگ جوانی را تربیت می کرد که در راهنمایی گله برای عبور از تپه ها به او کمک می کرد، و از گوسفندها در مقابل روباهها حفاظت می کرد و مواظب بود که از پرتگاههایی مانند آنکه همانجا در نزدیکیش قرار داشت سقوط نکنند. فکر کرد که باری، سرانجام سخت از من برگشت؛ و شاید خودم به اندازه کافی هشیار نبودم. اما دست کم کاری را که می خواست انجام داده بود؛ به

خانه بازگشته بود. بالاخره اینجا سرزمینش بود؛ و اگر نمی توانست در آن زندگی کند، لااقل می توانست در آن بمیرد. و خوب بمیرد.

به این ترتیب روزالس در حالی که مدتی را با فکر کردن، و بسا بالاخره مدتی را بسا چرت زدن سپری کرد، شب را به صبح رساند. کمی پس از طلوع آفتاب صدای آنها را که به دنبالش آمده بودند شنید. آنان، بی آنکه بکوشند بی سروصدا نزدیک شوند از گرده کوه و از میان شاخ و برگ درختان پیش می آمدند. روزالس فکر کرد که شاید این افراد گارد شهری هستند و به راهیمایی بیابانی آشنا نیستند. نیم خیز شد، در حالی که هیجان زده بود و بدقت به سروصدا گوش می کرد صورتش را به تخته های در چسباند. به نظر می رسید که باید چهار نفر یا حتی خیلی بیشتر باشند. احتمالاً در نظر داشتند قلعه را محاصره کنند تا مطمئن شوند که نمی تواند بگریزد. سر نیزه اش را به دست گرفت، پشت در به شیوه روستاییان دولا شد و به انتظار ایستاد. دهانش خشک بود، و دستهای کمی می لرزید، ولی از اینکه می دید احساس ترس ندارد خوشحال بود. آن لوبوی قدیمی ایام جنگ نمی توانست از او شرمسار باشد.

همان طور که انتظار داشت، آنها از طریق جناح باختری قلعه وارد شدند، با احتیاط از مقابل اتاقهای آن طرف گذشتند و پیش آمدند تا به زمین باریکه بیرون اتاق او رسیدند. صدای نجوا و آماده کردن سلاحهایشان را می شنید.

سپس یکی از آنها شروع به اخطار کرد: «سباستیان روزالس! ما می دانیم که تو آنجا هستی. تو متهم هستی که شخصی کولی را به نام باربوس در گرانا دادا در تساریخ ۲۲ دسامبر کشته ای.» روزالس با خود لبخند زد، ماریو کار خودش را کرد، بسیار خوب؛ بهتر بود خوزه فیئا با یک نفر خبرکش ازدواج نمی کرد. «آیا خودت را تسلیم می کنی یا بازور دستگیری کنیم؟» روزالس فکر کرد صدای مرد خیلی خشن است؛ نباید افراد گارد مسلی را دست کم گرفت. ولی پاسخی نداد.

صدای دوباره اخطار کرد: «روزالس! ما دنبال شر نیستیم، ولی باید بدانی که اگر لازم باشد از کشتن ابا نداریم. حالا بیا بیرون و تسلیم شو.»

روزالس آهسته برخاست، در را هل داد و باز کرد، سر نیزه را به دست راست گرفته بود. در مقابلش در فاصله پنج متری، شش نفر گارد ملی به خط ایستاده بودند. کلا خود بر سر و زکتهای چرمی سنگین بر تن و چکمه های عملیاتی سیاه به پا داشتند. افسر فرمانده هفت تیر نیعه اتوماتیکی در دست داشت؛ دو نفر دیگر تیربارهای سبک خود را به او نشانه رفته بودند؛ و بقیه تفنگ حمل می کردند و آنها هم آماده آتش بودند. واقعاً مردان خشنی بودند؛ و روزالس از

این موضوع احساس رضایت می‌کرد.

روزالس که اکنون در مقابل در ایستاده بود خندید و گفت: «یک مشت بدکار.»

افسر پرسید: «تسلیم می‌شوی؟»

روزالس یک لحظه به بالا سر مردانی که در مقابلش بودند نگاه کرد. اکنون آفتاب آنقدر بالا آمده بود که بر دیواره ناهموار آنسوی دره افتاده بود. روز خوبی خواهد بود؛ روشن و صاف و حتی شاید گرم. سکوت مطلق برقرار بود، و جز صدای خفیفی از ریوگوادالفثو که در بستر پرپیچ و خمش به طرف دریا می‌رفت، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. روزالس در قلبش احساس شعفی خاص می‌کرد. در موطنش بود؛ در جایی بود که به آن تعلق داشت، خاک خودش در زیر پایش و آسمان خودش بر فراز سرش بود. این همان چیزی است که یک مرد به آن نیاز دارد. دستهایش را به پشتش گذاشت، سرش را عقب برد و خندید.

در حالی که هنوز لبخند بر لب داشت به افسر نگاه کرد و گفت: «گه به گور اموات.» و در حالی که افسر با چهره دزم و بی‌آنکه از این توهین از جا در برود کماکان به او می‌نگریست، روزالس دستش را عقب برد و سر نیزه‌اش را به طرف او پرتاب کرد. آن مرد کنار پرید، و سر نیزه به زمین لبه پرتگاه اصابت کرد و از روی آن پرت شد و به داخل دره عمیق زیر آن افتاد. روزالس صدای برخوردهای آن را به صخره‌ها می‌شنید.

افسر فریاد زد: «آتش!» و افرادش دستور را اجرا کردند. شلیک دسته‌جمعی بر بدن روزالس نشست و با چنان نیرویی اصابت کرد که او را از پشت به داخل غارش پرت کرد. یک لحظه احساس کرد که کف غار زیر گونه‌اش چقدر سرد است، و در حالی که خود را خشنود و راضی می‌پنداشت مرد.

نکومرد مانند آنان که می‌زیند،
کار می‌کنند، راه می‌روند، و می‌اندیشند،
و یک روز چون روزهای دگر
در زیر خاک می‌آرمند.

آنتونیو ماچادر

«مؤخره»

در آلپورخاراس پوئیلویی به نام بوکه ایرا وجود ندارد، ولی تاریخدانهای منطقه می‌گویند که چنان‌جاایی قبلاً، در دوران شکوه مسلمانان وجود داشته است. و البته سباستیان روزالس هم وجود ندارد، هر چند من دهها اسپانیایی را می‌شناختم که بسیار به او شبیه بودند، و همه آنها را تحسین کرده‌ام.

برای آنهايي که ممکن است شایق باشند بدانند که داستان من بر مبنای چه واقعیاتی است، باید اشاره کنم، که علاوه بر استفاده از آگاهی‌هایی که مستقیماً از مردم و مکانها در اسپانیا کسب کرده‌ام از منابع زیر سود جست‌ام: در جنوب گرانادا، اثر جرالدرنان؛ مردم سی‌یرا، اثر جی. ای. پستریورز؛ خوی اسپانیایی، اثر وی. اس. پیچت؛ و مقالات گوناگون نشریه نیویورکر و غیره، از آثار برجسته‌ترین هیسپانوفیلها؛ الاسترید و آلن جوزف؛ عرصه اسپانیا، اثر فرانتز یورکنا؛ جمهوری اسپانیا در جنگ جهانی دوم، اثر ادوارد پونس‌یرادس؛ جنگ کلرگران، اثر خوان لارچ؛ جنگ داخلی اسپانیا، اثر روبرت گلستون؛ نظامیان متحد در جنگ داخلی اسپانیا، اثر خوزه ماریا بوئو؛ جفد میزوا، اثر گوستاور گلر؛ مالاگا سقوط کرده

است (بهار ۱۹۳۹)، اثر تی. سی. ورسلی؛ «داوطلب در اسپانیا، اثر جان سامرفیلد؛ جمهوری اسپانیا و جنگ داخلی، ۱۹۳۹ - ۱۹۳۱ و جنگ داخلی اسپانیا، اثر گابریل جکسون و هربرت ال. مانیوس؛ دریوغ و بیکان، اثر هربرت. ال. مانیوس؛ جنگ داخلی اسپانیا اثر روبرت پاین؛ زمین تیره و خونین، اثر اف. پرز لوپز؛ نبرد ابرو، اثر اتانیلو تورز؛ حمله بزرگ زاراگوزا اثر خوزه مانئل مارتینز باند؛ کتاب مصور جنگ اسپانیا، اثر توماس سالوادور؛ بلجیت در خون و خاکستر، اثر امارو ایزکوئیر دو؛ تروئل، اثر رافائل کازاس دولادگا و خصوصاً کتاب تاریخ جنگ داخلی اسپانیا، اثر هیوتوماس.

ولی اگر این کتاب هر حسنی داشته باشد خصوصاً مرهون دوستی با مردان و زنان بومی یا خارجی در دهکده‌های کاپوئیرا و بویون در منطقه آلبوخاراس در ایالت گرانادا است آنها مردمانی اصیل و بی‌غش و ناب همچون شرابی اصیل و بی‌غش و نابند.

بیشتر کتابها و سرگذشتهایی که موضوع آنها درباره وقایع و جنگهای تاریخی است به شرح احوال و زندگی قهرمانان و سرداران اختصاص دارد و افتخارات و حماسه‌ها به نام آنها ثبت می‌شود. اما قهرمان این کتاب، آل لوبو، از آن قهرمانها نیست؛ او یک سرباز است، یک سر جوخه از کسانی که جنگ را می‌گردانند ولی نقشی در چون و چرا و سهمی در میراث و افتخارات آن ندارد.

آل لوبو می‌گوید، وقتی جنگ داخلی اسپانیا آغاز شد، «... من به میلیسیای جمهوریخواه پیوستم، فقط به‌خاطر اینکه همه مردان دهکده من این کار را کردند. در دهکده بعدی سیاست متفاوتی داشتند. مردان به‌ارتش ناسیونالیست پیوستند...»



قیمت ۱۰۰ تومان